

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بهترین رمان ها

توجه: این رمان اختصاصی انجمن بهترین رمان ها می باشد کپی برداری برهمنوع ممنوع می باشد!

رمان : آخرین تکشاخ ایرانی

نویسنده : یاسمین فرح زاد کاربر بهترین رمان ها

تعداد صفحات : 382

تدوین : OVM13 کاربر بهترین رمان ها

ژانر : عاشقانه تخیلی

وبسایت: Bestnovels.ir

@mybestnovels: کانال تلگرام

برای اطلاعات بیشتر به وبسایت بهترین رمان ها مراجعه فرمایید

آخرین تکشاخ ایرانی



مقدمه: قبل از خواندن رمان این قسمت رو حتما مطالعه کنید.

این رمان ژانر تخیلی عاشقانه هستش اما داستان واقعی بوده فقط با دریای تخیل آمیخته شده تازدایت بیشتری پیدا کنه.

دنیایی که در این داستان میخوانید دنیایی جدا از دنیای ما نیست بلکه دردنیای خودمان هست فقط دارای ابعاد شخصیتهای متفاوتی مثل خوناشام ها یا گرگینه ها یا هر موجود ماورایی دیگراند

ما با مخلوغاتی سروکار داریم که به انها تبدیل شونده گفته میشود که هرکدوم دارای قدرت خواصتی هستن و میتونن شیفت بدهند)تبدیل به موجودی بشن که از اون نژادن(و یا دورگه هایی که دارای قدرت های ماورایی هستن اما نمیتوانن شیف بدن. در بین این تبدیل شوندگان خودخواهانی هستن که فقط به فکر بیشتر کردن قدرت های خود هستن به هر قیمتی حتی با کشتن ادم های بیگناه. امیدوارم از این رمان لذت ببرید باتشکر.

فصل اول:

میدونم تاته قصه جدایی درکمینه

تو به من امید بده حرف من همینه

میدونم لحظه شوم نبودن نزدیکه

امید بده تا ندونم این دنیا چه تاریکه

میدونم سخته بامن باشیو بدونی باید

بری تنه‌اشم نگو نتونی شاید

ببین از هجوم عشق من قلبت میگیره

میترسی بدونم و دل از غصه بمیره

سرنوشت سنگو منم از جنس شیشم

برات مهم نباشه بعد از تو چی میشم

تو به من امید بده آرامش بگیرم

بگو بی من راحتی تا راحت بمیرم

محسن یا حقی. امید بده

باسروصدای مهتاب از خواب بیدار شدم باز مثل همیشه آمده بود منو بیدار کنه من نمیفهمم

اینا چه مشکلی با خواب منه بدبخت دارن بزارید بخوابم دیگه اینبار مهتاب پتو از روسرم کشید و با صدای نسبتا بلندی چنان دادی زد که برق از سرم پرید با چشای گرد شده زل زدم توچشای به خون نشستش

-مهتاب:د بلند شو دیگه (rosella) مگه امروز نباید بری آموزشگاه

تازه منم قرار بود برسونی پاشو دیگه

باحالت گیجی یه نگاه بهش انداختم

اوه تازه یادم امد امروز هم من آموزشگاه کار داشتم هم قرار بود مهتاب برسونم کلاس سریع ازام بلند شدم و هجوم بردم سمت دستشویی نمیدونم چه طوری اماده شدم گوشیم برداشتم رفتم جلوی در مهتاب تو ماشین نشسته بود

و معلوم بود عصبانیه سوار ماشین شدم و استارت زدم

سعی کردم از دلش دربیارم برای همین بی مقدمه گفتم

-معذرت میخوام مهتاب دیشب تا ساعت 4 داشتم

با بابا سروکله میزدم باورت نمیشه چقدر خسته شدم ولم نمیکرد که

مهتاب روشو کرد اونطرف و باحالت قهر گفت:مهم نیست عادت کردم تا زمانی که جنابالی با قدرتت کنار بیای منم از این مشکلات دارم انگارنه انگار منم اینجا هستم

باخم برگشتم سمتش :خجالت بکش این چه حرفیه میزنی اره خب یه جورایی حقم داری ولی اخی من چیکار کنم اسرار بابا واسه این همه احتیاط درک نمیکنم

به خدا منم خسته شدم هرشب باید تمرین بکنم اصلا نمیدونم انقدر احتیاط برای این که کسی نفهمه منم یه تبدیلیشوندم برای چیه ...

مهتاب باحالت کلافه برگشت سمتم با لحن ارومی گفت بیخیال دیگه رسیدیم.

مهتاب پیاده شد و قبل رفتن ازم خواست شب برم دنبالش منم باشه ای زیرلب گفتم و رفتم سمت آموزشگاه یه نیم ساعتی راه بود

رفتم تو فکر واقعا این چند وقت بابا خیلی سختگیرشده بود زیادی اسرار داشت زودتر همه چیز یادگیرم هیچ وقت فکر نمیکردم انقدر بابا معلم خوبی باشه .

من به تازگی وارد 22 سالگی شدم ومهتاب از من دو سال کوچیکتره جفتمون بی مادر بزرگ شدیم

بابا بهم گفته وقتی که ۴سالم بود شبونه

مريض ميشم و مامان تو مسير رسوندن من به بیمارستان تصادف ميکنه
وچون من صندلی عقب دراز کشیده بودم صدمه جدی ندیدم
اما مامان سرش صدمه ميبينه و ميرۀ تو کما و بعد از چند روز از دنیا ميرۀ
هيچ چيزی از اون تصادف يادم نيست
خیلی وقتا حس ميکنم تقصير من بود

فقط من نه در واقعه خیلی ها فکر ميکنن من باعث شدم مادرم بميرۀ
شايد چون مادرم حرف بقيه گوش نکرد شبونه منو برد بیمارستان
شايد برای همين خانواده پدری به خصوص عمه اکرم عمه فرخنده زياد بامن خوب نيست هرچند که
خودمم زياد ازشون خوشم نمياد
خیلی وقتا قاطی نگاه ها و حرفاشون اينو کامل حس ميکنم که من اضافی هستم.
البته اينم بگم که بابا هميشه از من حمايت کرده و خوشحالم بابام با اين نگاه های محکوم کنند
بيگانس

ولی الان چند روزه زيادی داره تو تمرين دادن من سخت ميگیرۀ من از نظرکنترل قدرتم يکم ظعيفم خیلی
وقتا مقدارشو نميتونم کنترل کنم و باعث خرابی ميشم .

تو اين سالها بابا بهم ياد داد که چطور قدرتم از سيگنال هایی که برای شناسايی تبديل شونده ها
هست پنهان کنم که شامل شرکت ها خصوصی و حتی دولت و البته انجمن TSH مخفی کنم
دقيق نميدونم چرا نميخواه هيچ سازمانی متوجه من بشه

در هرحال اميدوارم امشبم انقدر سخت بهم نگیرۀ

بارسیدن به آموزشگاه از فکر دست کشيدم من معلم کامپيوتر هستم از بچگی عاشق کامپيوتر بودم
برای همين کلاس زياد ميرفتم و الان حق تدریس دارم

به سرعت به سمت کلاس رفتم و درشو باز کردم همه بچه ها منتظر من بودن خوشبختانه خیلی دير نکرده
بودم وسايلمو رو ميز گذاشتم و با يۀ بسم الله کلاس شروع کردم

.....بهزاد(پدر روسلا)

با کلافگی رانندگی میکردم امروز حسابی عصبانی و خسته بودم باید میرفتم دیدن برادرم روسلا حسابی کلافم کرده بود با دیدن بهرام که کنار خیابون ایستاده بود زدم رو ترمز بهرام با یه لبخند سوار شد

بهرام- به سلام اق داداش گلم چه طوری

-سلام

بهرام- چته باز قیافت این شکلیه منو از کرج کشوندی اینجا اتفاقی افتاده؟

- اره باید باهم درباره چیزه مهمی حرف بزنیم

ماشین به حرکت دراوردم بهرام تو سکوت منتظر من بود تا ببینه چی میخوام بگم خوب میدونست وقتی این شکلیم نباید سوال پیچم کنه.

منم رفتم شرکت انقدر با سرعت رفتم که نفهمیدم چه طوری رسیدیم هردو به سمت اتاق من رفتیم و من درو قفل کردم

بهرام رو یکی از میلا نشستم و با صدایی که توش خستگی معلوم بود گفت

-چیشده بهزاد دیگه دارم نگران میشم بگو چیشده؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:مشکل روسلاست

چشاش گرد شد انگار توقع نداشت اسم روسلارو بیارم برای همین بانگرانی بهم زل زد و گفت

-مگه روسلا چیشده ؟

با کلافگی دستامو گذاشتم و روچشمام و گفتم:نمیتونه قدرتشو کنترل کنه دیگه نمیدونم باید چیکار کنم دوسال پیش حجم قدرتش انقدر نبود

اما از تولدش به این طرف درجه قدرتش هی بیشتر شده میترسم دیگه نتونه قدرتشو مخفی کنه اگه انجمن بفهمه روسلا چقدر قدرتش زیاده میدونی چی میشه؟

بهزاد نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:پس برای چی داری آموزشش میدی تو همیشه بهترینارو آماده کردی و آموزش دادی

چیشده که الان کم اوردی انجمن نمیتونه روسلارو پیدا کنه چرا نگرانی؟

-مشکل همین جاست حجم قدرت روسلا خیلی زیاده

من آموزش میدم اما روسلا محل مناسبی برای تمرین نداره واگه قبل تبدیل شدنش نتونه کنترلشو یادبگیره بدنش هی ضعیف ترمیشه

روسلا یه نژاد برتره و اگه بقیه نسل ها به خصوص بالست ها از این موضوع باخبرشن

برای روسلا خطر بزرگی به وجود میاد

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

من یه تصمیمی گرفتم

میخوام برای جنگیدن زودتر آماده شه

بهرام بابیت بهم نگاه میکرد نگرانیشو درک میکردم اما ما چاره ای نداشتیم

مدتی هر دو سکوت کردیم تا این که بهرام سکوت شکست

- یه فکری اگه روسلا بخواد قبل تبدیل شدنش قدرتشو کنترل کنه فقط نیاز به یه محل مناسب برای تمرین داره

سوالی نگاهش کردم که خودش ادامه داد:ببیاید شمال ویلای من اونجا یه جای خلوت و البته مناسب برای تمرین کردن قدرت روسلاست

من میتونم محیط براش امن کنم که اگه از قدرتش استفاده کرد کسی نتونه ردیابیش کنه توام میتونی بیشتر باهاش کارکنی

یکم فک کردم

بد چیزی نمیگفت با سر موافقتم اعلام کردم بهرام لبخندی زد امد سمتم دستشو گذاشت رو شونم و گفت: نگران نباش حلش میکنیم نمیزاریم اتفاقی براش بیوفته اخر هفته با بچه ها بیا منتظرتونم

ناخداگاه یاد گذشته افتادم بغض گلوم چنگ زد گذشته برام وحشتناک بود انقدر تو حال خودم بودم که نفهمیدم بهرام کی رفت

من نباید اشتباه گذشتمو تکرار کنم نمیزارم روسلام مثل بقیه کسانی که دوششون داشتم پریرشه نه نمیزارم با یادآوری این که فردا اخر هفتس از جام بلند شدم باید به روسلا بگم که میریم شمال...

.....

بعد دوساعت بالاخره کلاس تموم شد آخرین نکته مهم به بچه ها گفتم

خب بچه ها اگه سوالی نیست میتونید برید

یکی از بچه ها دستشو بلند کرد و اجازه صحبت خواست با سربهش اجازه دادم

-خانم فرهمند ببخشید شما واسه امتحان های نهایی هفته دیگه میاین ؟

-احتمالا برای امتحاناتتون خودم هستم اما بگم از اداره هم قراره بیان پس حسابی درسارو بخونید و سوالی داشتید یا ازمون یا خانم نجم بپرسید

بچه ها با یه خسته نباشید کلاس ترک کردن مشغول جمع کردن وسایلم بودم که خانم نجم امد داخل کلاس

-خسته نباشید خانم معلم

با لبخند نگاهش کردم. مرسی عزیزم شماهم خسته نباشید

-ممنون امدم راستش یه سوال بپرسم خب راستش برای امتحان بچه ها خودت میای دیگه نه؟

همون طور که وسایلمو جمع میکردم گفتم:حتما..سعی میکنم خودم بیام خیلی دلم میخواد بچه هارو ببینم که چه طور جواب تلاش هامو میدن

-خانم نجم اوهمی گفت و ادامه داد اره منم حتما هستم استرس بچه ها به منم وارد شده انگارمنم امتحان دارم و شروع کرد به خندیدن قبل رفتنش رو کرد به من و گفت :راستی آقای فرهمند جلوی در منتظرته گفت بهت بگم بری پایین

چشام گرد شد بابا؟آمده اینجا

باسرعت به سمت در آموزشگاه رفتم بابا کنار ماشینم ایستاده بود و انگار دنبال من میگشت به سمتش رفتم اروم سلام کردم با دیدنم لبخندی زد و امد سمتم زیر چشمش یکم کبود بود معلومه دیشب بعد تمرین نخوابیده

خسته نباشی دختر معلم

+مرسی باباجون شمام خسته نباشی میگم بابا چیزی شده امدید دنبالم؟

-نه فقط امدم باهات حرف بزنم همین فعلا سوارشو تو راه میگم.

رفتم درسمت راننده رو باز کردم و سوئیچ دادم دست بابا خودش پشت فرمون نشست و ماشین روشن کرد

تو سکوت میرفت و من منتظر بودم تا حرفشو بگه دیگه داشتم کلافه میشدم که خودش بی مقدمه شروع کرد:

قرار بریم چند روز شمال وسایلتو امشب جمع کن فردا میریم

بابهت بهش نگاه کردم الان فصل تابستونه وقت تعطیلات نیست که بریم شمال

+اخه بابا الان وسط تابستون چه طوری بریم شمال بچه ها الان امتحاناشون داره شروع میشه من چه طوری اونارو ول کنم بیام شمال

- خب زیاد مهم نیست تو الان تدریستو تموم کردی و اخر ترمه وقتشه استراحت کنی برای امتحانا اگه نباشی چیزی نمیشه عزیزم

+ولی بابا...

- چیزی نگو عزیزم نمیخوام مخالفت کنی با عمو بهرام حرف زدم میریم انجا چون قراره از این به بعد اونجا تمرین کنی خونه جای خوبی برای تمرین تو نیست ولی ویلای بهرام وسطه باغ یه منطقه امن و ساکت و البته خلوت که راحت تر میتونی تمرکز کنی باید مشکل کنترل قدرت حل کنی

تازه گرفتم چرا میگه بریم شمال فقط به خاطر منه حق داره اگه بخواد منو از خونه دور کنه.

اما هنوز ته دلم راضی نبود ولی دیگه چیزی نگفتم. با صدای ارومی رو کردم سمت بابا

+کجا داریم میریم الان؟

- خرید اگه قرار باشه اخر هفته بریم باید یه سری وسیله بخرم

+اهاش باشه

بابا نیم نگاهی بهم کرد و چیزی نگفت تو ادامه مسیر و خریده‌ها زیاد حرف نزدی کلا رفتم تو فکر این سفر کلا عادی نیست من قبلا هم مشکلاتی داشتم اما این بار چرا انقدر بابا داره تلاش میکنه منو از شهر دور کنه

تو همین فکرای چرت و پرت بودم که جلوی خونه نگهداشت مقداری از وسایل برداشتم و به سمت خونه رفتم با ورودم به خونه باباهم دنبالم امد وسایل تو اشپزخونه گذاشتم خواستم وسایل جمع کنم که بابا گفت:

-نمیخواه دست نزن خودم جمع میکنم تو برو وسایلتو جمع کن

+نه باید برم دنبال مهتاب

به ساعت نگاه کردم نزدیکای 6 بود یه ساعت دیگه کارش تموم میشد سوئیچ برداشتم رفتم به سمت در که صدای بابا مانع از رفتنم شد

-روسلا به مهتاب درباره سفر چیزی نگو میدونی که مهتاب زیاد دوست نداره تنها بمونه خودم باهاش حرف میزنم

-صبرکن ببینم مگه مهتاب نمیداد؟

-نه برای چی اون کلاس داره فقط من و تو میریم

عصبانی شدم

-چه طور امتحانای آموزشگاه مهم نیست اونوقت کلاس مهتاب مهمه ؟اگه این سفر به خاطر عوض شدن حال و هوا باشه اولین کسی که باید به این سفر بره مهتابه نه من مهتاب نیاد من نمیام

-روسلا بچه شدی ؟مهتاب نیاد بهتره

-چرا؟چون من بلد نیستم قدرتمو کنترل کنم؟چون ضعیفم؟میترسی به مهتاب اسیب برسه؟ این همه داری بهم سخت میگیری من دارم همه تلاشمو میکنم چرا هیچ کس نمیفهمه؟ من بدون مهتاب هیچ جایی نمیام .بابا که دید یه دنده تر از این حرفام امد جلو و منو توآغو**شش گرفت .

عزیزم من کی گفتم تو تلاش نمیکنی کی گفتم به مهتاب اسیب میزنی باشه باهامون مهتابم میاد

اروم پیشونیمو بو*سید . اصلا چه طوره تو غذارو گرم کنی خودم میرم دنبال مهتاب.

سرمو تکون دادم و رفتم سمت اشپزخونه بابام سوئیچ برداشت از خونه رفت بیرون .یه لحظه از کارخودم موندم خندم گرفت

مثل این بچه کوچیکا که پدرمادرشون نمیخوان براشون چیزی بگیره و شروع میکنن به جیغ جیغ کردن تا مادر پدر راضی شن شده بودم غذارو گذاشتم رو گاز رفتم سمت اتاق تا لباسامو عوض کنم امشب باید وسایلمو جمع کنم.

.....

عمارت بهمن

بهمن:باخشم برگشتم سمت مدیرشرکت بهاران بدبخت سخته کرد

+بفهم چی میگی مردک احمق فراموش نکن هرچی که داری از من داری نمیخواهی که یه کاری کنم برای زندگیت بهم التماس کنی هرچند که همین الانم به دردم نمیخوری

مرد باترس: اقا ترو خدا من که حرفی نزدم درسته هرچی که دارم از شماست

اما اخه الان اگه کل شرکت بدم به شما خودم چیکار کنم؟ من زن و بچه دارم ابرو دارم

باخونسردی: برام مهم نیست که چه غلطی داری میکنی من ازت خواسته بودم بالست های شب برام پیدا کنی اما تو این مدت هیچ چیزی پیدا نکردی

(پاورقی: بالست انسان هایی که یه رگشون خوناشامه و دارای دو بال سیاه هستن و با کشتن تبدیلیشونده ها قوی میشن، انهن دشمن هزارساله تبدیلیشونده ها و دورگه ها هستن)

فردا سند شرکت و هرچی مدارکه برام میاری وگرنه اول ازهمه زن بچت میکشم بعدم خودت میدونی که من از نافرمانی بیزارم. حلالم از اتاق من برو بیرون

مرد نگاهی بهم کرد باز امد چیزی بگه که با نگاهی که بهش کردم کلا خفه شد اروم بلند شد رفت بیرون .

این مردک باید از بازی خارجش میکردم از اولم بدرد این کار نمیخورد. کلافه بودم درو اتاق بازکردم رفتم بیرون چندتا از خدمتکارا بادیدنم ایستاد و احترام گذاشتن

مستقیم رفتم سمت محل تمرین خیلی وقت بودازپسرام بی خبر بودم امروز روزی بود که آموزششون تموم میشد

باباز کردن در با خالی بودن اتاق مواجه شدم تعجب کم کم به خشم تبدیل شد و با صدای بلندی یکی از خدمت کارا صدا کردم

باترس امد سمتم

این جا چه خبره چرا هیچ کس تو محل آموزش نیست هاااا؟

باترسی که تو چهرش مشخص بود بریده بریده گفت -ا..اقای

...احتشام .ام..امروز تعطیل ..ک..ک..کردن

-یعنی چی؟ الان احتشام کجا است؟

12

-...رفتن پ...پیش محاف...ظا

-خیله خوب زد از جلو چشم دورشو

به سمت محل محافظا رفتم از کی تاحالا احتشام بدون اطلاع من تعطیل میکنه به حساب اینم انگار باید برسم

بازدیک شدن به محل احتشامو دیدم که داشت باچندتا از محافظا حرف میزد با اخم رفتم سمتش که با دیدنم امد سمتم

-بهمن توکجا این جا کجا چیشده که امدی

-باصدایی سعی میکردم اروم باشه رو کردم بهش و گفتم:دلیل اینجا امدنم خودت خوب میدونی به چه حقی امروز تعطیل کردی امروز آموزش پسران تموم میشد چرا سرتمرین نیستن تو که میدونی آموزش اونا چقدر برای من مهمه؟

-باخونسردی نگاهی بهم کرد:اونا خسته بودن درسته آموزششون امروز تموم میشد منم فک کردم امروز خوش بگذرون

-بیخود از این فکرا کردی اونا باید آماده بشن

-بهمن انقدر سخت نگیر اونا هنوز بچن "جوونن بزار یکمم خوش باشن من فقط یه امروز گفتم استراحت کنن

-چون سنشون کمه من انقدر حساسم که میخوام زود همه چیزو یاد بگیرن سن کم بیشتر به کار من میاد در هرحال من فردا باید مبارزه کردنشون ببینم اگه رضایت بخش نباشه هم به حساب اونا میرسم هم تو

اینو گفت و سمت در خروجی رفت

...احتشام

با ناراحتی سری تگون دادم این مرد عوض نمیشه بچه هاش براش یه وسیلن وای به ادما و کسانی که براش کار میکنن

همه فقط وسیله ای برای قدرت طلبی این مرد هستن به سمت باغ رفته باید به پسر بگم فردا رو نیچونن به باغ که رسیدم دوتا از محافظارو دیدم که یکیشون خیس خیس بود یکیشونم یکم ازش دود بلند شده بود انگار لباسش اتیش گرفته با تعجب بهشون نگاه کردم اینا چرا این ریختی شدن

به سمت باغ یاتند کردم تا وارد باغ شدم یکی سطل اب روم خالی کردی

-هوررررر ااینم چہاروم....

با دیدنم خشکش زد قرار نبود من این ساعت اینجا پیام خندم گرفت قیافه مهدی دیدنی بود

-یا خدا... عمو اینجا چیکار میکنی ...ترو خدا بخشید من فکرم که چیزه...

+از محافظام؟ پسر مگه ازار داری چرا ملت خیس میکنی؟

سرشو بادست خاروند گفت:خوب حوصلم سررفته بود.

چشام گرد شد یهو زدم زیرخنده هیچ وقت از شوخیایی که میکرد خسته نمیشدم امدم نزدیکش گفتم :اشکالی نداره به کارات عادت کردم فقط اگه بابات بفهمه چه بلایی سر محافظا میاری میکشتت

دستشو به حالت تسليم اورد بالا:##### بدبخت ميشم من جونم ارزو دارم

بیشتر خندم گرفت بسته پسر. یه نگاه به اطراف کردم: تنهایی داشتی اتیش میسوزوندی یا همراه داشتی

-نچ کسی نیست میخواستم افتخارش فقط مال خودم باشه

+از کی تاحالا ایتیش زدن و خیس کردن محافظا افتخاره؟

-از امروز. لبخند گنده ای تحویل داد

+یووووف یسر از دست تو بیینم امیرحسین کو؟

چه بدونم هرجی بهش گفتم بیا باهم بترکونیم گوش نکرد که حالا کاری داشتید که امید؟

+اره امدم بگم فردا پدرتون میخواد مبارزتون ببینه خواستم بگم اماده باشد اگه از کارتون راضی نباشه هم شما تنبیه میشید هم من

-هه پدر.... ترو خدا اسم پدر نیار خندم میگیره تنها چیزی که به بهمن نمیخوره پدر بودنه!

مهدی رفت سمت سطل ابی که رو زمین افتاده بود و اروم سرشو کرد سمت من: امیرحسین

احتمالا رفته جای همیشگی تلفن جواب نمیده اگه میخوای ببینیش

اونجاست. اینو گفت رفت سمت درخروجی عمارت. با صدای بلند صداش کردم: حالاداری کجامیری؟

_دارم میرم پیش دوست دخترم

+ازکی تاحالا تو دوست دختر داری؟

_از وقتی که بهمن بابام شد

باخم نگاهش کردم احتمالا داره میره پیش خاله "خاله کسیه که بچه هارو بزرگ کرد وقتی که مهدی و

امیرحسین مادرشون فوت کرد

خیلی تنها بودن و بهمن فقط به فکر خودش بود برای همین دایه براشون گرفت هردوشون خیلی خاله رو

دوست دارن وقتی بزرگتر شدن بهمن از علاقه شدید بچه ها باخبرشد

و خاله رو فرستاد بیرون عمارت تا مثلا از بچه ها دورش کنه که زیادم موفق نبود اون دوتا هروقت بتونن

از عمارت در میرن و مقصدشونم خونه خالست

میتروسم با این بی احتیاطی هایی که میکنن مردم به هویت واقعیشون پی ببرن یا بدتر توسط

دشمنای بهمن آسیب ببینن

احساس کردم ناراحت شد حقم داشت بهمن خیلی چیزارو از بچه ها محروم کرده بود به خصوص مهدی

با این که مهدی پسر واقعیش بود بهمن به خاطر قدرت و نفوز زیادی که تو دولت و انجمن داشت راحت

میتونست هرکاری میخواد بکنه

خیلی وقتا اصلا به این موضوع اهمیت نمیداد که مردم نباید بدونن که ما چی هستیم

قدرت هامون شکل تبدیلیمون یا هرچیز ماورایی دیگه از نظر مردم یه افسانه برای بچه ها بوده

بیخیال فکرام شدم

لباسم خیس بود باید عوض میکردم برای همین راهمو کج کردم رفتم سمت اتاق کارم همیشه یه

چند دست لباس آماده داشتم

سریع عوض کردم و رفتم تو حیاط نگهبانا درو برام باز کردن سوار پرشیای مشکیم شدم از عمارت زدم بیرون

مستقیم رفتم سمت بام تهران تنهاجایی که امیرحسین وقتی میتونست میرفت تا خلوت کنه هنوز خاطرات گذشتشو فراموش نکرده

و من هر روز نگران ترمیشدم بعد یه ساعت رانندگی رسیدم مثل همیشه شلوغ بود باچشم دنبالش گشتم همیشه یه جا میرفت و یه جا مینشست

بعد چند دقیقه پیاده روی بهش رسیدم لباس جذب مشکی رنگی پوشیده بود و موهاشو ژل زده بود و صورتم اصلاح کرده بود معلوم بود به خودش رسیده

رفتم کنارش نشستم از دیدنم تعجب کرد

+ واسه کی خوشگل کردی خودتو بگو ببینم با کی قرار داری؟ لبخندی بهم زد :

-سلام عمو اینجا چیکار میکنی؟ اتفاقی افتاده؟

+اتفاق که نه امدم ببینم چه کاری مهم تر از مراقبت از مهدی داشتی که رفتی

_مگه من پرستاره بچم که مراقب مهدی باشم؟مگه چیشده

+والا چه عرض کنم داشت محافظارو اتیش میزد

چشای امیرحسین گرد شد: جدی میگی؟

- بله وقتی رفتم سمت باغ یکی از محافظا داشت دود میکرد یکیشونم که موش ابکشیده شده

بود تازه منم خیس کرد شانس اوردم اتیشم نزد

امیرحسین زد زیر خنده :...وای از دست این پسر درست بشو نیست

+انگار تو خودت درست بشو هستی که مهدی سرزنش میکنی

لبخندی زد و گفت:حالا چیشده که امید دید اینجا دنبال من

+والا راستش بهمن عصبانی بود که امروز شما نرفتید سرترمین البته زیاد مهم نیست چون قانعش کردم

فقط خواستم بگم فردا میخواد مبارزتون ببینه

اگه راضی نشه میتروم رفتارش باشما بدترشه

-مگه از اینی که هستم بدتر میشه؟ من حاضر نیستم بجنگم

+برای چی امیرحسین تو کارت از استادتم بهتر شده از چی میتروسی

امیرحسین کلافه از جاش بلند شد منم همراهش بلندشدم

- من نمیخوام مارو قاطی کاراش کنه فکر میکنی نمیدونم چرا انقدر داره زور میزنه من و مهدی این چیزارو یاد بگیریم؟ من مثل عمو نیستم و نمیخوامم مثل اون باشم درسته بهمن منو بزرگ کرد ولی نمیخوام قاطی گاردش بشم

درک میکردم دردش چیه حق داشت اون اصلا شبیه بهمن نیست حتی مهدیم شباهتی به بهمن نداشت با این که پسرش بود

+امیرحسین میدونی که من درد تو میفهمم ولی اینم میدونی کاری از دست من بر نمیاد یعنی من...
بالبخند حرفمو قطع کرد وگفت: احتشام من ازت هیچ توقعی ندارم هیچ وقت نداشتم خودم براش یه فکری میکنم بالاخره خودم و مهدی از کاراش میکشم بیرون
و اروم زیر لب گفت :

_البته وقتی که انتقامو گرفتم !

اینو گفت دستشو برد تو جیب شلوارش گردنبدی که 16 ساله همیشه و همه جا همراهش رو دراورد
بهش زل زد

+بعد این همه سال هنوز به فکر انتقامی؟

-پس فکر کردی چه طور من و مهدی همه چیزای بهمن گوش دادیم و اون آموزش های جنگیدن و حرکات رزمی یاد گرفتیم؟

من و مهدی فقط به امید این که یه روز انتقاممون از قاتل خانوادهامون بگیریم تا الان زندگی کردیم...

بلاخره یک روز اون عوضی هایی که خانوادمو کشتن پیدا میکنم اینو قول میدم.

امیرحسین به سمت ماشینش حرکت کردم منم دنبالش رفتم حس انتقام در وجود هردوتاشون اونقدر جوانه زده که الان تبدیل به یه درخت بزرگ شده و به همین راحتی نمیشه قطعش کرد امیدوارم هیچ وقت حقیقت نفهمید ...سرمو سمت پنجره ماشین خم کردم و گفتم:

_کجا داری میری؟

+پیش خاله دلم نمیخود آخرین ساعت های استراحتم رو برگردم عمارت شما نمیای؟

-نه من باید برم خیلی کار دارم فقط فردا رو یادتون نره فعلا

+خدافظ

.....

(روسلا)

ساعت نزدیک 11 شب بود

وای خدا الان من چی باید بردارم برای شمال

اگه مستقیم بریم خونه عمو بهرام که چیزی لازم نیست به اون صورت برداریم

ولی اگه بریم خونه عمه فرخنده که باید کلی لباس بردارم

همین طوری گیج داشتم اطراف نگاه میکردم که یکی درو با لگد باز کرد و یه عالمه لباس به همراه دوتا چمدون رو سرم خراب شد

زیر اوار گیر کرده بودم که دیدم بله کار کار این مهتابه اونم مثل من گیج داشت اطراف نگاه میکرد بابدبختی از زیر لباسا ادم بیرون سوالی نگاهم کرد

-تو اینجا بودی؟اون زیر چیکار میکردی؟

+وقتی یه کمد لباس رو سرم خالی کردی نباید منوببینی درثانی این اتاق منه ها

کمی سرشو خاروند نشست رو تخت :حق باتووعه این اتاق تووعه

روسلا من نمیدونم باید لباس چی بردارم اصلا دقیقا داریم خونه کی میریم؟

+خونه عمو بهراد احتمالا

-هربار که میریم همین رو میگیرم ولی تنها جایی که اصلا نمیریم خونه عمو بهرامه همش خونه عمه است

+تو که مژگانو خیلی دوست داری بد نیست که اونجا بریم

_اره بد نیست ولی اگه اونجا بریم من باید مدام لباس عوض کنم (منظورش چشم هم چشمیه که

دارن) منم حوصله ندارم تازه از ارمینم خوشم نمیاد یه جوری نگاهم میکنه +بسته بچه چه فکرای

میکنی اون ارمین بدبخت کی یه جوری نگاهت کرده اخه؟

-نگاه کرده تو ندیدی اصلا تو کوری

+من کورم؟ الان نشونت میدم کور کیه بچه پرووووو

اینو گفتم پریدم رو مهتاب شروع کردم به قلقلک دادنش بلند بلند میخندید و جیغ جیغ میکرد دست اخر

دستشو برد سمت موهام و شروع کرد به کشیدن

تو این گیر داد هر دو ازتخت افتادیم

یکی از بالش هارو برداشتم پرت کردم سمتش که جاخالی داد

زبونشو برام دراورد وبا لحن بامزه ای گفت:اخی ننه جون پیر و خرفت شدی رفت من میگم کوری میگی

نه بلد نیستی نشونه گیری کنی

و بالش برداشت پرت کرد طرفم و صاف خورد تو دماغم

_ننه بروسلی به من میگی پیرخرفت وایسا ببینم

به سمتش خیز برداشتم که باخنده جیغ کشید و رفت عقب و خیلی محکم خورد به میز ارایشم

برای یه لحظه انگار زمان برام وایستاد و همه چیز اهسته شد

آینه به خاطر ضربه محکم کج شد و مستقیم داشت میوفتاد رو سر مهتاب بدون هیچ مکتی دستمو بلند

کردم باقدرتم مانع افتادن آینه شدم

تازه مهتاب فهمید چیشده بادستش سرشو محافظت کرد

که بعد چند لحظه که دید اتفاقی نیافتاد دستشو برداشت اینه رو زمین و هوا معلق بود هم زمان در باز شد و بابا با خنده وارد اتاق شد

که با دیدن صحنه رو به رو ماتش برد سریع به سمت مهتاب امد و بلندش کرد و به سمت اینه رفت
یه نگاه به من کرد اما قبل از این که دستش بهش بخوره اینه خورد شد بابته به اینه نگاه کردم من که خوب نگهش داشتم چرا پودر شد ؟

یعنی من بازم نتونستم کنترل کنم؟ کم کم داشت اشکم درمیامد که بابا رو کرد به مهتاب و ازش خواست
جارو بیاره تا شیشه خورده هارو جمع کنیم مهتاب بدون هیچ حرفی رفت بیرون بابا جلوم نشست

_روسلا

+هیچی نگو بابا میدونم

یهو بغضم ترکید

-عه چرا گریه میکنی چیزی نشده که دختر جون

+چی چیو چیزی نشده؟ اگه اینه رو سر مهتاب خورد میشد چی؟ من چرا نمیتونم

-عزیزم گریه نکن تقصیر تو نیست حالا که اینه رو سر مهتاب نشکست چیزی نشد

+نمیخوام تقصیر منه ...من توانایی لازم ندارم

بابا کلافه دستی به موهاش کشید

-روسلا فک میکنی چرا داریم میریم شمال فقط به خاطر توعه من و بهرام بهت کمک میکنیم که بتونی
کنترلش کنی بهت قول میدم

یکم نگاهش کردم که با لبخندی که بهم زد یکم احساس بهتری بهم دست داد

از جام بلندشدم که مهتاب با جارو امد تو که بابا جارو ازش گرفت و مشغول جمع کردن شیشه خورده ها شد

که یهو برگشت سمت من و مهتاب باخنده گفت

_دخترای خول و چل من این همه لباس و چمدون چیه تو اتاق ریختید؟ قرار فقط خونه عموتون بریم
نه جای دیگه پس فقط وسایل مور نیازتون بردارید.

مهتاب که انگار خوشحال شده بود گفت: عیول پس فقط خودمون چهارتایم وای میترکونیم من برم شلوارک بردارم واسه اب بازی و مثل بچه ها دوید سمت اتاقش

بابا با چشای گرد شده رفتنشو نگاه میکرد که پقی زد زیرخنده: این بزرگ نمیشه منم خندم گرفت انگار نه انگار الان از ناامیدی داشتم حرف میزد

بابا خورده شیشه هارو جمع کرد و گفت دیر وقته صبح زود میریما وسایلتو جمع کن بخواب و از اتاق رفت بیرون

دیگه گیج نبودم و میدونستم باید چیکار کنم ولی اگه اونجام از این اتفاقا بیوفته چی؟ باید همه تلاشمو بکنم مطمئنم بالاخره یاد میگیرم مطمئنم..

نزدیکای ساعت 12 بود که دیگه تصمیم گرفتم بخوابم ولی هنوز نگران بودم انقدر فکرای چرت و پرت کردم که خوابم برد

.....

خونه خاله (امیرحسین)

خوابم نمیبود دیگه کلافه شدم از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت در اتاق طبق معمول تلوزیون روشن بود

حتما خاله باز خاموش نکرده تلوزیون رو

رفتم سمت کاناپه امادیدم مهدی جلوی کاناپه نشسته تعجب کردم مهدی همیشه مثل خرس میخوابه امکان نداره شب بیدار بمونه اروم رفتم پیشش نشستم نگاهی بهم کرد و رفت اون طرف تر

+ چرا خوابیدی فکر کردم خاله یادش رفته تلوزیون خاموش کنه

_ انگار مثل تو بیخواب شدم. خوابم نمیومد

+ از کجا میدونی بیخواب شدم شاید میرفتم دستشویی یا آمده بودم اب بخورم

لبخند کجی بهم زد: منو تو از بچگی باهم بزرگ شدیم مگه میشه داداشمو شناسم تو ام نگرانی

راست میگفت نگرانیم خیلی هم نگرانیم . رو کردم سمتش و گفتم: میخوای چیکار کنی میجنگی؟

_مگه کاریشم میتونیم بکنیم از اولم آموزش دیدیم که پدر گرامم جنگیدنمو ببینه مگه میتونیم کنسل کنیمش 5 ساله داره زور میزنه اما هر بار منو تو پیچوندیمش اما این بار فک نکنم بتونیم

+حق باتوجه نمیتونیم ولی من وارد کاراش نمیشم

_انگار من میشم من هیچ وقت دوست نداشتم حتی حرکات دفاعی بگیرم چه برسه به این که یه وقت بخوام ...

بقیه حرفشو خورد میدونستم چی میخواد بگه

دستم زدم به شونش و گفتم بیخیال پاشو بریم یه چیزی بزنی به رگ من که گشتم شده فردارو یه کاریش میکنیم

یکم بهم نگاه کرد و از جاش بلند شد هر دو رفتیم سمت اشپزخونه با باز کردن یخچال فکم پخش زمین شد

ماشالله خاله ترکونده بود کیک "ژله چند مدل غذا اینارو برای کی درست کرده
یه نگاه به مهدی کردم هردو حمله کردیم سمت کیک و ژله خلاصه نصف شبی انقدر خوردیم که
ترکیدیم

نزدیکای ساعت 3 رفتیم خوابیدیم البته خواب که غش کردیم

.....

(روسلا)

ساعت 5 باصدای زنگ بیدار شدم قرار بود ساعت 6 راه بیوفتیم

خواب آلو از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی یه چهارصد دفعه ای اب زدم به صورتم بلکه خوابم
بپره که خداروشکر نپرید

از دستشویی امدم بیرون و رفتم سمت اشپزخونه

تصمیم گرفتم صبحونه درست کنم بلکه خوابم بپره چایی دم کردم

و رفتم سمت یخچال یکی دودفعه اشتباهی خیارشور گذاشتم تو سفره

انگار مجبورم دیربخواهم که الان تو اسفالت باشم خلاصه با هر بدبختی بود سفره رو چیدم هنوز موهام
هپلی بود

خواستم برم موهامو جمع کنم که با دیدن مهتاب قالب تهی کردم اما بعدش زدم زیرخنده قیافش یعنی
عالی، موهاش مثل جادوگرا شده بود با چشای پوف کرده نصف پاچه شلوارش بالابود اصلا یه وضعی

وقتی دید میخندم امد سمتم -به چی

میخندی بی ادب؟

+ب... به قیافت

وبازشروع کردم به خندیدن باعصبانیت نگاهم کرد

-برو به عمت بخند قیافه خودتو تو اینه دیدی که به من میخندی؟

+هرچی باشه از تو وحشتناک تر نیستم برو خودتو ببین بعد مقایسه کن

-واقعا که

22

هجوم برد سمت دستشویی با این خندیدنم و دیدن قیافه مهتاب کلا خواب از کلم پرید بلندشدم رفتم تو اتاقم تا موهامو جمع کنم

موهای خرمایی رنگی داشتم که بلندیش تقریبا تا باسنم بود عاشق موهای بلند بودم

موهامو باکش بستم بالای سرم امدم

بیرون که دیدم بابا تو اشپزخونه داره چایی میریزه با دیدنم لبخندی زد

-به به سلام دختر خوشگلم صبحت بخیر

+ سلام صبح شمام بخیر

-میبینم که سفره چیدی دست دردنکنه میخواستم خودم بچینم اما انگاریکی از من زرنگ تر بوده

+بله دیگه دخترت یه سحرخیزیه واسه خودش

رو صندلی نشستم که مهتابم امد کنارم نشست موهاشو جمع کرد بود و معلوم بود مثل من یه صد دفعه ای صورتشو شسته

هنوز اثار خواب رو صورتش معلوم بود

مشغول خوردن شدیم بعد خوردن صبحانه بابا گفت بچه ها وسایلتون بزارید جلوی در خودتونم برید لباس بپوشید که داره دیرمیشه

از جام بلندشدم و رفتم سمت اتاق اول وسایل و ساکمو بیرون اتاق گذاشتم بعد لباس خونه رو با مانتو شلوار کرم رنگی عوض کردم

جلوی آینه ایستادم حس ارایش نداشتم فقط یکم ریمل زدم، کیف و گوشیمو برداشتم شالمو رو سرم مرتب کردم

هیچ وقت موهامو بیرون نمیزاشتم دختر چادری نبودم

ولی همیشه باحجاب شیک می‌گشتم خودم که تیمو دوست داشتم

نگاه کلی به اتاقم انداختم چیزی جانمونه صلوات

هم زمان با خارج شدنم از اتاق مهتابم امد بیرون بابا داشت وسایل میزاشت تو ماشین منو مهتاب عقب نشستیم

بابا در خونه رو قفل کرد و امد سمت ماشین داشتم

به این فکر می‌کردم که بگیر بخوابم که با صدای خرچ خرچ برگشتم سمت مهتاب یه چیپس گنده دستش بود داشت می‌خورد

با چشای گرد شده نگاهش کردم که لبخنده گنده ای تحویل داد

+ مهتاب الان صبحونه خوردی بعدشم اینا واسه تو راه ما هنوز راه هم نیافتیم شروع کردی به خوردن؟ شیکمو

-اوووه حالا تا بیفتیم تو مسیر کلی طول میکشه بعدشم زیاد خریدم تموم نمیشه

امدم جوابشو بدم که بابا گفت:چیکارش داری بچه رو بزار بخوره درک نمیکنی گشنس؟ ریز ریز خندید

مهتاب خنده ای کرد :بله گشمنه همینی که هست

کلا ترجیح دادم سکوت کنم

ماشین به حرکت درآمد تو راه یکم سربه سر مهتاب گذاشتم ولی مسیر طولانی بود و دست اخر دیگه خواب بهم غلبه کرد اروم چشممو بستم و خوابیدم.

.....

(امیرحسین)

-مهدی صبر کن بزار منم بهت برسم

صدای خنده بچه ها کل باغ پر کرده بود -بچه ها

یواش تر یه وقت میفتید زمین

-نه خاله زهرا مراقبیمم

-امیرحسین بیا قایم موشک

-باشه فقط به شرط این که جر نزن

-نه من هیچ وقت جر نمیزنم

-باشه پس هرکی دیرتر برسه گرگه

بچه ها میدیدن سمت انتهای باغ اما با صدای جیغ برگشتن سمت خونه ،خونه تو اتیش
میسوخت و اون ادمای سیاه پوش نه مامانم و خاله زهرا تو خونن

_____امان.....

با وحشت از خواب پریدم نفس نفس میزد

بازم اون خواب

خاطرات گذشتمو همیشه تو کابوسام میدیدم دستی به صورتم کشیدم خیس عرق بودم ساعت
نزدیکای ۸ بود

اروم از جام بلند شدم و رفتم بیرون

بقیه هنوز خواب بودن ترجیح دادم برم دوش بگیرم حوله و وسایلمو برداشتم رفتم تو حموم دوش باز
کردم و اجازه دادم قطرات آب روی صورتم بریزه

چشمام رو بستم تمام چیزهایی که تو خواب دیدم مثل فیلم از جلوی چشمام گذشت

نمیدونم چقدر طول کشید که دوش بستم کارامو امدم بیرون

خاله تو اشپزخونه بود و داشت وسایل صبحانه رو آماده میکرد

مهدی ام رو کاناپه نشسته بود بهشون سلامی دادم که خاله با یه لبخند جوابمو دادم:سلام خاله جون
صبحت بخیر

مهدیم سلام بلندی داد رفتم کنارش رو کاناپه نشستم سرش تو گوشیش بود سرمو خم کردم تاببینم به
چی نگاه میکنه که گوشیش برد نزدیک خودش

-اهافصول خان به چی نگاه میکنی

+خودت به چی نگاه میکنی

-شخصیه میخواستم همه ببین که میزدم تلوزیون همه باهم نگاه کنیم

امدم بهش چیزی بگم که باحرف خاله حرف تو دهنم ماسید دم یخچال ایستاده بود

-وای خدا چرا یخچال خالیه خودم دیروز صبح پرش کردم برگشت سمت من و مهدی گفت:
کدومتون دیشب یخچال غارت کرده؟

منو که کلا خودمو زدم به اون راه مهدیم تو افق بود

خاله امد جلومون ایستاد که بلافاصله دستمو بردم سمت مهدی گفتم: کار خودشه دیشب مثل این جنگلی ها افتاد به جون یخچال هرچی بود خورد هرچی من گفتم نخور گوش نداد که برای منم چیزی نگه نداشت

مهدی با دهن باز داشت نگاهم میکرد

امد حرفی بزنه که خاله گفت: اخی بچه مگه قحطی زده ای

هرچی خوردی نوش جونت اما اخی چه طور همه رو خوردی دلت درد نگرفت؟

-نه من اصلا ...خاله چیزه

من سریع پریدم وسط:

+حرف نزن پسرعه همه یخچال خالی کردی بعد حرفم میزنی خجالت داره واقعا

باز امد حرفی بزنه که خاله این بار گفت:

-حالا زیادم مهم نیست بیاید صبحونه بخورید درست کرده بودم که شما بخورید

خاله رفت سمت اشپزخونه مهدی هنوز دهنش نیمه باز بود دستمو بردم سمت دهنش و بستمش

+ببند مگس نره توش

از اون حالت درامد کوسن مبل برداشت چنان کوبید تو صورتم که دماغی برام نمود

دستمو بردم سمت دماغم

+اخر پسر نکن ببین دماغم نابود شد قیافه خوشگلم خراب کردی

-نکبت من همه یخچال خالی کردم اره؟ کی بود دیشب گشش بود هان؟

+من که یادم نمیاد تو چی داری میگی من دیشب خواب بودم اصلا بیدار نشدم

با عصبانیت نگاهم کرد امد دوباره بزنه که در رفتم

امدم سمت اشپزخونه و مشغول خوردن شدم

یکم بعد اونم امد کنارم نشست خاله برامون چایی ریخت امد رو به روی هر دوتامون نشست لقمه گرفت داد دستمون.

+خاله خودت بخور به خدا نره خری شدیم میتونیم لقمه بگیریم و بخوریم

خاله لبخند شیرینی زد که صورت تپش رو بامزه کرد:خیلی وقت بود نیومده بودید پیشم دلم براتون تنگ شده درثانی شما همیشه برای من پسره بچه دوساله اید با لبخند نگاهش کردم

بعد از اون همه اتفاقای بد تو زندگیم شاید اگه خاله نبود همون روزای اول یه بلایی سر خودم میاوردم

_خاله این امیرحسین فقط هیکل گنده کرده وگرنه به جون عمه نداشتش عقلش از بچه دوسالم کمتره

خاله خندید

+برو بابا انگار خودت میفهمی من اگه عقم قد بچه دوسالس تو اصلا عقل نداری

_باشه دیگه من بعدا باشما کار دارم

امدم جوابی بهش بدم که صدای زنگ در بلند شد مهدی خواست ازجاش بلند شه که خاله پیش دستی کرد

_غذاتو بخور من خودم باز میکنم

و رفت سمت در حسم میگفت یا احتشامه یا از افراد عمو هستن همیشه همین بود یکی میفرستاد دنبالمون

از سروصدا معلوم شد احتشامه داشت باخاله سلام و احوال پرسی میکرد

من که اشتها از دست رفت مهدیم دست کمی از من نداشت بلند و شد میز جمع کرد منم رفتم جلوی در

مثل همیشه کت شلوار مشکی رنگی تنش بود

موهای سفیدش قاطی موهای مشکیش اقتدار خاصی بهش داده بود

احتشام با دیدنم لبخندی زد

_به سلام گل پسر صبحت بخیر

+علک سلام صبح شاهم بخیر چیشده یه دوساعت دیر کردیم عمو لشکر فرستاده؟

احتشام برگشت به پشت سرش که محافظا دست به سینه ایستاده بودن نگاهی انداخت و برگشت سمت من

_اونا فقط برای محافظت ازشمان امیرجان

+اهاون اونوقت دربرابر چی دقیقا؟کی جرعت داره به پسرای بهمن خان حتی چپ نگاه کنه

احتشام کلافه دستی به موهاش کشید کلافه گفت: اماده شید باید زودی بریم عمرات

+خب از اول بگو

برگشتم رفتم سمت خونه انگار مهدی میدونست که امدن دنبالمون چون حاضر اماده نشسته بود رو مبل

رفتم تو اتاقمو لباس عوض کردم موهام هنوز خیس بود فرصت خشک کردنشو نداشتم برای همین از اتاق امدم بیرون همراه مهدی رفتیم تو حیاط خاله ناراحت بود اینو از چشاشم میشد فهمید رفتم جلو پیشونیشو بوسه**یدم

+خاله هفته دیگه بازم میایم

خاله نگاهی بهم کرد: مواظب خودتون باشید میدونید که طاقت دوریتون ندارم

مهدی امد جلو و خاله رو محکم بغل کردو لپشو بو**سد: خاله قربونت برم سری بعد بیشتر کیک برام

درست کن اوناکم بودن _چشم خاله جان حتما برید به سلامت

احتشام مدام به ساعتش نگاه میکرد همراه مهدی رفتی جلوی در

دوتا ماشین مشکی جلو در پارک بود که با آمدن ما در برامون باز کردن

هر دوتامون صندلی عقب نشستیم احتشام امد صندلی جلو نشست و خلاصه یه لشکر ادمم دنبالمو راه افتادن مسیر، مسیر عمارت بود

احتشام برگشت سمت من و گفت:احتمالا الان برگردیم مستقیم ببرتتون پایگاه آموزشی زیاد مخالفت نکنید عصاب نداره

در هر حال هر دوتاتون چند ساله دارید آموزش میبیند حق داره بخواد پیشرفتتون ببینه

ترجیح دادم جوابی بهش ندم

دستمو گذاشتم لبه پنجره و به بیرون زل زدم به ادمایی که در حال رفت و امد بودن یاد گذشتم افتادم وقتی که ۶ سالم بود بابام منو میبرد بیرون و برام بستنی میخرید همیشه بستنیمو میریختم رو لباسم و مادرم همیشه سرم غر میزد دلم برای غر زدنش تنگ شده حیف که روزای گذشتم هیچ وقت برنمیگرده باتکونی که مهدی به بازوم داد از فکر گذشتم ادمم بیرون باهم از ماشین پیاده شدیم احتشام زودتر از ما رفت داخل ماهم پشت سرش رفتیم امروز به خیر بگذره

(روسلا)

لای چشمم اروم باز کردم اولین چیزی که توجه ام رو جلب کرد سرسبزی اطراف بود کم کم از صندلی یکم فاصله گرفتم و شیشه رو دادم پایین بوی خوش سبزه ها رطوبت نفس عمیق کشیدم و اجازه دادم هوای پاک وارد ریه هام شه

-بیدار شدی

+اره باباجون کی میرسیم ؟

-فکر میکنم یه یک ساعت دیگه زیاد نمونده

+اهان خوب پس بزنید کنار من بشینم

-نمیخواد دیگه چیزی نمونده

+اخه خسته شدید

-رسیدیم استراحت میکنم

+باشه

برگشتم سمت مهتاب هنوز خواب بود اروم تکونش دادم و که لایه چشمشو باز کرد

-رسیدیم؟

+نه خواب الو هنوز یک ساعت مونده

-اه پس چرا بیدارم کردی

+تنبل این همه خوردنی واسه تو راه گرفتی خوب پاشو بخوریم دیگه تازه حیف نیست بگیری بخوابی و منظره های اطراف از دست بدی؟

یکم تو جاش تکون خورد و انگار تازه یادش افتاد گشش

-راست میگی ها

دستشو برد زیر صندلی و یه نایلون پر چیز میز در آورد مثل قحطی زده ها افتادیم به جون خراکیه ها

-بچه ها به منم بدید نامردا

+ نه باباجون بدرد شما نمیخوره راننده که نباید چیزی بخوره حواستون پرت میشه اونوقت میریم ته دره

از جواب مهتاب خندم گرفتم منم پیرو حرفاش گفتم:بله بله راننده نباید چیزی بخوره

-باشه دیگه من خدمت شما دوتا میرسم

هرسه تامون زدیم زیر خنده بعد از گذشت یک ساعت روب بلاخره رسیدیم از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت صندوق تا وسایل خالی کنم که یهو مهتاب مثل برق گرفته دوید سمت خونه

-_____موووو سلاممم

عمو که امده بود استقبال ما دستاشو ازهم باز کرد و مهتاب تو بغل**ش گرفت

-سلام عزیزدلم خوش امدید

+سلام عمو

با لبخند نگاهشو از مهتاب گرفت به من نگاه کرد: سلام عزیزم چه طوری عمو ماشاءالله چقدر بزرگ شدی

بابا که آمده بود کمک من رو کرد سمت عمو و گفت: اهوم منم اینجاما کسی مارو میبینه

- ای بابا تو اخه دیدن داری تورو که همش میبینم دختراتو نمیبینم

بابا خندید: بله دیگه ما اخی شدیم

عمو امد کمک وسایل و ساک هامون بردیم داخل یاد دوران کودیکم افتادم از ۸ سالگی هرتابستون و تعطیلات عید میومدیم خونه عمو

اینجارو خیلی دوست داشتم

ویلای عمو وسط یه باغ بزرگ بود که یکم از بقیه خونه ها و شهر دور بود برای خرید حتما باید شهر میرفتیم وسایلمون گذاشتیم تو اتاق طبقه بالا

همیشه وقتی میومدیم این اتاق من و مهتاب بود هنوزم خیلی از وسایل دوران کودیکم اینجا گذاشته بودیم

روی تخت ولو شدم مهتاب پنجره هارو بازکرد و نفس عمیقی کشید

-اخیش چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود

+اره والا منم ،هیچ جا مثل اینجا حال ادمو خوب نمیکنه

-روسلا میگم بریم دریا

+مهتاب ماهمین الان رسیدیم نمیخوای استراحت کنی؟

-چه استراحتی ما تا اینجا خواب بودیم بریم؟

+باشه عصر، الان نزدیکه ظهره

-خواهش، عصرم بریم ولی الانم بیا بریم دلم لک زده واسه دریا و موج هاش

قیافشو مظلوم کرد

+باشه حالا قیافتو جمع کن بریم

-عیول بریممممممم

باسرعت به سمت در اتاق رفت منم دنبالش رفتم پایین پله ها عمو با بابا داشت حرف میزد که با دیدن ما حرفشون قطع کردن

-بچه ها کجا میرید

+میریم لب دریا عمو

-الان؟ نمیخوااین استراحت کنید؟

مهتاب همون طور که دست منو میکشید: نه بابا خسته نیستیم

بابا خنده ای کرد گفت: بله خب من رانندگی کردم نباید شماخسته باشید برید اما زود برگردید که ناهار بخوریم

-باشه زود میایم

از باغ گذشتیم رفتیم سمت جنگل بچه که بودم با مهتاب از جنگل میرفتیم سمت دریا هیچ وقت مثل ادم از جاده نمیرفتیم

یادمه یکی دو دفعه تو جنگل گم شدیم اما بالاخره یاد گرفتیم از کجا بریم

نسیم خنکی میوزید

صدای پرنده ها و تکون خوردن شاخه درختا

وای خدا چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود

یکم دیگه رفتیم که مهتاب با ذوق به جلو اشاره کرد وگفت: رسیدیم اخ جون دریا

و سمت دریا دوید ناخداگاه منم همراهش دویدم از کنار درختا عبور کردیم که برای چند لحظه صحنه هایی امد جلوی چشمم دختر بچه ای که تو درختا میدوید و دنبال توپش میگشت

سرجام ایستادم و چشمام بستم صحنه ها از جلوی چشمم رد شد

انگار داشتم برای لحظه ای خواب میدیم چشمام باز کردم وبه مهتاب نگاه کردم که چشماش بسته بود

صدای امواج دریا لذت بخش ترین صدا تو عمرم بود

ولی تو تصاویر اون بچه یعنی اون بچه کی بود؟

.....

(عمارت بهمن)

بهمن با عصبانیت از جاش بلند شد و امد سمت ما و با صدای نسبتا بلندی تقریبا فریاد زد

-یعنی چی که نمیجنگید هااااان؟

این همه وقت زحمت نکشیدم که الان جلوم دربیاین بگید نمیخوااین حد قدرتتون مشخص بشه

نگاه همه محافظا رنگ ترس گرفته بود هیچ کدومشون جیک نمیزدن +عمو چرا

درک نمیکنین من و مهدی هنوز آماده نیستیم که بجنگیم

-چرا دروغ میگی پسر 5ساله هر وقت میام حد قدرتتون مشخص کنم همین بازی درمیارید چی مگه براتون کم گذاشتم؟هان

نکنه این احتشام مختون پر کرده هان؟

مهدی سریع پرید وسط:این طور نیست بابا احتشام کاری نکرده ما فقط خودمون احساس میکنیم آماده نیستیم

نگاهی به مهدی کردم نگران بود مثل احتشام که گوشه سالن ایستاده بود و باخم به زمین نگاه میکرد

عمو نگاه پر از خشمشو از مهدی گرفت و رو کرد سمت مربیمون:چه طور پسرای من هنوز امادگی لازم پیدا نکردن که حد قدرتشون مشخص بشه تو این پنج سال پس تو چه غلطی کردی؟

مربی که حسابی هول کرده بود با صدای لرزونی گفت: ن...نه به خدا اونا امدن مهدی و ا....امیرحسین بهترین شاگردای من بو...بودن

بهمن نگاهی به ما انداخت گفت:خب پس یکی این وسط داره دروغ میگه در هرحال دیگه به تو نیازی ندارم این طوری که مشخص از عهده آموزش پسرانم بر نمیای

مربی که ترسیده بود گفت:

معذرت میخوام ارباب همین الان از اینجا میرم

و سمت در خروجی رفت که بهمین با صدای بلندی گفت:صبر کن یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم که از اینجا بری

مربی باترس برگشت سمت عمو

عمو با خونسردی بهش نگاه کرد و اروم رفت سمتش:از اونجایی که این همه وقت وظیفتمو درست انجام ندادی و

نگاهی به من مهدی کرد و ادامه داد

وقت پسرانو تلف کردی باید بهاشو پرداخت کنی

داشتم حرفاشو تحلیل میکردم که عمو درست جلوی همه محافظا و نگاه بهت زده من و مهدی شمشیر جریشو تو دستش ظاهر کرد و به مربی حمله کرد

(پاورقی: شمشیر جریس شمشیری افسانه ای که هر تبدیل شونده بعد از این که یاد میگیره از قدرتش استفاده کنه این توانایی داره که، با قدرت خودش شمشیر بسازه و برای جنگیدن و دفاع کردن استفاده کنه)

و چون کارش ناگهانی و خیلی سریع بود مربی نتونست حرکتی کنه که شمشیر مستقیم به سینهش بخورد کرد خون با شتاب از سینهش بیرون ریخت

هرچند اگر دفاع میکرد بازم شانسی نداشت بهمن قدرتمند ترین تبدیل شونده تو دنیای ما بود

رنگ نگاه هم عوض شد من و مهدی دویدیم سمت مربی خوش زمین رنگی کرده بود

دستمو گذاشتم رو گردنش یا خدا نفس نمیکشید!!!!

احتشام با حالت ترس و نگرانی دوید سمت بهمن

+این چه کاری بود کردی بهمن

بهمن با خونسردی نگاهش کرد و گفت :اینجا جای ادم های بدردنخوریست

مهدی باعصبانیت از جاش بلند شد: واسه چی کشتید ما نخواستیم بجنگیم تقصیر اون چیه چرا انقدر راحت ادم میکشی اصلا ما برات مهم ...

بقیه حرفش با سیلی که از بهمن خورد قطع شد

مهدی دستشو برد سمت صورتش که بهمن با خشم ادامه داد: من پسرنازک نارنجی نمیخوام

این همه سال تلاش کردم که ازتون یه مرد بسازم

میخواستم سرپرستی افرادمو دست شماها بسپارم

روکرد سمت من و ادامه داد: من میخوام تو رهبری گاردمو به عهده بگیری همین الانم انجمن دچار مشکل شده

دشمنامون هرکاری میکنن تا مارو

ازبین ببرن

-مردم عادی چیزی درباره ما نمیدونن و همین طور دولتشون

دنیاى ما متفاوت

دشمنانى مثل بالست ها داریم

جنگ برسر تصاحب قدرتِ تبدیلیشونده های برتر از ۱۱۰ سال پیش بوده هنوزم هست

و من اجازه نمیدم کسی قدرتی که این همه برایش زحمت کشیدم ازم بگیره

:تلاش کردم تا شما دوتا هم مثل من بشید

قوی و نفوزناپذیر

اما میبینم تلاش هام همش طبل تو خالی بوده

بهمن نگاهشو از ما دوتا گرفت و یهو شمشیرشو گذاشت رو گردن احتشام :میدونی الان که فکر میکنم

همش تقصیر توعه تو باعث شدی پسرا این جورى بار بیان

احتشام حرکتی نکرد و فقط نگاهشو به بهمن انداخت

حتی فکر اینکه بلایی سر احتشام بیاد نمیتونستم بکنم

نتونستم تحمل کنم

تقریبا فریاد زدم: دیگه بسته

به سمت رینگ رفتم. دستگاه قدرت سنج عمرات هنوز اون وسط بود دستمو تو قسمت حسگرش

گذاشتم که عدد هاش شروع کردن به چرخیدن

بهمن نگاهش رو شماره ها در نوسان بود با نشون دادن عبارت Cمطلق برق خوشحالی تو چشماش دیدم

شمشیر از گردن احتشام برداشت و امد جلوی دستگاه ایستاد نگاهی به احتشام کردم تو چشاش
نگرانی موج میزد

بهمن با خوشحالی سمت من برگشت:خب انگار معلوم شد کی دروغ میگف فقط حیف یکم دیرشد

همون طور که از رینگ خارج میشد ادامه داد:حالا که فهمیدم قدرتت چقدر خیالم راحت شد ولی باید
جنگیدنتو ببینم مگر این که بخوای بازم مخالف کنی ؟

نگاهی به احتشام کرد داشت تهدید میکرد خوب فهمیده بود نقطه ضعفم چیه با صدای رسا گفتم:جایی
برای مخالفت نیست من امادم

لبخند پیروزی زد و به دوتا از محافظا اشاره کرد که هر دوتاشون امدن توی رینگ

اگه تونستی هر دوتاشون شکست بدی از تنبیه احتشام میگذرم و بعد نگاهی به مهدی کرد و گفت :و
درضمن نفر بعدی تویی

مهدی عصبی بود اما حرفی نزد و فقط با نگاهش خشمشو بروز نشون میداد

رفتم وسط رینگ دوتا محافظا رو میشناختم هر دوتاشون دورگه بودن یه نژاد قوی اما بدون شکل
تبدیلی

گارد گرفتم که یکیش بهم حمله کرد اولش فقط با قدرت هامون جنگیدیم و ضربات هم دیگه رو دفع
کردیم

یکم که گرم تر شدم شمشیرمو دوباره ظاهر کردم و افتادم به جون اون دوتا جنگمون تن به تن بود یکی از محافظا از جلو حمله کرد درست لحظه ای که شمشیرش داشت به گرم میخورد جلوشو گرفتم

هم زمان اون یکی محافظ از پشت سر حمله کرد و باقدرتش به کمرم ضربه زد که رو زمین افتادم درد بدی تو کمر پیچید یه لحظه نفسم رفت

_بهمن تمومش کن داری زیادی سخت میگیری

این صدای نگران احتشام بود اما من توجه ای به خواهش های و نگرانی های احتشام نمیکردم من ضعیف نیستم

تو این ۶ سال خودمو جوری بار اوردم که تسلیم نشم من باید انتقام خانوادم بگیرم انتقام روزای خوبی داشتمو ازم گرفتن خشم و حس انتقام همه جامو فراگرفت از جام بلند شدم

هر دوتا شون جلوم ایستاده بود و با یه پوزخند نگاهم میکرد

بازم گارد گرفتم یکیشون حمله کرد که سریع جاخالی دادم و با زانوم چنان به شکمش ضربه زدم که پای خودم درد گرفت بلافاصله افتاد زمین و از درد شروع به ناله کرد

اون یکی به سرعت با شمشیرش بهم حمله که کرد که جواب تک تک ضربه هاشو دادم یه لحظه احساس کردم حرکاتم دست خودم نیست

قدرتمو تو دستم متمرکز کردم و با برخورد شمشیرامون شمشیرش از وسط شکست و تیغه تیز شمشیر من رو گردنش قرار گرفت

هر دو نفس نفس میزدیم با خشم به چشمای ترسیده محافظ نگاه میکردم که با شنیدن صدای بهمن چشم از محافظ گرفتم

_افرین پسر همینو میخواستم خوب از عهدش برامدی

از محافظ فاصله گرفتم تاحالا این حجم از خشم درونم شعله ور نشده بود بدون هیچ حرفی از سالن امدم بیرون من چم شده توجهی به صدای احتشام که صدام میکرد نکردم فقط

تو آخرین لحظه صدای بهمن شنیدم که به مهدی گفت: نوبت توعه

مستقیم رفتم سمت دستشویی چند دفعه صورتمو با اب شستم خودمو تو اینه نگاه کردم

من یهو چم شد؟

این همه جلوی بهمن ایستادم

تن به خواسته هاش ندادم

نذاشتم جنگیدم ببینه

اما الان؟ حس خشمی که بهم دست داد واقعا غیرقابل تحمل بود دلم میخواست محافظ رو تیکه تیکه میکردم دوباره به صورتم اب زدم که متوجه خون رو بازوم شدم

به بازوم نگاهی کردم جای بریدگی نسبتا عمیقی بود

من کی زخمی شدم خودم نفهمیدم

بیخود نبود احتشام اون طوری صدام میزد تازه الان که یکم اروم شده بودم دردشو حس کردم

از دستشویی امدم بیرون

احتشام با صورت نگران جلوی در بود

بادیدم سریع امد جلو :وای پسر دیوانه چرا صدات میکنم واینستادی

نگاه کن دستت چیشده

وقتی دید جوابی بهش نمیدم اون یکی دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشید:

باید بریم پیش فرهاد همین الان زخمتو باید ببینه

فرهاد دکتر عمارت بود به خاطر این که اکثر مواقع اینجا تلفات داشتیم

بهمن اینجا یه قسمت پزشکی راه انداخت

هیچ وقت نرفت بیمارستان

انقدر بخش پزشکیه عمارت مجهز بود که میشد عمل قلبم انجام داد

به خاطر قدرت و ثروتمند بودن بهمن

خیلی ها باهاش همراه بودن و مطیع حرفاش میشدن

بهمن یه نژاد برتر از نسل مارهای آلاکس) مارهای غولپیکری که بزرگیشون به اندازه ساختمان 5 طبقات
"افسانه اروپایی" (بود

هیچ وقت شکل تبدیلیشو ندیدم

با ورودمون به بخش پزشکی فرهاد از پشت میزش بلند شد

خواست چیزی بگه که با دیدن دستم حرفش خشک شد

_پسر با خودت چیکار کردی؟ نکنه با بالست گروه شب درگیر شدی؟

جوابی بهش ندادم عصبی بودم از کی و چرا نمیدونم

_نه توترمین این طوری شد زخم شمشیره

_ای بابا این بهمنم که...

بیا بشین ببینم

استین لباسم کلا پاره کرد و مشغول تمیز کردن دستم شد احتشام با اخم به کارش نگاه میکرد

+مهدی چیشد؟

نگاه از دستم گرفت و گفت : چیزی نشد مثل تو

+قدرتش؟ حدش چقدره؟

سکوت کرد تو دلم خدا خدا میکردم بگه باب میل بهمن نبوده اما ما از بچگی شانس نداشتیم

_اروم گفت:Dمطلق

فرهاد با تعجب داد زد:نهههههههه جدی میگی؟بابا دمش گرم این پسر ترشی نخوره یه چیزی میشه

Dمطلق میدونی چقدر زیاده؟؟؟

احتشام رو کرد سمت فرهاد : نه، تو میدونی Cمطلق چقدر زیاده؟امیرحسین Cمطلقه یعنی 5 درصد

بیشتر از مهدی

فکَ فرهاد افتاد زمین توقع نداشت

یعنی هیچ کس توقع نداشت احتمالا امروز این خبر مثل بمب تو کل عمارت و زیر دستای بهمن میترکه
و این خوب نیست نه برای من نه مهدی
..... (بهزاد)

محل تک تک ضد ردیاب هارو چک کردم . باید خیالم راحت میشد بهرام کارش عالی بود البته آرمانم بهش
کمک کرده بود

یه منطقه نسبتا وسیعی رو آماده کرده بود و این عالی بود
به محل آخرین دستگاه رسیدیم بهرام محل دقیق دستگاه نشونم داد
-اینم اخریش خیالت راحت شد؟

+تو کارت درسته

-خوب خداروشکر پس دیگه غر نزن چون مخم از دست حرفات ترکید . ببینم کی میخوای شروع کنی
+هرچه زودتر بهتر شاید همین امشب

چشماش گرد شد بابا چی چیو امشب بچه ها امروز رسیدن حداقل بزاریکم خوش باشن +بهرام
خودت میدونی ما زیاد وقت نداریم احتمالا تا چندماه دیگه علائم تبدیلی روسلا ظاهر میشه و اون
هنوز آماده نیست

-تو که اصلا هنوز مطمئن نیستی که روسلا شکل تبدیلی داشته باشه شاید اصلا دورگه باشه
+حرفا میزنی به احتمال ۱۰ درصد روسلا تبدیلیشوندس نه دورگه حتی اگه دورگم باشه باید زود آماده شه
من همیشه نمیتونم از بقیه قایمشم کنم درهرحال انجمن و شرکت های خصوصی از وجودش
مطلع میشن باید بتونه از پس خودش بربیاد

-حرفت درست منم کمکت میکنم اما خیلی سخت نگیر اون هنوز جوونه

+ممنون بهرام تو همیشه بهترین تکه گاه من بودی

-بابا....بابا....

صدای بچه ها بود که داشتم به طرف ما میومدن

+چیشده مهتاب جان دریا چه طور بود؟

-عالی مگه میشه بد باشه فقط گشنگی نداشت بیشتر بمونیم

بهرام خنده ای کرد و گفت:بریم ویلا یه چیزی بخوریم عصر چهارتایی میریم دریا

-اینو موافقم

+ روسلا میخوام باهات حرف میزنم

روکردم سمتشون وگفتم :شما برید ماهم الان میایم

منتظرشدم اونا ازمون دور بشن

روسلا جلوم ایستاد و منتظر نگاهم کرد

+روسلا میخوام نظرتو درباره اموزشت بدونم از کی میخوای شروع کنی البته الان خسته ای بعد استراحتت

بهم نظر...

اجازه نداد بقیه حرفمو بزنم

-از امروز

باتعجب نگاهش کردم توقع نداشتم خودش انقدر مشتاق باشه

+فکر میکردم از اموزش ها خوشت نمیاد

-خوشم نمیاد اما از این که تو چیزی ضعیف باشم بیزارم میخوام همه تلاشمو کنم که موفق شم

باتحسین نگاهش کردم :باشه امشب شروع میکنیم

-باشه فقط...

+فقط چی؟

- نمیخوام تعطیلات مهتاب خراب شه باید بهش خوشبگذره دلم نمیخواد تنها باشه یانگران نبودن من و تو بشه

+این جوری نمیشه، مطمئن باش به خوشگذرونی هم میرسیم

-ممنونم بابا

لبخندی بهش زدم دستمو گذاشتم پشت کمرش و رفتیم سمت ویلا.

بعد از خوردن نهار هممون رفتیم خوابیدیم من که از صبح سرپا بودم

کلا بیهوش شدم

طرف های ساعت ۶ بیدار شدیم که هممون رفتیم لب ساحل یکم دور زدیم و چند ساعت بعدش برگشتیم

(روسلا)

طرفای ساعت ۱۰ شب بود مهتاب انقدر باهاش سرو کله زده بودم حسابی خسته بود که خوابید

اروم به سمت طبقه پایین رفتم بابا تو اشپزخونه نشسته بود و با عمو بهرام حرف میزد

بابا بادیدنم از جاش بلند شد و گفت: بریم؟

+بله بریم

عمو بهرام نگاهی به هردو تامون کرد و گفت :اگه چیزی لازم داشتید خبرم کنید

هردو به سمت در رفتیم و مسیر باغ درپیش گرفتیم

این طور که من فهمیدم یه منطقه رو برای تمرین کردن من آماده کرده بودن

که وقتی دارم تو قدرتم تمرکز میکنم نگران مخفی کردنش نباشم این طوری اگه اشتباهی کنم

مشکلی پیش نیاد

به اطراف نگاه کردم دور تا دورمون درخت بود اما وسط خالی بود

نفس عمیقی کشیدم من باید تمام تلاشمو بکنم

بابا امد سمت و گفت: خيله خوب روسلا بهتره با کنترل حجم قدرت شروع کنیم

بابا تخته سنگ کوچیکی نشونم و ادامه داد:

خب حالا سعی کن بلندش کنی به فاصله یک متری زمین بلندش کن و بزارش رو اون یکی تیکه سنگه

باشنیدن حرف بابا زدم زیرخنده:وای بابا بلند کردن یه سنگ که مثل اب خوردنه چطوری قراره به کنترل قدرتم یا حتی تمرکز کمک کنه؟من دلم میخواد زودتر مبارزه کردن یاد بگیرم

بابا:کاری که گفتمو بکن لابد میکنه که میگم

نگاهی به سنگ کردم باشه امتحان میکنیم

چشامو بستم

قدرتم رو به سمت دستام هدایت کردم

نگاهمو انداختم به تکه سنگ بابا بادقت به حرکاتم نگاه میکرد

اروم سنگ از جاش بلند کردم که یهو جلوی چشام سنگ پودر شد

پودر که میگم یعنی واقعا پودرشد فقط یه مشت خاک خاکستری ازش موند با بهت بقایا سنگ نگاه کردم

بابا امد سمت:دیدم چقداسون بود

تمرکز کن روسلا منو ببین تو خیلی از حجم قدرتو هدر میدی

نباید برای چیزهای کوچیک زیاد زور بزنی دوباره

سرمو تگون دادم رفتم سمت یه سنگ دیده این بار سعی کردم کمتر قدرتمو وارد کنم اما بازم همون طورشد

+دوباره

رفتم سراغ سنگ بعدی و بعدی کلا زمین پر از خرده سنگ شده بود دوساعت تمام فقط سنگ ترکوندم

دیگه کلافه شدم نشستم رو زمین

سرمو بادستام گرفتم

من که حتی از عهده بلند کردن یه سنگ فسقلی برنمیام و نمیتونم کار به این اسونی انجام بدم

اگه بخوام جنگیدن یاد بگیرم که پوکیدم

نمیخواستم بابا ازم ناامید شه حس کردم جلوم ایستاده

سرمو بلند کردم به چشماش نگاه کردم

لبخند خسته ای زد و گفت: برای امروز بسته برو بخواب

اینو گفت و بدون هیچ حرفی رفت سمت انتهای باغ

با عصبانیت ازجام بلند شدم لعنتی ازعهده اسون ترین کار برنیومدم مستقیم رفتم سمت اتاقم و روتختم ولو شدم انقدر خسته بودم که سریع خوابم برد .

.....

اروم لای چشممو باز کردم هوا روشن بود یواش دستمو بردم سمت گوشیم و یک چشمی ساعتشو نگاه کردم

ساعت طرفای 11 بود اوه چقدر خوابیده بودم چه خبره چراکسی بیدارم نکرد

ازجام بلند شدم مهتاب نبود احتمالا رفته بود پایین صورتمو شستم یه دست به موهام کشیدم و امدم پایین

انگار کسی خونه نبود رفتم سمت یخچال گشتم بود یه تیکه نون برداشتم و شروع کردم به خوردن

-صبحت بخیر عمو جون

برگشتم پشت سرم عمو جلوی اشپزخونه ایستاده بود

+سلام صبحتون بخیر

_انگار یکی اینجا خواب مونده نه؟

+اره انگاری زیادی خسته بودم عمو بقیه کجان مهتاب... بابا؟

_والا باباتو که از دیشب ندیدم ولی مهتاب صبح گفت میخواد بره یکی از دوستای قدیمیشو ببینه رفت بیرون

+صبرکن یعنی بابا نیومد خونه؟

_وقتی تو برگشتی نه نیومد

با این حرفش ناراحت شدم احتمالا دیشب از دستم خسته شده هوا بخوره اما باید شب برمیگشت
عمو کنارم ایستاد و گفت: دیشب چیشد

نگاهی بهش کردم و گفتم: وحشتناک و البته ناامید کننده احتمالا برای همین بابا نیومده خونه رفته تا فکر
کنه بااین دختر بی عرضش چیکارکنه

- روسلا اینو نگو پدرت هیچ وقت ازدستت ناامید نمیشه تو فقط نیاز به تمرین بیشتری داری همین
+من هیچ پیشرفتی نکردم حتی نمیتونم یه تیکه سنگو بدون پودر شدن بلند کنم اونوقت دلم خوش بود
جنگیدن یاد میگیرم

اینو گفتم و از اشپزخونه زدم بیرون داشتم به سمت اتاقم میرفتم که با صدای بابا سرجام متوقف شدم
.علک سلام دختر سحرخیز کجا با این عجله

ازپله ها ادمم پایین

+بابا راستش من.. بابت دیشب متاسفم میدونم ناامیدت کردم...

بابا اخمی کرد و گفت: کی گفته ناامیدم کردی؟ همه تلاشتو کردی

رواقع مشکل از تو نیست از منه، من باید زودتر میفهمیدم که تو با بقیه فرق داری

میخوام از یه راه دیگه رو امتحان کنم برو لباس بپوش بیا تو باغ

+ولی بابا اگه باز نتونم..

_اونوقت یه راه دیگه پیدا میکنیم من نا امید نمیشم توام حق نداری بشی بد بیا که منتظرم

عمو بهرام بالبخند نگاهم کرد گفت: منم میام پس

یکم همون جا وایسادم دست اخر برگشتم تو اتاق لباسمو عوض کردم و ادمم بیرون ویلا مستقیم رفتم
سمت محلی که دیشب تمرین کردیم

بابا و عمو کنارهم ایستاده بودن با رسیدنم عمو امد کنار دیوار ایستاد وگفت: میخوام همه تلاشتو کنی
اگه نتونستی حق نداری ناامید شی

بابا امد سمتم و یه تخته سنگ دیگه کنارم رو زمین گذاشت: شروع کن

یکم مردد بودم باید سعیمو بکنم

با قدرتم سنگ از جاش بلند کردم همه حواسم جمع کردم اما بازم مثل دیشب سنگ خورد شد

سرمو انداختم پایین که بابا امد با دستش سرمو بلند کرد: میدونی روسلا مشکل تو، تو عدم تشخیص میزان مورد نیاز قدرته و من میخوام اینو حل کنم

تو سکوت نگاهش میکردم که یهو دوتا دستامو آورد بالا و لای دستم یه گنجشک گذاشت

فک کنم این جوجو بتونه کمکت کنه

باتعجب نگاهش کردم: یه گنجشک چه طور میتونه به من کمک کنه اخه؟

بابا لبخندی بهم زد و گفت: خیلی میتونه کمک کنه قدرت تو مثل این گنجشک میمونه اگه به اندازه محکم و شل بگیریش تو دستت میشیه و هیچ جا نمیره

دستاشو گذاشت دو طرف دستم و کمی حلقه دستمو کمتر کرد پرنده سعی کرد فرار کنه: اگه زیادی بهش فشار بیاری میترسه و ممکنه خفه شه

بعد کمی دستامو از هم باز کرد که گنجشک پرواز کرد و رفت سمت درخت: و اگه زیادی شلش کنی فک میکنه ازاده و فرار میکنه و تورو خسته میکنه تا بتونی دوباره بگیریش

بهش نگاه کردم بامهربونی نگاهم کرد: وقتی میخوای از قدرت استفاده کنی فک کن گنجشکی تو دستات نشسته با شل و سفت کردن دستت حرکت قدرتو حس کن صداشو بشنو لمس کردن قدرتت یعنی لمس اون گنجشک

منظورشو فهمیدم باسرم حرفاشو تایید کردم که بابا گفت: خوب حالا دوباره امتحان

نفس عمیقی کشیدم چشمامو بستم تمرکز کردم

برا لحظه هایی احساس کردم دنیا از حرکت ایستاد

اروم چشمم باز کردم

خودشه حسش کردم فکر کنم واقعا فهمیدم چیکار کنم

قدرتم واقعا میتونستم جریانشو تو دستم و کل بدنم حس کنم

صداشو میشنوم

مثل صدای پرندها

احساس متفاوتی بهم دست داد هیچ وقت این حس نسبت به قدرتم نداشتم

به تیکه سنگ نگاه کردم

بابا و عمو چشاشون رو من ثابت بود دستمو سمت تکه سنگ دراز کردم از جاش بلند شد

و اروم رو تکه سنگ بزرگتری که اونجا بود گذاشتم

باورم نمیشد نترکید من... من تونستم

با خوشحالی برگشتم سمت بابا برق خوشحالی تو چشماش معلوم بود با خنده دادزدم: من تونستم و

سمت بابا دویدم

بابا منو بغ**ل کرد

_بهت گفتم میتونی هیچ وقت ناامید نشو هیچ وقت

بلند بلند میخندیدم انقدر واسه این موفقیت کوچیک خوشحال بودم که نتونستم مخفیش کنم

_ابجی چیشده ؟

باصدای مهتاب برگشتم سمتش با تعجب داشت به حرکات من نگاه میکرد یهو دویدم سمتش و

اونم بغ**ل کردم

+مهتاب من تونستمتونستممم

بابا و عمو باخنده نگاهم میکردن این موفقیت کوچیک اولین قدم برای من بود

.....

(بهمن)

بالاخره دیروز به اون چیزی که این همه وقت منتظرش بودم رسیدم خیالم از بابت امیرحسین راحت شد

منوباش نگران این بودم نکنه دورگه باشه یا قدرتش اونی نباشه که من میخوام

اما همه چیز همون طوری شد که من میخواستم معلوم. نگاه دوباره ای به لیست اسامی تبدیلیشونده های انجمن انداختم این عالی بود غیر امیرحسین فقط یه تبدیلیشونده دیگه بود که معلوم بود که سنش زیادی بالا بود. بعد امیرحسین مهدی نفر دوم بود

همچنان داشتم لیست میدید که با صدای در بدون این که سرمو بلند کنم گفتم: بیاتو

چند ثانیه بعد احتشام باچندتا کاغذ امد تو اتاق

_اینم مدارکی که میخواستید با اجازه

+صبرکن بشین باید باهات حرف بزنم

زیرچشمی نگاهی بهم انداخت و نشست رو صندلی کنار میزم برگه هارو گذاشتم زمین و دستامو توهم حلقه کردم

+ میخوام درباره این بالست های شب یه فکری بکنی

تو این چند روزه شیش تا از دورگه هامو از دست دادم به علاوه این که یکی از پایگاه های تجهیزاتمون رو تو کرج از دست دادیم

دلم نمیخواد اینا بیشتر از این برام دردسر درست کنن

_افراد ما همه جا دارن دنبالشون میگردن هنوز درباره اینکه رئیسشون کیه و کجا مستقر شدن چیزی بدست نیاوردیم انجمن در این زمینه قراره بهمون کمک کنه اما یه چیزی درست نیست

+خب چی درست نیست؟

احتشام یکم مکث کرد: ما چند دفعه تونستیم ردشون بزنیم اما هروقت دنبالشون رفتیم انگار میدونستن ما میریم و از انجا فرار میکنن و این گروه اولین گروهیه که انقدر دووم آورده و تاحالا گیر نیافتادن

این اتفاقی نمیتونه باشه حس میکنم اونا جاسوس دارن هم تو انجمن و هم اینجا

با این حرفش عصبانی شدم جاسوس تو عمارت من؟هرکی باشه میدونه اگه پیداش کنم زنده نمیمونه

+اگه این طور باشه باید زودتر اون جاسوس پیدا کنیم حواست بیشتر به افراد عمارت باشه چیز مشکوکی دیدی خبرم کن

_حتما

+ و به چیز دیگه

یکم مکث کردم و گفتم : امیدوارم زیاد از بابت دیروز ناراحت نشده باشی

درهرحال این دوتا نیاز به به یه محرک داشتن باید یکم تحریکشون میکردم

_توام خوب انگار از نقطه ضعفشون استفاده کردی. این طوری داری بچه هارو از خودت دور میکنی

خونسرد نگاهش کردم :من از اونا میخوام یه مرد بسازم .یه جنگجو مثل خودم به زودی میخوام گاردمو

به امیرحسین بسپارم و اگه اونا نخوان بامن همکاری کنن منم به روش خودم مجبورشون میکنم

_ولی بهمن این چیزی نیست که بچه ها بخوان.امیرحسین برادرزادته پدرش هیچ وقت دلش

نمیخواست...

با عصبانیت از جام بلند شدم

+برادر احمق من چیزی حالیش نبود اگه اون زمان به حرف من گوش میکرد اون بلاسرش نمیومد الان

زنده بود و من مجبور نبودم انقدر برای قدرت امیرحسین نگران باشم . امیرحسین باید هرچی من بگم

انجام بده اگه اون زمان من نجاتش نمیدادم اونم مرده بود

الانم دیگه نمیخوام چیزی بشنوم از اتاق من برو بیرون

احتشام نگاهی بهم انداخت و بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق رفت .

تو دلم گفتم: قدرت امیرحسین چیزی نیست که به این راحتی من ازش بگذرم هنوز تو کل دنیای

تبدیلشوند ها هیچ کس قدرتش به اندازه من نبوده و نیست .

توانجمن تبدیل شونده ای نداریم که قدرتش از F بیشتر باشه . اما الان حضور امیرحسین و مهدی به

عنوان پسران باعث میشه بیشتر ازم حساب ببرن

برگشتم سرجام و دوباره برگه هارو گرفتم دستم .

به خاطر قدرتمه که انجمن انقدر ازم میترسه

پزخندی زدم این تازه شروع

(احتشام)

باناراحتی از اتاق بهمن امدم بیرون

رفتم سمت اتاقم و پشت میزم نشستم سرمو با دستام گرفتم خدایا چیکار کنم بهمن از خیر بچه ها نمیگذره طمع اون اونقدر زیاده که حتی اگه لازم باشه بچه خودشم میکشه دنیا تبدیل شونده ها همون طور که برای بچه ها مثل قصه های کودکانه شیرینه از طرفیم فوق العاده مرموز و ترسناکه

قدرت درونی ما بهمون کمک میکنه که خیلی از کارارو با قدرت بیشتری انجام بدیدم

مثل جنگیدنمون قطعا ضرباتی که با قدرت درونیمون میزنیم هزار برابر ضربه ای که یک انسان معمولی میزنه

بسته به نوع قدرتمون میتونیم سلاح برای خودمون درست کنیم یک نمونش همین شمشیر جریس

میتونیم خیلی از اشیا رو بدون لمس کردن بلند کنیم میتونیم تبدیل بشیم که برتری مارو نسبت به دورگه ها و خوناشام ها زیاد میکنه

اما خیلی وقتا همه این مزایا برامون میشه دردسر

جدا از بالست ها که اگه از خونمون بخورن قوی میشن

باعث حرص و طمع بین خودمون میشه

ای کاش میتونستم بچه هارو بفرستم برن اما هرجا که برن با این سیستم ردیابی قدرتمند عمارت راحت پیداشون میکنه

بهمن خیلی راحت هرکسی که بخواد وارد گاردش میکنه بماند که با اون گارد چقدر کثافت کاری کرده

شاید هدف گارد محافظت از مردم عادی باشه اما این فقط در ظاهره

هرکس که قدرت متوسط و قویی داشته باشه یا باید با بهمن همکاری کنه یا باید بمیره این شعار و تئوری بهمنه یا با من باش یا بمیر

کلافه از جام بلند شدم این بالست های روانیم که معلوم نیست دنبال چی میگردن

باید زودتر پیداشون کنیم

از عمارت زدم بیرون باید یه سر برم انجمن

شاید اونا اطلاعات جدیدی داشته باشن

.....

(روسلا)

وای خدا پام از درد داره میشکنه. روی تخت ولو شدم

ساعت نزدیک 1 نصف شب بودو زل زدم به سقف با یاد اوری صبح لبخندی به لب زدم از وقتی که فهمیدم چه طور میتونم حد قدرتمو کنترل کنم انقدر خوشحال بودم

که هرچی که دم دست میامد بلند میکردم

الان که فکر میکنم چقدر منگول بازی دراوردم

و جالب اینجاست تمام مدت بابا منو تشویق میکرد

میتونم حس کنم که دیگه بابا از عدم موفقیت من ناراحت نیست

واقعا این موفقیت کوچیک برام لذت بخش ترین چیز تو دنیا بود خیلی دلم میخواد زودتر مبارزه کردن یاد بگیرم اروم چشمامو بستم و انواع فکر های مختلف خوابیدم

(بهزاد)

یه مقدار از چاییمو خوردم بهرام اروم امد کنارم نشست اونم مثل من خوشحال بود

تلاش روسلا از جلوی چشمم کنار نمیرفت ناخداگاه لبخندی زدم

که از چشم بهرام دور نموند این دختر تلاشش بی وقفه بود احتمالا کلا تا چند روز دیگه راحت میتونم جنگیدن و مبارزه تن به تن بهش یاد بدم

_دیدی گفتم درست میشه

+همشو مدیون توام اگه تو کمک نمیکردی درست نمیشد

_من کاری نکردم راستی یه چیزی..... روسلا واقعا با استعدادیه میگم حد قدرتشو نمیخوای مشخص کنی؟

+نه نیازی نداره که مشخص بشه

بهرام نگاه پرتعجبی بهم انداخت: چرا!! فکر میکردم بخوای بدونی یا حداقل خود روسلا بخواد بدونه

یکم دیگه از چایمو خوردم و گفتم: لازم نیست مشخص کنیم چون حدودی میدونم چقدره

_خب چرا حدودی؟ فکر میکنم دقیق بدونی چقدره بهتر باشه

به حرفش خندم گرفت

_به چی میخندی ؟

+آخرین باری که سعی کردم حد قدرتشو مشخص کنم دستگاه های قدرت سنج نتونست هیچ چیزی نشون بده

بهرام باچشای گرد شده نگاهم کرد:یع..یعنی چی که نشون نداد یعنی میخوای بگی که قدرتش انقدر کمه

اجازه ندادم ادامه بده:

+میدونی قدرت سنج تا درجه A یا Bمطلق تو انجمن TSH)تبدیل شونده(کشور نداریم چون تبدیله شونده ای با این حجم اصلا نیست برای همین تا این درجه تو هیچ کجای دنیا نساختن یکم مکث کردم و ادامه دادم: ولی من با کمک یکی از دوستانم که تو پاریس بود یه درجه Cمطلق گیراوردم و خب

خنده ای کردم و گفتم: ولی حیف وقتی میخواست مال روسلارو محاسبه کنه سوخت

بهرام داشت با بهت نگاهم میکرد :شوخی میکنی دیگه نه؟یعنی چی سوخت؟

+ پس فکر کردی چرا روسلا نمیتونست اصلا قدرتشو کنترل کنه و برای هرچیزی زیادی از حجم قدرتش استفاده میکرد تبدیله شونده ها یا حتی دورگه ها معمولا به صورت ذاتی حد خودشون میدونن

چون خدا قدرتشون رو به حده گنجایش بدنشونه بهشون میده

اما روسلا قدرتش بیشتر از گنجایش بدنشه برای همین خودم میخواستم آموزشش بدم وگرنه فک کردی نمیتونم براش یه مربی بگیر؟

اگه روسلا یاد نمیگرفت حدش چقدره احتمالن تا چند ماه دیگه به خاطر ضعف جسمانیس دووم نمیآورد

و ادامه دادم:خداروشکر که از پشش برآمد یکم دیگه بگذره خوب که اماده شد مهتاب و روسلارو میبرم خارج از کشور این طوری دیگه نگران گیر افتادنش نیستم و اونجا براش امن تره

_بهزاد

برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم

_ نمیخواهی به روسلا درباره اتفاقی که برایش افتاد بگی؟

با اخم نگاهش کردم: نه فعلا وقتش نیست زمانش که برسه میگم

_ اما از نظر من وقتش الانه اون باید بدونه

+ نه بهرام نمیتونم حداقل الان نه اون آماده نیست

اروم زیر لب گفتم: نمیخوام از دست بدمش

وقتش بشه خودم بهش میگم اینو گفتم و رفتم سمت اتاقم رو تخت دراز کشیدم و دستمو گذاشتم رو
چشمم

نمیتونم این ریسک کنم

هروقت که روسلا آماده شه خودش باید تصمیم بگیره که چیکارکنه بمونه و بجنگه یا بامن بیاد

.....

(بهمن)

تو اتاقم داشتم آخرین گزارش مربوط به بالست های شب مطالعه میکردم

تعدادی دورگه با قدرت متوسط اعلام کرده بود میخواد باماهمکاری کنه برام خوشایند بود که خیلیا به
خاطر بدست آوردن قدرت و ثروت سمتم میامدن

به آخرین صفحه گزارش نگاه کردم که صدایی از بیرون امد انگار یه چیزی شکست

متنفرم وقتی خدمتکارا چیزی میشکونن

باعصبانیت از اتاق امدم بیرون

اگه بازم یکی از گلدون های راهرو شکسته باشه همشون اخراج میکنم باعصبانیت دروا کردم اما هیچ
کس تو راه رو نبود

حتی محافظام تو راه رو نبودن این عجیب بود درهر شرایطی هیچ وقت عمارت خالی نبود

+اهای چرا هیچ کس اینجا نیست

نگاهی به اطراف کردم و رفتم سمت بخش پزشکی از تعجب دهنم وا موند

من صبح اینجا بود کی این جارو این شکلی کرده بود تمام صندلی ها پرونده ها میز همه چی رو زمین پخش ویلا بود

+فرهاد؟ احتشام.... این مسخره بازیا چیه چرا هیچ کس اینجا نیست

یهو چراغا شروع به خاموش روشن شدن کردن همه چیز به طرز عجیبی مشکوک بود نکنه به عمارات حمله شده ؟ با صدایی که از پشت سرم امد برگشتم عقب

یکی از اتاق ها اتیش گرفته بود به سرعت رفتم سمت اتاق که یهو دیدم کلا ساختمان داره میسوزه دود همه جا رو گرفته بود با وحشت به سمت در خروجی دویدم و درست قبل از منفجر شدن عمارت تو حیاط پرت شدم

بابهت از جام بلند شدم و به اطراف نگاه کردم تو حیاط پراز جسد محافظام بود

دورگه هایی که کلی برای به خدمت دراوردنشون زحمت کشیده بودم و از همه بدتر عمارتم تو زبانه های اتش داشت خاکستر میشد چرا ماشین های امداد نمیرسن؟

باعصبانیتی که نمیتونستم کنترلش کنم فریاد زدم:کی این کارو کرده

لعنتیا همه چیمو ازم گرفتید

از جام بلند شدم لرزه ای به بدنم افتاده بود :کجایید اگه جرعت دارید بیاین بامن در بیافتید و بلندتر فریاد زدم کی این کارو کرده ؟

_من کردم

با صدایی که از پشت سرم امد برگشتم توقع داشتم الان لشکری از بالست هارو ببینم اما

صدای یه دختر بود که تو تاریکی ایستاده بود چهرش معلوم نبود اما شمشیر جریسش تو تاریکی برق میزد

+به چه جرعتی خونه منو به اتیش کشیدی؟ اصلا تو کی هستی؟

جوابی بهم نداد سعی کردم چهرشو ببینم اما تا یه قدم نزدیک شدم صدای ارومشو شنیدم: امدم انتقام بگیرم

وخیلی سریع به سمت حمله کرد و شمشیرشو تو قلبم فرو کرد درد تمام وجودمو فرا گرفت انقدر زیاد بود که دیگه نفهمیدم چی شد و با آخرین توانم فریاد زدم:ههههههههه

خیس عرق بودم اینجا کجاست؟ تو اتاقم بودم و یکی از خدمتکارام باترس بالاسرم ایستاده بود مدام داشت صدام میزد

_اڦا خوييد؟ اڦا تروخدا حالتون خوبه...

+من کجام اون دختر کجا رفت

نگاهی به اطراف انداختم به نظرنمیومد جایی آتش گرفته باشه با هول از جام بلند شدم: اون دختر
کجا رفت؟

۲- اقا کدوم دختر شما داشتید داد میزدید وقتی ادم تو اتاق کسی نبود

کلافه نگاهی به اطراف نگاه کردم انگار خواب دیده بودم ولی همه چیز خیلی واقعی بود عرق سردی رو بدنم نشسته بود +احتشام....احتشام بگید بیاد اینجا

اِقا اِین وقت شب؟

فریاد زدم: گفتم بگید بیاد اینجا!

خدمتکار ترسید و دوید بیرون. این چه احساسی که من دارم چرا همچین خواب مسخره ای دیدم چه معنی ممکنه بده؟

اون دختر که تو تاریکی ایستاده بود گفت انتقام. انتقام چی دربارہ چی حرف میزد

دستم و گذاشتم رو قلبم .هنوز تند میزد

برای یه لحظه حشتناک تیرکشید ناله ای از درد کردم و افتادم زمین که همزمان احتشام با دوتا از خدمتکارا امدن تو اتاق

با دیدنم تو اون وضعیت به سرعت خودشو بهم رساند و سعی کرد بلندم کنه

رو کرد سمت یکی از خدمتکارا و گفت: زود فرهادو بگید بیاد اینجا

سپس سعی کرد بلندم کنه

قلبم بی وقفه تیر میکشید اما کم کم چشم سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم
(احتشام)

هی طول و عرض اتاق طی میکردم فکرم بدجور مشغول بود تا حالا سابقه نداشت بهمن این طوری بشه
وقتی خدمتکار امد تو اتاق گفت بهمن میخواد منو فوری ببینه باخودم فک کردم نصف شبی باز میخواد
بره سرکیو زیر اب کنه

اما وقتی وارد اتاقش شدم دستش رو قلبش بود و از درد ناله میکرد در اخرم بیهوش شد
با باز شدن در فرهاد امد بیرون

+چیشد حالش خوبه؟

_خوبه انگار حمله قلبی بهش دست داده اما چون خفیف بوده مشکل جدی نداره باید استراحت کنه و
فعلا از جنگیدن و یا استرس دوری کنه تا حالش بهتر بشه الانم بیداره

سری تکون دادم

فرهاد با یه با اجازه از سالن رفت بیرون .اروم در وا کردم رفتم داخل .

+حالت بهتره؟

جوابی بهم نداد رو صندلی کنار تختش نشستم:فرهاد گفت مشکل جدی نیست فقط باید استراحت
کنی یه مدت خودتو باید از استرس دور کنی تا بهترشی

بازم جوابی بهم نداد احساس کردم نیاز به استراحت داره برای همین از از جام بلند شدم و به سمت در
رفتم

قبل از این که از در برم بیرون بهمن صدام کرد:

_تاحالا شده به خاطر گذشته پشیمون بشی؟

برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم:منظورت چیه؟

_پشیمون شدی؟

سکوت کردم. برگشتم رو صندلی و به فکر فرو رفتم. برای بهمن خیلی کارا کرده بودم از قاچاق مواد بگیر تا کشتن تبدیلیشونده هایی که حاضرنبودن باهاش همکاری کنن.

+معلومه هرکسی تو زندگیش قطعا کاری درگذشته کرده که براش متاسف باشه

بهمن کمی نگاهم کرد و گفت

_مثل چی؟

+چرا داری اینارو میپرسی؟

_جواب منوبده خوشم نمیاد سوالو با سوال جواب بدی

یکم مکث کردم: میدونی من برات کارای زیادی کردم ادم کشتم تهدید کردم تقریبا برای همش پشیمونم اما این راهی بود که خودم انتخاب کردم تاسف چیزی درست نمیکنه

_برای کدومش خیلی ناراحت شدی؟

جوابشو ندادم انگار فهمید از جواب دادن میترسم. سکوتمو که دید خودش گفت:

_مثلا کشته شدن محمد؟هان، یادمه خیلی سعی کردی کمکشون کنی

سرمو بلند کردم و تو چشمام نگاه کردم توقع نداشتم خودش بگه. معلومه که بیشتر از هرچیز دیگه ای بابت اون اتفاق ناراحت بودم.

محمد بهترین دوستم بود من تو عرویش شرکت کردم وقتی پسرش به دنیا امد اونجا بودم برای اولین بار جلوی احساسمو نگرفتم و تو چشای بهمن زل زدم و محکم گفتم

+اره بیشتر از هرچیز بابت اتفاقی که برای محمد و خانوادش افتاد

و من نتونستم جلوشو بگیرم پشیمونم خیلیم پشیمونم

یکم نگاهم کرد: میدونی احتشام اگه کسی قرار باشه ناراحت بشه اون منم

محمد بهترین دوست تو بود اما...

کمی مکث کرد و نگاهشو انداخت سمت پنجره اتاق و ادامه داد:اون برادر من بود از گوشت و خون من بود

میدونی منو محمد از بچگی باهم زیاد خوب نبودیم همیشه بابام قبل از مرگش اونو بیشتر داشت همه اونو ترجیح میدادن همیشه چیزای خوب برای محمد بود هیچ وقت نشد دست رو چیزی بزارم و اون صاحبش نشه حتی وقتی که عاشق شدمو....

منتظر بهش نگاه کردم ادامه حرفشو نزد. از جاش بلند شد و باخشم ادامه داد: اما من هرگز به خاطر اتفاقی برای اون افتاد ناراحت نیستم، ناراحت نیستم که نتونستی کمکشون کنی برای هیچ چیزی در گذشته پشیمون نیستم. الانم نگفتم بیای اینجا تا حرف از تاسف برات بزنم. فردا اول وقت با انجمن TSH تماس بگیر لیست تک تک تبدیلهونده ها و دورگه های جدیدی که تازه قدرتشون فعال شده طی این یه هفته اخیر میخوام.

بهشون بگو باید تمام ردیاب هارو فعال کنن هر تنش قدرتی رو باید خبرشو بهم بدن.

باتعجب نگاهش کردم این بشر تعادل روانی نداره

+این اقدامات برای چیه ؟

_کاری که گفتمو بکن حالام برو بیرون.

چیزی نگفتم انگار نصف شبی قاطی کرده از اتاقش رفتم بیرون و مستقیم رفتم تو حیاط حرف های بهمن منو یاد گذشته انداخت اون روز وحشتناک و اتفاقی که واسه محمد و مینا افتاد

ولی حرفای بهمن مشکوکه درسته بهمن تبدیلهونده یا دورگه ها رو برای گارد خودش جذب میکرد اما حرفای بهمن بوی ترس میداد برگشتم سمت پنجره اتاقش

دیشب یه اتفاقی افتاده یه چیزی که تا این حد بهمن وحشت زده کرده

.....

(امیرحسین)

داشتم قرار داد جدیدی که با شرکت البرز بسته بودیم تنظیم میکردم

آخر این هفته برای امضا قرار داد باید میرفتم. این قرار داد برای شرکت خیلی مهم بود. همچنان مشغول بودم که یهو در اتاق باز شد

مهدی با چندتا پلاستیک امد داخل اتاق

+مگه اینجا طویله است، تو یاد نگرفتی باید وارد جایی میشی حتما در بزنی

پلاستیک هارو گذاشت رو میز وسط اتاق و خودش رو مبل جلوی میز نشست و با پرویی گفت: اینجا که طویله نیست اما برای وارد شدن تو اتاق خودم که لازم نیست در بزنم

باحرص نگاهش کردم درواقع راست میگفت این شرکت برای من و مهدی بود سه سال پیش باکمک احتشام راه اندازی کردیمش

عمو هیچ وقت دلش نمیخواست ما توشرکت کار کنیم اما نه من و نه مهدی علاقه ای برای این که پیش بهمن باشیم نداشتیم

برای همین این شرکت زدیم تا حداقل از دست بهمن یه جورایی فرار کنیم به پلاستیک های غذا اشاره کردم و گفتم:

+حالا این پلاستیک ها چیه آوردی با خودت

_هیچی توش تخم دایناسوره اوردم بخوابی روش بلکه دربیاد

چشام گرد شد پرونده رو برداشتم و محکم کوبوندم به بازوش

_ چته دیوانه چرا میزنی

+منظورم اینه چرا برام غذا آوردی مگه پای تلفن نگفتم ناهار نمیخوام بخورم

_منم پای تلفن گفتم غلط میکنی. چیه هی هیچی نمیخوری از ریخت میوفتیا اونوقت اقدس خانم زنت همیشه اونوقت میوفتی ور دست من

+تو نگران خودت باش. تازه تا من تورو به یکی نندازم زن نمیگیرم

_جون من؟ تو راست میگی باشه فعلا بیا بخور حرف نزن

+تو بخور گشتم نیست

_جهنم خودم میخورم

یکی از غذاها رو باز کرد و شروع کرد

همچین با اشتها میخورد منم گشتم شد

خودمو زدم به اون راه ولی دست اخر دیگه طاقت نیاوردم اون یکی ظرف غذا رو باز کردم کباب بود

مهدی زیرچشمی نگاهم میکرد: تو که گفتی نمیخوری

+دلم سوخت گفتم تنها بخوری بهت نمیچسبه

_دمت گرم چه دلسوز شدی

+ همینی که هست

بعد از خوردن غذا دوباره رفتم سراغ قرارداد

مهدی ظرف یکبارمصرف ها رو ریخت تو سطل اشغال و امد رو مبل نشست

به طرز وحشتناکی ساکت بود و من اصلا عادت ندارم که این بشر اروم باشه

زیرچشمی نگاهش کردم همش منتظر بودم باهام شوخی کنه یا یهو یه چیزی بریزه رو سر و کلم اما فقط

حواسش به گوشیش بود و هیچی نمیگفت

+تو چرا انقدر ساکتی؟

بدون این که سرشو بلند کنه جوابمو داد

_همین طوری جهت تنوع

+تنوع؟ عادت ندارم ساکت باشی

_ای بابا حالا یه امروز میخوام ساکت باشم نمیزاریا

امدم بهش چیزی بگم که با صدای در حرف تو دهنم موند

_اقای رادمنش اجازه هست؟

+بفرماید خانم نیکو مشکلی پیش امده؟

_اقای احتشام امدن میخوان شمارو ببین

+راهنمایشون کنید داخل

منشی چشمی گفت و رفت بیرون این وقت روز احتشام اینجا چیکار میکرد

بعد چند لحظه احتشام آمد داخل مهدی از جاش بلند شد منم به احترامش بلند شدم بعد از سلام و

احوال پرسى کوتاه رو کردم سمتش :چیشده که امید دید شرکت ؟ _امدم حالتون بپرسم ماشالله جواب

گوشی هاتون نمیدید که نگرانتون شدم

مهدی که دوباره کلتش تو گوشیش بود بدون نگاه کردن به ما گفت:لازم نیست نگران ما باشید ماخوبیم

یعنی عالیم مشخص نیست؟

احتشام نگاهی به مهدی کرد و سرشو انداخت پایین :عذاب وجدان دارید ؟

این بار مهدی سربلند کرد و باصدایی که سعی میکرد بلند نشه ادامه داد:هه عذاب وجدان نه قیافه ما

شبيه اون بدبخت هایی که از کشته شدن یه ادم جلوی چشمشون عذاب وجدان دارن؟

احتشام چیزی نگفت .حق با مهدی بود از وقتی که عمو جلو چشممون مربیمون کشت اونم فقط برای

تحریک ما نه من حال درستی داشتم نه مهدی برای همین یه مدت هردوتامون غیمون زد

+نه احتشام حالمون خوب نیست چه طور توقع داری خوب باشیم وقتی که بهمن خان به خاطر تحریک

ما و برای رسیدن به خواسته اش کسیو درست جلوی چشممون کشت؟

خوب نیستیم چون از این زور کردنا خسته شدیم برای همینه جواب تلفن نمیدادیم

شاید جنگجو باشیم شاید تبدیلسونده باشیم

شاید هیچکس نفهمه که ماچی هستیم اما انسانیم هرچقدرم تلاش کنیم نمیتونیم انقدر بیرحم باشیم

احتشام به چشمام زل زد و اروم گفت:متاسفم همش تقصیر منه نباید میزاشتم این طور بشه اما این

دنیای بهمنه دنیای کشته شدن کسی نمیتونه با بهمن مخالفت کنه اما من نباید میزاشتم این جورى بشه

نزاشتم ادامه بده :ماکه نگفتم تقصیرشماست شما از بچگی هوای مارو داشتید اگه شما نبودید

احتمالا الان من یا مهدی یه قاتل شده بودیم

مهدی توسکوت به ماخیره شده بود آمد و سرجاش نشست و اروم گوشیشو گذاشت رو میز:حق با امیر

تقصیرشما نیست

احتشام کمی سکوت کرد و بعد رو کرد سمت من و گفتم: در هر حال از این ماجرا بگذریم امدم چندتا خبر بهتون بدم

یکم مکث کرد و ادامه داد: راستش بهمن چند روزه که خیلی اشفته است مدام داره لیست مدارگردان هارو بررسی میکنه انگار داره دنبال یه چیز گمشده میگردد

به کل افرادش تو کل شهر اعلام کرده ردیاب هارو فعال کنن انگار قراره یه تبدیلیشونده جدید داشته باشیم

اما نمیدونم از کجا اینو حس کرده.

+چه جور تبدیلیشونده ای؟ اصلا چرا داره هر روز لیست هارو بررسی میکنه؟

مگه تو انجمن به اندازه کافی نفوز نداره خب اگه تبدیلیشونده جدیدی باشه خب اونا خبر میکنن دیگه نمیکنن؟

_چرا میکنن اما میگه من بهشون اعتماد ندارم

رفتم تو فکر این مدت که پیشش بودم اولین دفعه بود

مهدی ام از قیافش تعجب میبایرد

_و یه چیز دیگه که البته فک نکنم زیاد خوشتون بیاد

سوالی نگاهش کردم که مهدی گفت: این روزا چیزهای ناخوشایند زیاد میشنویم بگو بابا راحت باش

_میخوام برگردید عمارت

+خب این بیشتر از چیزی که فکر میکردم ناخوشایندهعمر اگه پیام عمارت

اینو گفتم ازجام بلند شدم و رفتم سمت در

_امیر صبرکن به خاطر خودتون میگم من نگرانتونم

برگشتم و نگاهش کردم: راستشو بخوای اگه نگران ماهستی باید مارو از اون جا دور کنی

من پامو تو اون عمارت کوفتی نمیزارم

اینو گفتم دستمو بردم سمت دستگیره اما باحرفی که زد دستم ثابت موند

_جونتون ممکنه در خطر باشه باید برید عمارت

برگشتم نگاهش کردم مهدی رو کرد سمت احتشام با تردید گفت: چرا جونمون در خطر مگه قراره چی بشه؟

احتشام سکوت کرد این سکوت رو عصابم بود امدم جلوش نشستم

+چیشده؟ اگه میخوای برگردیم عمارت باید دلیل قانع کننده ای برامون بیاری

_چند روزه بهمن داره از طرف بالست های شب شدید تهدید میشه دقیق معلوم نیست که چی میخوان

اما مطمئنم هدفشون نابودی بهمنه

62

مهدی بالحنی که توش شوخی موج میزد گفت: خب این به ماچه یکی دیگه میخواد بابای منو بکشه من باید تازه کمکشم کنم چرا اونوقت جون ما درخطر

_این شوخی نیست مهدی اینا خیلی خطرناکن حتی یه دفع به مامور های انجمن هم حمله شده میترسم به خاطر بهمن سراغ شما بیان

+ما از این چیزا نمیترسیم هم من وهم مهدی بلدیم چه طور مبارزه کنیم واگه مشکلی پیش امد از خودمون دفاع کنیم پس نگران ما نباش از جام بلند شدم رفتم سمت در .

این که کسایی میخوان بهمن بکشن برام مهم نبود

یا شایدم بود هرچی نباشه اون منو بزرگ کرد

بیخیال این قضیه شدم و رفتم سمت بیرون ساختمون امروز باید حتما اول یه سر به خاله میزدم و هم میرفتم دیدن میلاد

دوستی که تو این شیش سال خیلی کمک کرده بود تا درباره قاتل پدر و مادرم حقیق کنم

.....

(روسلا)

مثل بچه کوچیکا پامو کوبیدم زمین

+ چرا اخهههه من میخوام نبرد یاد بگیرم اخه اینا چیه

بابا که به سختی جلوی خندشو میگرفت گفت: دخترم تو بدنت ضعیفه باید از نظر جسمی قوی باشی تا بتونی با کسی مبارزه کنی

اگه بدنت ضعیف باشه تو جنگ تن به تن کم میاری

دست اخر بابا با هزارتا دلیل قانعم کرد تمام مدت عمو بهرام به رفتاری من میخندید .

مهتابم که کلا به تمرین کردن من علاقه نشون داده بود مارو همراهی میکرد

+خب حالا چیکار کنم از نظر جسمی قوی شم؟

بابا که دید بالاخره قانع شدم نفس راحتی کشید: خب از دویدن شروع کن

چشام گرد شد:دویدن؟دویدن چه ربطی به قدرت جسمی داره توقع داشتم الان بگی برو باشگاه مثلا از این دنبل گنده ها بزن

یا مثل هرکول تنه درخت بلند کن

بابا یکم نگاهم کرد دیگه نتونست جلوی خودشو بگیر پقی زد زیر خنده

_ عزیزم نیازی نیست بری از این دنبل گنده ها بزنی تو فقط به حرف من گوش کن

+باشه الان یعنی برم دویدنمو شروع کنم؟

_اره میخوام بری شروع کنی دویدن باعث میشه هم سرعتت زیادشه هم تنفست بهتر بشه

باشه ای زیرلب گفتم و رفتم تو ویلا کتونیمو از تو چمدونم دراوردم و لباس ورزشیمو پوشیدم

شالمو رو سرم محکم کردم که یه وقت موقع دویدن باز نشه هدم و گوشیمم برداشتم امدم بیرون

+شما نمیای؟

_چرا ولی الان نه .از مسیر جنگل شروع به دویدن کن وبرو لب ساحل منم چند دقیقه دیگه بهت

ملحق میشم +باشه پس من رفتم

هدستمو گذاشتم تو گوشم و یه اهنگ پلی کردم

شروع کردم به دویدن

میدونم تاته قصه جدایی درکمینه

تو به من امید بده حرف من همینه

میدونم لحظه شوم نبودن نزدیکه

امید بده تا ندونم این دنیا چه تاریکه

میدونم سخته بامن باشیو بدونی باید

بری تنه‌اشم نگو نتونی شاید

مسیر جنگل پیش گرفتم سعی کردم سرعتم متوسط باشه تا زود خسته نشم

بین از هجوم عشق من قلبت میگیره

میترسی بدونم و دل از غصه بمیره

سرنوشت سنگو منم از جنس شیشم

برات مهم نباشه بعد از تو چی میشم

تو به من امید بده آرامش بگیرم

بگو بی من راحتی تا راحت بمیرم

این اهنگ خیلی دوست داشتم

با این که یکم قدیمی بود نمیدونم چرا اما احساس خوبی بهش داشتم. رسیدم لب ساحل چون از جنگل وارد ساحل شدم شلوغ نبود درواقع اصلا کسی نبود

نبایدم باشه کلا همه از جاده اصلی سمت ساحل میومدن نه از وسط جنگل

یه تقریبا چهل دقیقه ای بود داشتم میدویدم دیگه نفسم بند آمده بود بدنم خیس عرق شده بود

نزدیکی دریا پخش زمین شدم پام خفن درد میکرد اروم رو شنا دراز کشیدم نفس نفس میزد

_میبینم که خسته شدی

بابا درست بالای سرم ایستاده بود. نفسم اصلا در نمیومد نتونستم جوابشو بدم. انگار خودش متوجه شد

آمد کنارم رو شن ها نشست و بطری ابی داد دستم

_بخور بهتر میکنه حالتو

انقدر تشنم بود که اصلا نفهمیدم چه طوری کل بطری خورم یکم که نفسم جا امد رو کردم سمت بابا:چه
..چه طور بود سع..سعی کردم زیاد بدوم

بابا با لبخند نگاهم کرد:کارت خوبه فقط باید هر روز بدویی میدونم احتمالا روزای اول حسابی پادرد
میگیری ولی بعد چند روز درست میشه

باسرتایید کردم حرفشو نایی واسه حرف زدن نداشتم بابا دستمو گرفت بلندم کرد :بریم ویلا باید یه
چیزی بخوری

مسیر ویلا رو واقعا زوری ادمم وقتی رسیدیم ویلا اصلا میل به غذا نداشتم فقط رفتم تو اتاق خیلی عرق
کرده بودم میخواستم برم حموم ولی انقدر خسته بودم که نتونستم بلندشم فقط لباس ورزشیمو دراوردم
و غش کردم و بشمور سه خوابم برد

(بهزاد)

بالای سر روسلا ایستاده بودم نگاهش میکردم امروز حسابی خسته شده بود مشخصه نمیخواه
تسلیم بشه اروم از اتاق ادمم بیرون

بهرام رو کاناپه نشسته بود و داشت تی وی نگاه میکرد

رفتم کنارش نشستم که بی مقدمه گفت:فکر میکنی کی آماده میشه؟براش چه برنامه ای ریختی؟

یکم مکث کردم خودمم نمیدونستم ممکن چقدر طول بکشه تا روسلا آماده شه:نمیدونم ولی میدونم
خودش داره همه تلاششو میکنه .فعلا میخوام قدرت جسمیش زیاد کنم بعدش غریزه مبارزه کردنشو
تحریک کنم تا راحت تر بتونه دفاع یا بجنگه فعلا که زود نفس کم میاره

اما مطمئنم خیلی زود هر دوتای مارو حریفه

سری تگون داد و مشغول تماشای تی وی شد .بیشتر دلم میخواست بدونم روسلا

تبدیلشونده اسمان یا زمین؟هر کدومش که باشه من همه تلاشمو میکنم تا برای هرپیشامدی آماده
باشه.یکم همراه بهرام تلوزیون نگاه کردم و بعد ادمم تو اتاقم و سعی کردم بخوابم خودمم خیلی خسته
بودم

(روسلا)

صبح با صدای مهتاب از خواب بیدارشم باز داشت سعی میکرد بیدارم کنه

...روسلا د بلند شو دیگه چرا تو انقدر خوابت سنگینه

پتو کشیم رو سرم :برو جون هرکسی که دوست داری بزار بخوابم خستم

پتو کلا ازروم برداشت و با اخم نگاهم کرد . کلافه بلند شدم و نگاهش کردم

+خدایی مشکلت با خواب من چیه چرا نمیزیاری بخوابم

مهتاب همون طوری که داشت به سمت چمدونش میرفت گفت:من مشکلی با خوابت ندارم ولی انگار عمه فرخنده داره

با شنیدن اسم عمه فرخنده مثل برق گرفته ها از جام بلند شدم :عمه فرخنده؟چرا اون چیشده نکنه امده اینجا!!

مهتاب که حالش گرفته بود گفت: چه بدونم منم فک میکردم قرار نیست اونجا بریم

اما انگار صبح به بابا زنگ زده فهمیده امیدیم ویلای عمو اونم حسابی قاطی کرده

با این حرفش وا رفتم:ولی من باید تمرین کنم من که نمیام

مهتاب دست از زیرو رو کردن چمدون برداشت امد رو تخت و زل زد تو چشمم:میشه منم باهات تمرین کنم؟

باحرفش پقی زدم زیر خنده

...زهرومار چرا میخندی اگه به خاطر تمرین کردن بابا بزاره بمونی منم حاضرم باهات تا خود صبح بدوام

هنوز داشتم میخندیدم که بابا امد تو اتاق :بچه ها چرا زودتر اماده شید که بریم

قبل از اینکه از اتاق بره بیرون رو کردم سمتش گفتم:بابا نمیشه من نیام؟مگه قرار نبود من تمرین کنم؟اصلا.. اولش که داشتیم میامدیم قرار بود فقط خونه عمو باشیم

بابا که انگار فهمیده بود دنبال بهونه میگردد گفت :مشکلی نیست حاضرم به خاطر این که خودمم نیام منم باهات بدوام ولی فرخنده خودش میاد اینجاها اونوقت معلوم نیست کی بره

+نه حالا که فکر میکنم ما بریم بهتره زشته امیدیم اینجا بهش سر نزدیم

بابا که همچنان میخندید از اتاق رفت بیرون منم کلافه از جام بلند شدم مهتاب رفت سراغ چمدون

حوله و لباسمو برداشتم و رفتم حموم یه دوش حسابی گرفتم

هنوز یکم پام درد میکرد و بدنم کوفته بود . موهامو خشک کردم مهتاب هنوز دنبال لباس میگشت . منم بهش ملحق شدم یه تونیک قرمز از بین لباسا برداشتم با شلوار لی مشکیم

مانتوی سفید رنگی رو لباسم پوشیدم و موهامم بالاسرم بستم هنوز یکم خیس بود
روسریمومدل المانی بستم و یکم ارایش کردم و رفتم پایین بابا رو مبل نشسته بود و داشت با تلفن حرف میزد

احساس ضعف میکردم دیشب هیچی نخورده بودم صبحونم که هیچ

یه تیکه نون از یخچال برداشتم و گذاشتم دهنم امیدوارم ناهار حداقل بتونم بخورم وگرنه فشارم میوفته

هرچهارتایی سوار ماشین بابا شدیم من مهتاب مثل همیشه عقب نشستیم

خونه عمه فرخنده تو شهر بود تقریباً یه نیم ساعتی تو راه بودیم

جلوی خونه عمه بابا پارک کرد . الان که از محوطه محافظت شده آمده بودیم بیرون باید بازم قدرتمو مخفی میکردم

بعد زنگ درو زد بدون این که کسی بگه کیه در با صدای تیکی باز شد

بابا و عمو رفتم داخل منو مهتاب یه نگاه به هم کردیم و رفتیم داخل . با ورودمون به خونه عمه فرخنده امد استقبالمون

_به به داداشای بی معرفتم چه عجب یادتون افتاد خواهریم دارید

من باید سه روز بعد از این که امید اینجا بفهمم امید؟حتی بهم زنگم نزدیک؟من باید زنگ بزnm بگم بیاید ببینمتون؟یعنی من زنگ نمیزدم شما نمیگفتید امید شمال

با دهن باز داشتم بهش نگاه میکردم

ماشالله با این سنش چقدر انرژی داره اصلاً مهلت نداد بابا یا عمو حرف بزnm یه ریز داشت غر میزد

بابا که که دیگه کلافه شده بود دستشو به حالت تسلیم آورد بالا گفت:ابجی تروخدا غلط کردم یه دقیقه نفس بگیر بزار حداقل توضیح بدم

عمه روشو کرد اون طرف "نمیخوام توضیح بدی بهرام از تو دیگه توقع نداشتم"

عمو چیزی نگفت و اروم رفت داخل

عمه امد سمت مهتاب محکم بغلش کرد "وای عزیزم چقدر بزرگ شدی خیلی وقت ندیدمت تو دیگه چرا بی معرفت شدی؟"

مهتاب از تو بغل عمه امد بیرون با یه ببخشید وقت نشد رفت سمت پذیرایی

عمه نگاهی به من کرد فقط باهام دست داد "ولی از تو توقع همچین رفتاری داشتم از اولم همین جوری بودی"

لبخند زورکی زدم "نه عمه این چه حرفیه باور کنید خیلی سرمون شلوغ بود"

عمه نگاهی بهم کرد و رفت سمت پذیرایی منم که هویجم

عمه ازمون پذیرایی کرد که بابا گفت "ببینم تنهایی پس بچه ها کجان؟"

_ رفتن بیرون خرید میان زود

باید واسه ناهار بمونید

_ نه همیشه باید برگردیم کلی کار داریم

عمه با عصبانیت گفت "چه کاری مهم تر از من دارید؟ این همه وقت نیومدید دیدنم حلالم که امید به همین راحتی بزارم برید؟"

"ان شالله یه وقت دیگه واسه ناهار میایم الان فقط امیدم بهت سر بزنی"

عمه از جاش بلند شد و رفت سمت اشپزخونه "من این چیزا تو گوشم نمیره باید بمونید"

بابا نگاهی به عمو بهرام کرد بلکه اون یه چیزی بگه که اونم فقط سرش اعلام بی طرفی کرد

ته دلم واسه ناهار خوشحال شدم چون خیلی گشتم بود

با صدای در عمه سرشو از اشپزخونه آورد بیرون و گفت "فک کنم بچه ها امدن روسلا برو درو باز کن زیادی نشستی"

اخمی کردم و از جام بلند شدم

مثلا من مهمونما رفتم سمت در و ایفون زدم

و درو باز کردم تا بچه ها بیان بالا

عمه دوتا پسر به اسم های ارمین و ارمان و یه دختر به اسم مژگان داشت

ارمین سه سال از مهتاب بزرگتر بود تقریباً همسن خودم بود مژگانم از مهتاب یه سال کوچیک تر بود همیشه تو بچگی مژگان و مهتاب باهم بازی میکردن برعکس خوده عمه بچه هاش با من رفتار خیلی خوبی داشتن

و ارمان از من چهارسال بزرگتر بود از اولین باری که ارمان دیدم احساس میکردم مثل داداشم میمونه خیلی هوامو داشت

جلوی در منتظر بودم که دیدم ارمین و مژگان از پله ها آمدن بالا دستشون پر نایلون بود مژگان بادیدنم جیغی از خوشحالی کشید و پرید بغلم

_وای ابجی چقدر دلم برات تنگ شده بوووود

لپشو بوس کردم "منم دلم تنگ شده بود عزیزم"

_سلام

ارمین جلوی در بالبخند ایستاده بود انگار منتظر بود از کنار در برم کنار

با خجالت جواب سلامشو دادم رفتم سمتش که کیسه هارو از دستش بگیرم که گفت "نه نه اصلاً مهمون که نباید کار کنه اونم مهمونی که خیلی وقته ندیدیمش"

مژگان به سمت مهتاب رفت و هر دو مثل این بچه های دوساله داشتن با جیغ جیغ کردن اعلام خوشحالی میکردم

درو بستم و رفتم رو صندلی نشستم

مژگان دست مهتاب گرفت و دویدن سمت اتاق به کارشون خندم گرفت هنوز مثل بچه ها بودن ارمین بعد از شست دست و صورتش آمد تو پذیرایی

به بابا و عمو احوال پرسى کرد و کنارشون نشست عمم که تو اشپزخونه معلوم نبود

چیکار میکنه حوصلم سررفته بود گوشیمو دراوردم شروع کردم به بازی کردن حسابی غرق بازی کردن بودم که دیدم دوباره صدای در آمد

اینبار عمه خودش زحمت کشید رفت درو باز کرد از سرو صدا معلوم بود ارمانه که باکلی غرغر عمه امد داخل خونه

بالاخره از گوشی دل کندم برگشتم نگاهش کردم

چقدرعوض شده بود یه لحظه اصلا نشناختمش معلوم بود رفته باشگاه هیکلی واسه خودش درست کرده بود موهاشو مدل داده بود ارمان زیاد شبی عمه نبود بیشتر شبی خدابیامرز پدرش بود

چشم و ابروی مشکلی دماغ و لب متناسب دست از انالیز کردنش برداشتم رفتم جلو سلام دادم

مشخص بود وقتی امده تو اصلا منو ندیده بود چون بادیدنم حسابی جا خورد

لبخندی بهم زد "علک سلام دختر دایی مشتاق دیدار حالت چه طوره"

_ممنون شما چه طورید

_شکرخدا بد نیستیم

مژگان و مهتابم از اتاق امدن و به ارمان سلام کردن برگشتم سرجام و بازم شروع کردم به بازی کردن

تقریبا هرچی میوه تو ظرفم بود خوردم

فک کردم شاید ضعفم بشکنه

امابدتر گشتم شد احساس کردم هوا گرفتس

برای همین از جام بلند شدم و رفتم سمت تراس

با بلند شدنم بابا سوالی نگام کرد که یواش گفتم:میرم هوابخورم

رفتم تو تراس هوا خیلی گرم نبود

کلا خیابون خلوت بود چندتا نفس عمیق کشیدم که گوشیم زنگ خورد

با دیدن اسم خانم نجم دکمه اتصال زدم

-سلام خانم فرهمند احوال شما

+سلام عزیزم ممنون شما خوبید؟

-ممنون شرمنده مزاحمتون شدم

+نه این چه حرفیه بفرماید

-میخواستم بهتون خبر بدم که امتحان بچه هاقرار تو اداره برگزار بشه شما چون رفتید مسافرت
نمیخواه بیاین

خودم میرم

از حرفش خوشحال شدم اگه به عنوان مراقب نرم عالی میشه

+خیلی لطف میکنید اذیت نشید یه وقت؟

- نه اصلا فقط یه نکته پس فردا قراره یه جلسه برگزار شه حتما باید خودتون باشید

+مشکلی نیست فقط زمانشو بهم بگید

-باشه اس میدم بهتون خدانگهدار

+ ممنون خدافظ

نفسم کلافه دادم بیرون از این جلسه مربیان متنفر بودم. اما از این که هر روز واسه امتحان بچه ها برم بهتر بود

از خیابون چشم برداشتم

همچنان معدم درد میکرد

برگشتم سمت در که یهو چشم سیاهی رفت درست لحظه ای که داشتم با زمین یکی میشدم

دستی دور کمرم حلقه شد

برگشتم دیدم ارمانه باچشای نگران بهم زل زده بود

-یهو چیشدی؟ حالت خوبه میخوای بریم دکتر؟

از وضعیتم خجالت کشیدم اروم از بغلش امدم بیرون و با شرمندگی گفتم

+نه ممنون خوبم فقط فکر کنم فشارم افتاده

-چرا مگه چیزی نخوردی؟

روم نشد بگم نه دارم از گشنگی

میمیرم

+چرا خوردم .

-پس لابد واسه خستگیه .این روزا زیاد تمرین میکنی؟

چشم گرد شد باهول گفتم

چه تمرینی؟

72

چشمکی بهم زد و گفت: از من مخفیش نکن من میدونم واسه چی امیدید شمال میدونم داری تمرین میکنی و اروم سرشو برد دم گوشم و با شیطنت خاصی گفت

-حتی اینم میدونم که قدرتت چقدر زیاده

دیگه دهنم وا مونده بود

این از کجا میدونست

خواستم ازش سوال کنم که باشنیدن صدای عمه که میگفت بیاید ناهار بیخیال شدم

میتونم به جرعت بگم از دیدن غذا حسابی خرفتم شدم غذا باقالی پلو با ماهی بود

انقدر گشتم بود بی تعارف حسابی برای خودم کشیدم خوردم

مژگان و مهتابم برای ناهار آمدن سر سفره

ارمان ظرفه غذاشو برداشت آمد کنار من نشست

همچنان داشتم میخوردم که یواش درگوشم گفت: خوبه که اصلا گشتم نبود

خندم گرفت اما چیزی نگفتم از بچگی زیاد سر به سرهم میزاشتیم

یه لحظه چشمم افتاد رو ارمین

کلا تو نخ مهتاب بود

انگار مهتاب راست میگفت که نگاه های ارمین یه جوریه انگار واقعا یه جوریه

بعد ناهار تو جمع کردن ظرفا کمک کردم و امدم کنار بابا

یواش دم گوشش گفتم

+ارمان میدونه که من چیم

-بابا خونسرد نگاهم کرد و گفت

-میدونم خودم بهش گفتم اون سیستم امنیتی ویلارو جور کرد

دیگه فکم چسبید ب زمین. فک نمیکردم آرمان تو کار این چیزام باشه

خلاصه بعد یه ساعت حرف زدن بلند شدیم که برگردیم ویلا

عمه بعد از خداحافظی طولانی و سفارش برای این که بابا بازم بهش سر بزنه اجازه داد که بریم.

ارمان با بابا و عمو دست داد

تو آخرین لحظه امد کنارم و گفت:اگه چیزی لازم داشتی خبرم کن

زیرلب تشکری کردم و رفتم تو ماشین

ارمینم که مهتاب ول نمیکرد خندم گرفته بود

مهتاب گیر کرده بودو میخواست یه جوری در بره که خوشبختانه عمو بهرام نجاتش داد

وقتی برگشیم ویلا مستقیم رفتم تو اتاق

ترجیح دادم یکم بخوابم بعد برم به دویدنم برسم

نباید از چیزی عقب بمونم

.....

بعد از چند ساعت استراحت شارژ شدم

دورتا دور باغ داشتم میدویدم

هوز نفس کم میاوردم ولی بهتر از دیروز بود بعد یه روب دویدن رفتم سمت بطری اب و یه نفس سرکشیدمش که یهو چشمم افتاد سمت بابا که داشت سمت میامد

"انقدر اب نخور دلدرد میگیری"

"چیکار کنم تشنمه"

"دویدن بسته بیا بریم پشت خونه میخوام بهت چندتا حرکت یاد بدم"

از حرفش خوشحال شدم

باهم رفتیم پشت ویلا ،منتظر به بهش داشتم نگاه میکردم که گفت:تو باید شمشیر زنی خیلی خوب یاد بگیری ،یکی از بهترین حرکت های دفاعی شمشیر زنی

تعجب کردم "شمشیر؟ مگه الان تو عصر حیریم که با شمشیر بجنگیم؟ طرف منو با تفنگش با یه گلوله میکشه اونوقت من جلوش شمشیر دربیارم"

"روسلا یه تبدیلیشونده یا حتی یه دورگه رو همیشه با تفنگ کشت چون قبل از این که گلوله به طرف بخوره با قدرتش مانع برخورد میشه مگر این که اون تبدیلیشونده حواسش نباشه یا کاملاً بی دفاع باشه "

باسر حرفشو تایید کردم

-خوب من الان شمشیر از کجا پیدا کنم که بهم یاد بدی؟ اصلاً از کجا بریم بخریم

بابا باخنده داشت نگاهم میکرد "نیازی نیست بریم بخریم

سلاح تو خودت باید بسازی "

بابا دستشو آورد جلوی صورتش و درست جلوی چشمای گشاد شده ی من نورآبی رنگی از دستش خارج شد و یه شمشیر نسبتاً بلند جلوش ظاهر شد

بابا شمشیر تو دستش تگون داد

باورم نمیشد واقعی باشه .واقعاً شمشیر بود شبیه شمشیر های زمان های قدیم بود فقط خوشگل تر

با ذوق دویدم سمت بابا "منم میخوام بهم یاد بده چه طوری باید منم یکی درست کنم؟

"اگه میخوای یاد بگیری باید حواستو جمع کنی و خوب گوش کنی چی میگم"

"باشه گوش میدم"

بابا امد کنارم ایستاد "دستتو بگیر بالا سلاح یه تبدیلیشونده فقط شمشیر نیست ممکنه شلاغ، تیرکمان یا نیزم باشه گاهی هم دوتارو شامل میشه "حرفشو قطع کردم

"نه من دلم شمشیر میخواد از این شمشیرها که شبیه مال جومونگ بود"

بابا یهو زد زیر خنده

"وا کجاش خنده دار بود خوب دلم میخاد"

"بابا که سعی میکرد نخنده ادامه داد: حالا چشمتو ببند باید ذهنتو خالی کنی قدرتت تصمیم میگیره که چی بسازی

از تخیلت استفاده کن و اجازه بده اون برات تصمیم میگیره

با دقت به حرفاش گوش کردم و کارایی که گفت انجام داد به تخیلم اجازه دادم اما انواع چیزهای گل منگولی جلوی چشمم میامد

اصلا هرچیزی غیر سلاح از تصوراتم خندم گرفت

چشامم باز کردم و دوباره تلاش کردم

چیزهای بدرد نخور کنار گذاشتم

وچند دقیقه همین طور داشتم تلاش میکردم که یه لحظه احساس کردم دستم سوخت

باترس چشامم باز کردم نورای زرد رنگ داشت از کف دستم خارج میشد

بابا امد نزدیکم:عالمیه بازم تمرکز کن داره شکل میگیره

خوشحال شدم فکرمو جمع کردم که یه لحظه چنان نور زیادی از دستم خارج شد که چشامم از نور زیاد بستم و دستم وحشتناک سوخت

نمیدونم چی درست کرده بودم فقط هرچیزی که بود سریع پرتش کردم زمین به دستم نگاه کردم اثار سوختگی روش معلوم بود

نگاهمو انداختم به چیز نورانی رنگی که رو زمین افتاده بود

بابا دستمو گرفت تو دستش "چیزی نیست زود خوب میشه نباید انقدر فشار میاوردی خوبه گفتم فقط تصور کن

گوش میدی چی میگم؟"

اما من فقط به اون نور نگاه میکردم که هی داشت نورش کتر میشد

کم کم نور از بین رفت

شمشیری بلند که دستش ترکیبی از رنگ سبز و طلایی بود

تیغشم روش رگه های از رنگ طلایی بود

اه خدا اصلا فکر نمیکردم این طوری بشه اروم رفتم بلندش کردم داغ نبود بابا امد سمتم تو چشماش غرور و خوشحالی میدیدم "افرین دخترم میدونستم از پشش برمیای"

همچنان زل زده بودم به شمشیر رو به روم

یعنی این الان ماله منه؟

یعنی من درستش کردم؟

وقتی به دستم نگاه کردم دیدم جای سوختگی کاملاً از بین رفته

انگار اصلاً از اول وجود نداشت

بابا دستشو گذاشت رو شونم "فک کنم اماده ای تا با یه حریف واقعی بجنگی"

تو چشماش زل زدم "منظورتون از حریف واقعی کیه؟"

خندید "شب خودت میفهمی" و بعدم رفت سمت ویلا

سرجام ایستادم و بازم به شمشیر نگاه کردم وقتی تو دستم بود احساس متفاوتی داشتم

احساسی مثل قدرت، برتری، ترس، خاص بودن و حتی مرگ و خیلی چیزای دیگه که اصلاً نمیدونستم

چه حسیه

رفتم رو زمین زیر درخت نشستم

خوش حال بودم انکارش نمیکنم من خیلی ام خوشحال بودم چون بالاخره موفق شدم

بعد یکم اونجا نشستن رفتم سمت ویلا خیلی دلم میخواست بدونم منظور بابا از حریف واقعی کیه

جلوی در ویلا ایستادم با شمشیر که نمیتونم برم تو حالا چه طوری ناپدید میشه

یکم سرمو خاروندم بابا نگفت باید چیکار کنم

شمشیر جلوی چشمم گرفتم "ناپدید شو" هیچ اتفاقی نیافتاد شاید باید چشممو ببندم

چشامو بستم و دوباره امتحان کردم بازم هیچی نشد شمشیر هی تکون دادم

"عجب شمشیر نفهمیه مگه نمیگم غیب شو"

"اونجوری ناپدید نمیشه خنگول خانم"

سه متر پریدم هوا وقتی برگشتم با قیافه خندون آرمان مواجه شدم

میتونم به جرعت بگم از خنده لبو شده بود یعنی داشت به منگل بازی من میخندید؟

خودمو جم و جور کردم "هوی به چی میخندی ؟ اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟"

آرمان که سعی میکرد نخنده گفت :امدم یه سر به داییم بزنم

و بعد امد جلوم وایساد "اول تبریک میگم بابت موفقیتت اما هر وقت خواستی شمشیرتو پنهان کنی از

این جلف بازیا نکنیا

دوباره زد زیر خنده اخمی کردم یه لگد زدم به پاش "به من نخندا"

دستشو گرفت به پاش و همون طور که پاشو ماساژمیداد "بیخشید بابا چرا میزنی"

رومو کردم اونطرف به حالت قهر رفتم سمت داخل ویلا آرمانم پشت سرم امد

بابا به استقبال ارمان امد منم بدون هیچ حرفی رفتم تو اشپزخونه پیش مهتاب

"یاخدا روسلا این چیه دستته؟"

نگاهی به مهتاب کردم "انتن تلوزیونه میبینی که شمشیره"

مهتاب امد نزدیکم: واقعا یعنی از این شمشیرهایی که تبدیل شونده ها دارن؟؟

با خنده گفتم:اره از همون هاست

بابا امد تو اشپزخونه که با دیدن شمشیر تو دستم چشاش گرد شد:روسلا چرا هنوز دستته؟ +خوب

چیکارش کنم شما نگفتی چه طوری باید غیبت کنم سعی کردم خودم بفهمم ولی نشد

ارمان:من شاهدم خیلی سعی کرد

با چشم غره ای که بهش رفتم نیشش باز شد زهرمار به چی میخندی اخه

بابا نگاه مشکوکی بین منو و ارمان انداخت و گفت:خب مشکلی نیست بریم بهت توضیح بدم

خوشحال گفتم بریم که ارمان مثل قاشق نشسته پرید وسط:نه دایی خودم بهش یاد میدم در هر حال

قراره بامن تمرین کنه

چشام گرد شد یعنی چی من با این تمرین کنم؟پس منظور بابا از حریف واقعی این بود؟

مهتاب ریز ریز میخندید نیشگونی ازش گرفتم که فرار کرد رفت پیش عمو بهرام

دست بابا رو گرفتم و بایه ببخشید بردمش سمت اتاقم

"بابا این چی میگه یعنی من قراره با آرمان تمرین کنم؟؟"

بابا در اتاق بست امد رو تخت نشست:اره من از ارمان خواستم بهت یاد بده

+ولی ارمان که...

_گوش کن روسلا آرمان یه دورگس تبدیلشونده نیست اما مبارزه و حرکات دفاعی خیلی خوب بلده من

میخوام به عنوان حریف باهاش تمرین کنی

ته ته دلم بد نمیومد برای همین چیز دیگه ای نگفتم

هر دو برگشتیم تو حال

یکم تو فکر بودم که دیدم آرمان بلند شد

آرمان:روسلا نمیخواهی محل تمرینتو نشونم بدی؟

بابا با سر بهم فهموند که پاشو برو از جام بلند شدم که مهتاب مثل این فش فشه ها پرید وسط:منم میام

منم که از خدا خواسته دوست نداشتم باهاش تنها برم دست مهتاب گرفتم و امیدم بیرون از ویلا

آرمان دنبالمون امد وقتی رسیدیم پشت حیاط مهتاب روی یه تیکه سنگ نشست

آرمان یه چرخی زد و امد جلوم ایستاد:خب فک کنم شاید بهتر باشه اول درباره غیب کردن اون شمشیر خوشگلت چند تا نکته بگم چشمکی و زد و ادامه داد:فقط باید بچه خوبی باشی

چشم غره ای بهش رفتم

آرمان:شمشیر جریس یا هر سلاحه دیگه ای بخشی از وجود خودته ،بخشی از قدرته اگه بخوای غیب شه فقط باید بخوای

یکم منگ نگاهش کردم:نگرفتم چی میگی

آرمان قیافشو بانمک کرد :مشخصه

امد سمتم :چشماتو ببند و بخواه که برگرده درونت همین ،سخت نیست

کاری گفته کردم و درکمال تعجب دیدم شد

یهو مهتاب مثل این جوگیرا شروع کرد به دست زدن

نه بابا انگار این یه چیزی حالیش میشه آرمان بالخند نگاهم کرد و برگشت سرچاش:خب بیا مبارزه رو شروع کنیم

دایی بهم گفت حرکات رزمی بلدی در واقعه شمشیر زنی هنر اصلی برای دفاع کردن و مبارزه کردن برای یه تبدیلسونده است

فعلا میخوام ببینم چقدر بلدی

تو سکوت به حرفاش گوش میکردم

ارمان چند قدم امد جلوتر :فقط وقتی ضربه میزنی سعی کن با قدرتت بجنگی یعنی تو ضربت قدرتم باید باشه بعد وسط ضربه زدنت هر وقت حس کردی اماده ای با شمشیر جریست بجنگ فهمیدی ؟

سرمو تکون دادم و گفتم:باشه

خب شروع کن

یه نفس عمیق کشیدم رفتم سمتش هر ضربه ای که میزدم جاخالی میداد که یه لحظه با پاش یه ضربه محکم زد به زانوم که افتادم زمین

آرمان: مثله بچه ها مبارزه میکنی سریع تر باید باشی

از جام بلند شدم زانوم واقعا درد گرفت بود

دوباره بهش حمله کردم خوب دفاع میکرد پس این اندام ورزشکاریت همین طوری به دست نیومده

یه مشت به سمت صورتش زدم که دستمو گرفت میتونست بیچونه اما نکرد

هولم داد عقب: روسلا میگم با قدرتت بزن داری مثل یه انسان معمولی میجنگی

دستمو گرفتم به زانوم نفسم کم امد ضربه هایی که اون میزد خیلی درد داشت

اما مال من معلوم بود درد نداره

من نباید تسلیم میشد یهو به سمتش رفتم و چون حرکتت نگهانی بود جاخورد

اما خودشو جم و جور کرد یه لقد زدم تو شکمش که چند قدم رفت عقب تر

دویدم سمتش و پشت سر هم با پام و مشتتم بهش ضربه میزدم

برای یه لحظه احساس قدرت کردم

حس میکردم خشم و قدرت زیادی تمام بدنمه گرفته صحنه هایی از جلوی چشمم رد شد احساس

میکردم از چیزی خشمگینم که همه چیزمو ازم گرفته

شمشیر جریس ظاهر کردم خیز برداشتم سمتش

انگار میدونست چیکار میخوام بکنم چون اونم سریع شمشیرشو ظاهر کرد

پشت سرهم بهش ضربه میزدم

اما آرمان انگار کم آورد از فرصت استفاده کردم و شمشیر گذاشتم رو گردنش

هر دو در سکوت به هم زل زده بودیم

شدید نفس نفس میزد

آرمان لبخندی زد و دستشو به حالت تسلیم آورد بالا: تو کارت عالیه دختر

مهتاب سر جاش ایستاده بود و دستشو جلوی دهنش نگه داشته بود

_روسلا

برگشتم سمت صدا بابا با یه خوشحالی که به راحتی میتونستی تو چهرش ببینی کنار دیوار ایستاده بود

یعنی مبارزه منو دیده؟ اروم رفتم سمتش

بابا: کارت عالی بود عزیزم +بابا... من حالم

خوب نیست

بابا نگاهش رنگ نگرانی گرفت

هنوز احساس خشم بود آرمان انگار فهمید حالم خوش نیست

برای همین به مهتاب اشاره کرد و هردو رفتن سمت ویلا

همون جا رو زمین نشستم

بابا جلو زانو زد: چیشده روسلا ؟

نگاهی بهش کرد: احساس خشم و قدرتی که بهم دست داد ... این همه خیلی زیاد بود یهو از کجا امد؟

بابا تو سکوت نگام میکرد

+وقتی با آرمان میجنگیدم احساس کردم اونی که جلومه ارمان نیست کسیه که زندگیمو نابود کرده

یکم مکث کردم: چرا همچین حسی بهم دست داد

بابا دستشو گذاشت رو شونم: چیزی نیست روسلا اما گوش کن تو باید خشمتمو کنترل کنی من نمیدونم

چرا این حس بهت دست داد اما باید کنترلش کنی

چیزی نگفتم که یهو یه چیزی به ذهنم رسید: بابا من که شمشیر زنی بلد نیستم پس چه طوری اون

جوری با آرمان جنگیدم؟

بابا از جاش بلند شد و دست منم گرفت و بلندم کرد لبخندی زد و گفت: تبدیل شونده ها همشون چندتا چیز

غریزی بلدن مثل پرواز کردن البته اونایی که تبدیل شونده اسمان هستن

،تبدیل شدن و شمشیر زدن

برای همین میخواستم با ارمان تمرین کنی چون نیازی نداری کسی بهت آموزش بده

فقط باید یکم تحریک میشدی تا قدرتت ازاد شه

با تعجب به حرفاش گوش میکردم :من کی میتونم تبدیل بشم؟

بابا همون طور که به سمت در میرفتم ادامه داد: خیلی زود فقط بهتره وقتی که تبدیل میشی داخل همین

محوطه باشی

+چرا

بابا برگشت سمتم: چون وقت تبدیلت که بشه قدرتت به اوج خودش میرسه و دیگه نمیتونی مخفیش

کنی و اگر مخفیش کنی انقدر ضعیف میشی که ممکنه حتی اسیب جدی ببینی

نباید کسی درباره تو چیزی بدونه

82

+واقعا چرا نباید کسی بدونه؟

بابا مکتی کرد :چون این دنیا پر از ادم های خود خواهه چون نمیخوام توام مثل بقیه نابود بشی چون...
بقیه حرفشو خورد احساس کردم ناراحت شد برای همین بحث عوض کردم:از کجا بفهمم کی وقت تبدیل شدنمه؟

بابا خندید :زمانش که بشه خودت میفهمی لازم نیست کسی بهت بگه

هر روز چیزای عجیب تری از دنیا تبدیلتشونده ها یاد میگیرم

وقتی برگشتیم ویلا آرمان میخواست بره اما با اسرار عمو و بابا قرار شد شب بمونه و فردا بره
منم رفتم مستقیم رو تخت فکرم خیلی مشغول بود اما از موفقیت بدست امدم خوشحال بودم
به خاطر ضربه هایی که از آرمان خورده بودم بدنم درد میکرد
فردا باید میرفتم اموزشکده جلسه داشتیم خانم نجم بهم گفت جلسه ساعت دو و نیمه
ساعت گذاشتم برای هفت از اینجا تا تهران 4 ساعت راه اگه هشتم از خونه برم 11 اونجام
وسط تصمیم گیری هام بودم که خوابم برد

(امیرحسین)

باعصبانیت گوشیمو پرت کردم سمت اینه که با صدای بدی ترکید

میلاذ باچشای ترسیده امد سمتم و سعی کرد ارومم کنه

-داداش تروخدا اروم باش حالا که چیزی نشده شاید کار یه گروه دیگه باشه قول میدم پیداش کنیم

+کدوم گروهک ؟هااااا ۶ساله دارم مثل چی دنبال نشونه ای از اون عوضیا میگردم

اما حتی یه سرنخ کوچیکم پیدا نکردم حتی اون انجمن کوفتیم هیچ چیزی نمیدونه

چقدر شکست بخورم؟

چقدر منتظر باشم؟

مهدی امد سمتم بازو هامو گرفت و سعی کرد منو بنشونه رو مبل

-امیر دو دقیقه اروم باش فک میکنی فقط تویی که داری عذاب میکشی؟

مگه تو فقط خانوادتو از دست دادی؟

دستشو پس زدم و باصدای بلندی گفتم: نمیتونم اروم باشم....

نه نمیتونمدیگه بریدم

مهدی دوباره امد سمتم که ادامه دادم:ولم کنید میخوام تنها باشم فقط....

میخوام تنها باشم

مهدی باچشمای غمگین نگاهم کرد

سویچ از رو میز برداشتم از خونه میلاد زدم بیرون

تو خیابون باسرعت میروندم

اصلا نمیفهمیدم چه مرگمه

انگار دفعه اول بود که شکست میخوردم

تمام عمرم با امید اینکه قاتل پدر مادرمو پیدا میکنم زندگی کردم

اما هیچ وقت حتی یه سرخ پیدا نکردم

ساعت نزدیکای ۲شب بود

به خودم که امدم دیدم جلوی بهشت زهرا

از ماشین امدم بیرون

جلوی قبر پدر مادرم زانو زدم

بهشت زهرا این وقت شب خیلی خلوت بود

کارام دست خودم نبود کنار قبرشون نشستم دستی رو قبرشون کشیدم چقدر دلم هواشون کرده بود

ناخداگاه اشکم جاری شد ۶ سال نذاشتم بغضم بشکنه

اما دیگه نمیتونم نگاهمو از قبر پدر و مادرم گرفتم

چرا اون روز نتونستم کاری بکنم

ازجام بلند شدم

دیگه نمیتونم

دلم براش تنگ شده

انقدر حالم بده که باید ببینمش

اروم به سمت قبر نسبتا کوچیک تری رفتم

خدایا اخه چرا

اروم نشستم زل زدم به سنگ قبر

از وقتی که رفتی سر قبرت نیومدم

سر قبر مامان بابا ادمم اماپیش تو نیامدم

اشکامو با دستم پاک کردم

ابجی کوچولوی منعزیز دل داداش

دیدی نامردی کردم سر قبرت نیومدم؟

دیگه گریم داشت به حق حق تبدیل میشد

چون.... چون بهت قول دادم برگردم و برگشتم....شاید...شاید اگه برمیگشتم پیشت توام مثل مامان و بابا پرپر نمیشدی
...نباید تنهات میزاشتم...

تو حال خودم بودم ک دستی رو شونم نشست

باچسای خیس برگشتم

دیدم مهدی با چشایی غم توش موج میزنه بالاسرم وایساده

کنارم نشست

+مهدی یادته؟یادته اون روز داشتیم بازی میکردیم

یادته تو چشم گذاشته بودی؟

مهدی تلخ نگاهم کرد....

+یادته چقدر مادرت میگفت ندوید خطر داره؟دیگه نتونستم ادامه بدم

مهدی باصدایی که زوری شنیده میشد گفت:اره...خوب یادمه

(گذشته)

سوم شخص

۴سال از نقل مکان خانواده رادمنش به باغ اطلس میگذشت

محمد طی این چندسال از خانوادش دربرابر هرگونه تهدیدی حافظت کرده بود

و وقتی که دید خطر دورگه های یاغی والبته بالسِت ها

جان همسر و فرزندانش را تهدید میکند به گیلان امده بود

محمد جزو نژاد های برتر بود و همسرش هم نژاد قویی داشت

هردوی انها تبدیلیشونده بودن

و قطعا فرزندانسون هم همانند اونها نژادی برتر بودن

به صورت طبیعی فقط یک فرزند انها داری قدرت و شکل تبدیلی میشد و از وقتی که مشخص شد
امیرحسین

پسر خانواده نژاد انها رو به ارث برده

خیلیا به خاطر کسب قدرت بیشتر

تلاش برای نابودی انها کردن

به گیلان امده بود . تازه زندگیشون رنگ ارامش گرفته بود

مینا به همراه جاری عزیزش و البته بهترین دوستش زهرا در آشپزخانه مشغول پخت کیک برای بچهها
بود

زهرا بعد از این که از بهمن طلاق گرفت چون خانواده ای نداشت و تنها خانوادش بهترین دوست دوران
کودکیش بود

به همراه تنها پسرش مهدی که یادگار عشق یکطرفش به بهمن بود به باغ اطلس امد

روزگارخوشی میگذروندن

زهرا از پنجره به باغ نگاه کرد از خونه امد بیرون رو به بچه ها گفت

"ای بابا باز که دارید دور حوض راه میرید امیرحسین تو که از بقیه بزرگتری باید مراقب خواهرت باشی یانه"

"مراقبم خاله چیزی نمیشه"

محمد با چند پلاستیک میوه به سمت ویلا میامد که با دیدن بچه ها باخنده به زهرا میگوید: چیکارشون داری بزار بازی کنن طوری نمیشه

"اگه تو اب بیافتن مریض میشن"

محمد همون طور که داخل میرفت ادامه داد "نگران نباش تو تابستون کسی سرما نمیخوره"

محمد مستقیم میره سمت اشپزخونه

پلاستیک هارو میزاره زمین

به سمت تنها عشق زندگیش میره و پیشونیش میبوسه

امشب تولد پسرشه مینا دو جعبه کوچیک به محمد نشان میده و میگه

"این گردنبند هارو یادته؟ همونیه که اولین بار وقتی رفتیم بیرون برام خریدی"

محمد در یکی از جعبه هارو باز میکنه و نگاهی به گردنبند دایره شکلی که روش سنگ زمرد سبز رنگی خودنمایی میکرد و دورش با نگین های کوچیک سفید تزئین شده بود انداخت

"اره یادمه، اینم یادمه که این یکی رو هم تو برام خریدی" و به جعبه دوم اشاره کرد

مینا سری تکون داد و گفت "درسته میخوام امشب این دوتا گردنبند به بچه هامون بدم"

میخوام یادشون باشه که چقدر باید هوای همدیگر داشته باشن.

لبخندی به محمد زد و ادامه داد: میخوام بدونن چقدر برای ما با ارزشن

محمد بالبخند گفت: موافقم عزیزم منم دلم میخواست این دوتا گردنبند رو به بچه هامون بدیم راستی میدونی که امروز بهزادم میاد"

مینا با شنیدن اسم بهزاد ناراحت شد به تازگی شنیده بود که همسر بهزاد شبانه تصادف کرده و به کما رفته

"خوشحالم که بهزادم میاد حال همسرش چه طوره؟"

"متأسفانه فوت کرده"

با این حرفش اشک از چشمای مینا جاری شد

همسر بهزاد خیلی درحق او و خانوادش لطف کرده بود

محمد اشک های همسرشو پاک کرد "نبینم اشکتو امشب تولد پسرمنه باید خوشحال باشیم برو صورتتو بشور"

همزمان زهرا درحالی که دخترکوچیک محمد بغل کرده بود وارد اشپزخانه شد و بادیدن مینا تو اون وضعیت نگران به سمتش امد

مینا لبخندی به دخترک زد که با چشای نگران داشت مادرش را نگاه میکرد

"مامانی چرا گریه میکنی" مینا اشکشو با دست پاک کرد

"چیزی نیست گل کوچولوی من"

دخترک اشاره ای به جعبه های کوچک کرد و با لحن کودکانه پرسید "مامانی اینا چین؟"

مینا جلوی دخترش زانو زد و دست های کوچکشو در دست گرفت "اینا کادوی داداشت و تو هستن" سپس در یکی از جعبه هارو باز کرد

گردنبند زمردی را در گردن دخترش بست "این مال توعه عزیزم باید حسابی مراقبش باشی"

"پس اون یکی چی؟"

"اون واسه برادرته عزیزم"

"کی بهش میدی؟"

"شب وقتی که هممون کیک خوردیم"

"نمیشه الان بهش بدی؟"

"چرا الان؟ چه فرقی میکنه شب بهش بدم یا الان؟"

"اخره میخوام باهم دیگه شبیه شیم"

مینا از این حرف دخترش خندید "منظورت اینه که باهم ست شید؟"

محمد که با لبخند داشت مکالمه بامزه ان دورا نگاه میکرد کنار همسرش نشست وبا خنده گفت

"میگم شاید لازم نباشه تا شب صبر کنیم تا شما دوتا باهم شبیه شید"

گردنبند دومی را از جعبه برداشت و به دست دخترش داد "چه طور تو اینو به داداشت بدی نظرت چیه مینا؟"

مینا کمی مکث کرد و با لبخند سر تکون داد

"خوب حالا که مامانتم موافقه چرا نمیری که با داداشت شبیه شی؟" و بلند خندید

دخترک خندان گردنبند محکم در دستش فشار داد و به سمت باغ دوید و به بچه ها ملحق شد

گوشی محمد زنگ خورد با نگاه کردن به اسم شخصی که باهاش تماس گرفته بود اخم هایش درهم شد از ویلا آمد بیرون تا بتواند راحت صحبت کند

بچه ها در انتهای باغ بازی میکردن "مهدی نوبت

توئه که چشم بزاری"

"باشه من میزارم فقط همین اطراف قایم شیدا"

مهدی چشم هایش را با دست پوشاند

امیرحسین دست های خواهرش را گفت و هر دو سمت درختی رفتن که نزدیک دیوار بود و پشت ان مخفی شدن

"8...9...11 ادم" مهدی دنبال بچه ها میگشت اما به سمت ویلا رفت

به گمانش بچه ها زیر شرطتشون زده بودن ونزدیک ویلا پنهان شدن

امیرحسین از پشت درخت آمد بیرون و خندید

اما خندش خیلی زود از بین رفت بادیدن چند نفر که سرتاپا لباس های مشکی تنشون بود و از دیوار پایین آمدن وحشت زده به پشت درخت برگشت تعدادشون زیاد بود شاید بیست نفری میشدن خواهرش را به خودش چسباند

باید به خانوادش خبر میداد که افراد ناشناس وارد باغ شدن

خواست به سمت ویلا برود که بادیدن خواهرش که از ترس زیاد گریه میکند مردد شد

خواهر برای دوید زیادی کوچیک بود باید تنها میرفتم

رو به روی خواهرش نشست سعی در آرام کردنش داشت "ابجی گریه نکن من باید به بابا بگم دزد آمده خونه همین جا باش تا بیام"

دخترک همون طور که گریه میکرد "نه.. منم میام.....من..میتروسم"

امیرحسین خودش ترسیده بود اما باید میرفت به بقیه خبرمیداد بهش اطمینان داد که خیلی زود برمیگرده

از جاش بلند شد درست لحظه ای که خواست برود خواهرش دستانش را گرفت

امیرحسین دستان لرزان خواهرش را گرفت که دید خواهرش چیزی را به گردنش بست

"قول میدی زود بیای؟"

امیر حسین نگاهی به گردنبنند زمردی انداخت که می درخشید پیشونی خواهرش را بوسید

"قول، قول" دستان خواهرش را رها کرد

و به سرعت به سمت ویلا دوید یکم که نزدیک ویلا شد چند نفر از اون ادم های سیاه پوش دید که وارد خونه شدن و یکیشونم جلوی در ایستاد بود

اگه جلوتر میرفت اونا میدیدنش مسیرش را کج کرد و پشت آلاچیق پنهان شد

با چشم های نگراناش خونه رانگاه میکرد

مردد بود دلش را به دریا زد و خواست سمت ویلا برود که دستی از پشت سر جلوی دهانش را گرفت

ترسیده به فرد رو به رویش نگاه کرد مردی با کت و شلوار

اصلا شباهتی به اون ادم های سیاه پوش نداشت

مرد با سر بهش فهماند که صدا نکند آرام دستش را از دهانش برداشت و به سمت در پشتی باغ که فقط به جلوی ویلای دید داشت رفت

ماشین سفید رنگی جلوی در بود و دو نفر کنار ماشین ایستاده بودن

به داخل ماشین که نگاه کرد مهدی را دید که ترسیده گوشه ای نشسته

امیرحسین: اقا ترو خدا بزارید برم باید به مادرم و پدرم خبر بدم "

مرد دستای پسرک و گرفت و بالحنی که سعی میکرد آرام باشد گفت

"نترس پسرجون ما ادم بدا نیستیم اروم باش من به خانوادت کمک میکنم برو سوار ماشین شو"

با این حال امیر حسین اروم نشد و خواست به سمت خانه برود که از لای در برای یک لحظه خواهر کوچکش را دید که به سمت پشت خانه میرود

اگر اون ادما خواهرش را میگرفتن چی؟

التماس های پی در پی امیرحسین باعث شد مهدی ام از ماشین پیاده شود برای چند دقیقه افراد کنار ماشین سعی در اروم کردن بچه ها داشتن که

خانه با صدای وحشتناکی منفجر شد

با ترس هر دو به خانه درحال سوختن نگاه میکردن

کم کم دیده چشم هایشان به خاطر اشک تار شد

مادرش ،پدرش اونا تو خونه بودن و درست جلوی چشمانش خواهرش به سمت خانه رفته بود

اشک تمام صورتش را پر کرده بود

ان مرد غریبه بابیت برگشت سمت خانه "لعنتی دیر شد "

امیر حسین خواست به سمت خانه برود

التماس میکرد که ولش کنن اما دیگه دیر بود

میتونست فریاد ها و صدای جیغ را در شعله های آتش بشنود

به سختی عقب بردنش تا به سمت خانه نرود

مرد غریبه امیرحسین و مهدی در اغوش گرفت اینجا خطرناک بود هر لحظه امکان انفجار مجدد وجود داشت

به سختی هر دوی ان هارو سوار ماشین کرد و خطاب به راننده گفت :سریع بچه ها رو ببر عمارت باید مراقبشون باشی

و خودش به سرعت به سمت خونه رفت

مردی که ان شب اون دوتا رو نجات داد همان احتشام بود.

بعد از اون ماجرا و اون اتفاق وحشتناک

چیزی که مشخص شد این بود احتشام از طرف بهمن برای دادن کادوی تولد امیرحسین به انجا آمده بوده و وقتی خانه اتش گرفت نتوانست به موقع خودش را برساند و افرادی که به انجا حمله کرده بودن اثری ازشون نبوده

92

اون دیر رسید بود

اجساد خانواده امیرحسین به سختی پیدا شد، چون همشون به طرز بدی سوخته بودن

اون افراد سیاه پوش هیچ وقت پیدا نشدن انجمن تلاش زیادی برای پیدا کردن سرخ کرد اما چیزی پیدا نشد انگا اصلا اون افراد وجود نداشتن

بعد از مراسم خاکسپاری بهمن تنها فامیل امیرحسین سرپرستی او را به عهد گرفت و برای محافظت از جان او همه جا اعلام کرد که امیرحسین پسرش است

ومهدی دوباره پیش پدری برگشت که نه مادرش را دوست داشت نه خودش را

(زمان حال ،امیرحسین)

همچنان با بغض داشتم به سنگ قبر خواهرم نگاه میکردم

گردنبند زمرد از جیبم دراوردم و بهش زل زدم مهدی سرخاک مادرش رفت

نمیدونم چند ساعت اونجا نشستیم وقتی به خودمون امیدم هوا روشن شده بود

مهدی امد سمتم و بلندم کرد

_وقتشه که دیگه بریم

دلم نمیخواست برم کجا برم وقتی خانوادم اینجاست

+باشه

به سمت ماشین رفتیم حالی برام نمونده بود مهدی خودش پشت فرمون نشست

سرمو به پنجره تکیه دادم

جلوی خونه خاله توقف کردیم ساعت نه صبح بود وقتی وارد خونه شدیم خاله با سرعت آمد
سمتمون خواست چیزی بگه با دیدن چهرهامو ترجیح داد چیزی نگه

بی حرف رفتم تو اتاقم و با لباس دراز کشیدم

بالاخره درد منم تموم میشه

.....

(روسلا)

شب از خواب پریدم قلبم تند تند میزد

و حس عجیبی داشتم

رفتم پایین

یکم اب برای خودم ریختم چون حواسم نبود سرم خورد به یخچال یکم جای ضربه رو ماساژ دادم و آب رو
یه نفس سر کشیدم نشستم رو صندلی که تو اشپزخونه بود و زل زدم به لیوانم

کابوسی که دیدم از جلوی چشمم داشت رد میشد

اون مرد ،اونی که شمشیر دستش بود ویه مرد دیگه رو زمین بود و شدید زخمی شده بود

و صدای جیغ یه بچه کوچیک

خواب بدی بود بقیه خوابمو اصلا یادم نمیامد

حتی چهره های اون مرد ها روهم یادم نمیاد

مهتاب:روسلا اینجا چیکار میکنی؟

برگشتم سمت در اشپزخونه مهتاب باصورت خواب الو ایستاده بود:بیخشید بیدارت کردم؟

مهتاب چشمو یکم مالید و گفت: نه ادمم برم دستشویی که دیدم تو اشپزخونه ای چرا تو تاریکی نشستی

+چیزی نیست ادمم یکم اب بخورم تو برو بخواب الان منم میام

مهتاب سرشو تکون داد داشت میرفت که یهو با تعجب برگشت سمتم

مهتاب: روسلا ...سرت به جایی خورده؟

گیج نگاهش کردم

+سرم؟ نه جایی نخورده

-اخه پیشونیت کبود شده

ناخداگاه دستمو گذاشتم رو پیشونیم

همون طور که به سمت دستشویی میرفتم به مهتاب گفتم: شاید خورده به در یخچال برو بخواب الان میام

رفتم تو دستشویی

تو اینه نگاهی به پیشونیم کردم

حق با مهتاب بود درست وسط پیشونیم کبود شده بود اما اخه چه طوری

حتی دردم نمیکرد

یکم با دقت بهش نگاه کردم که شاید بفهمم جای چیه

اما شبیه جای چیزی نبود بیشتر شبیه حلال بود

شاید چیزی به پیشونیم مالیده شده

با این فکر چند دفعه صورتمو شستم

وقتی دوباره به اینه نگاه کردم نبود

پس کثیف شده بود

رفتم تو اتاق ساعت ۴ بود سعی کردم بخوابم که بعد از کلی کلنجار رفتن خوابم برد

صبح با صدای زنگ از خواب بیدار شدم خیلی خوابم میامد

واقعا دلم میخواست کلا بگم کلاس و جلسه به درک فقط یکم دیگه بخوابم

اما نمیشد

احتمالا هنوز

آرمان نرفته بود جهت احتیاط شالمو سر کردم رفتم پایین

نمیخواستم کسی بیدار کنم حتی یادم رفت دیشب به بابا بگم دارم میرم تهران

کتری روشن کردم و یه صبحونه مختصر برای خودم حاضر کردم که یهو ارمان حاضر اماده آمد تو

اشپزخونه

+صبحت بخیر

ارمان لبخندی زد و آمد رو میز نشست:صبح شمام بخیر

برای خودم و ارمان دوتا چایی ریختم و نشستم رو صندلی

+چرا حاضر شدی الان میخوای بری؟

-اره میخوام برم

+انقدر زود؟ صبر کن ظهر برو خوب

نگاهی بهم کرد گفت:خودت چرا این وقت صبح بیدار شدی؟

+راستش امروز باید یه سر برم تهران یه جلسه مربیان مهم دارم

-تنها میری؟

یکم از چایمو خوردم و گفتم:اره تنها میرم دیشب حتی یادم رفت به بابا بگم میخوام برم تهران باید تو راه بهش زنگ بزنی و خبربدم

-باشه پس من میبرمت

نگاهی بهش کردم و گفتم:نه خودم میرم

ارمان اخمی کرد و گفت یه دختر تنها میخوای این همه راه بری خطر داره یا صبر میکنی با دایی میری یا من میبرمت

اخمی کردم مگه خودم بچم که نتونم تا تهران برم اما از طرفیم حق با ارمان بود

تاحالا تنهایی نرفته بودم تازه اگه بابا بفهمه تنها رفتم میکشتم

برای همین رو کردم سمت آرمان:باشه با خودت میرم فقط عمه نگران نشه

آرمان که خوشحال شده بود سری به معنی نه تکون داد:نه بابا خودمم تهران کار دارم اصلا بهش نمیگم نگران نباش

بعد از خوردن صبحانه آرمان رفت تو ماشین و منم رفتم سریع آماده شدم و بهش ملحق شدم

هنوز بقیه خواب بودن

آرمان:میگم روسلا تو از من ناراحتی؟

سوالی نگاهش کردم

+نه برای چی باید از دست ناراحت باشم مگه چیکار کردی؟

آرمان:هیچی اخیه دیشب یهو..

نذاشتم ادامه بده:چیزی نیست تقصیر تو نیست من یکم طول میکشه با خودم کنار بیام

زیر چشمی نگاهی بهم کرد دستشو برد سمت ضبط و همزمان گفت: ولی باید اعتراف کنم کارت عالیه تا حالا ندیده بود یه تبدیلیشونده انقدر زود بتونه به شمشیرش فرمان بده

از تعریفش خوشحال شدم ولی زیاد به روم نیاوردم و با یه ممنون جمش کردم

آرمان بعد از رد کردن چندتا آهنگ یه آهنگ پلی کرد

از دل بی قرارم ناسازگارم

اخ گله ها که دارم

حسرت شده که یک شب آرام و بی تب

سر رو بالش بزارم

مگه دل تو بیکاری بسته مردم ازاری

این دل بیقرارم پی بهانست

نیم نگاهی بهش کردم یه لبخند کم رنگی رو لبش بود و به جلو خیره شده بود

این احمقانست انگاری دل دیوانست

مگه دل تو بیکاری بسته مردم ازاری

یکی یدونه دلم باش

یه روزی بشی عاشقم کاش

نکنی ازم دوری تنهام نزار این جوری

یه دیونه مثل خودم باش

بشی دیونه دلم کاش

میگی مگه مجبوری

اخه عشق که نیست زوری؟

از بد روزگارم اروم ندارم

وای که چه حالی دارم

هی دل بی قرارم

بمون کنارم

سامان جلیلی _از دل بی قرارم

+راستی ارمان تو از کی تمرین میکنی منظورم اینه که چه طوری شد که...

نمیدونستم چه طوری بهش بفهمونم

ولی انگار خودش فهمید برای همین گفت:خیلی وقته تقریبا هشت ساله ولی دو ساله انجمن اسمم ثبت

کرد آموزششم توسط مربی های خود انجمن دیدم

اهانی زیر لب گفتم و به بیرون خیره شدم یه نیم ساعتی که رفتیم دیدم چشامم وا نمیشه

برای همین آرمان پیشنهاد داد که یکم بخوام

منم از خدا خواسته قبول کردم و چشامو گذاشتم روهم

به تکونای ماشین اروم لای چشمم باز کردم آرمان برگشت سمتم :عه بیدار شدی؟فک نمیکردم انقدر

خسته باشی

+ساعت چنده؟

نگاهی به ساعتش کرد:نزدیک 11

دهنم باز موند آه یعنی من انقدر خسته بودم که انقدر خوابیدم

آرمان که قیافمو دید خندش گرفت:به بابات زنگ بزن من باهاش حرف زدم اما خودتم بهش زنگ بزن

دستمو کردم تو کیفمو با بدبختی گوشیمو پیدا کردم و به بابا زنگ زدم

از غر زدنش بگذریم گفت که خیلی مراقب باشم

دیگه وارد خود تهران شده بودیم

_ادرس آموزشگاهتون بده

ادرس بهش دادم و نیم ساعت بعد جلوی آموزشگاه نگهداشت

ازش تشکر کردم که از ماشین پیاده شدم که آرمانم از ماشین پیاده شد

_روسلا جلست کی تموم میشه؟

+نمیدونم شاید یک ساعت یا دو ساعت چه طور؟

_اخره کار من تا سه اینا تموم میشه میام دنبالت باهم برگردم

+نمیخوام مزاحمت شم همین طوریم خیلی اذیت شدی

اخمی کرد و گفت :اینو نگو سه میام جلوی آموزشگاه برای کارات عجله نکن هر وقت تموم شد بیا پایین

بدون این که اجازه حرف زدن بهم بده سوار ماشین شد و رفت

خندم گرفت حتما بابا بهش گفته

از پله ها گرفتم رفتم بالا اما وسط پله یهو قلبم تیر کشید و چشمام سیاهی رفت

دستمو گذاشتم روش چرا این طوری شد یه چند دقیقه رو پله نشستم و بعد که بهتر شد رفتم بالا جلسه تازه شروع شده بود وارد که شدم با یه سلام کوتاه رو یکی از صندلی ها نشستم

.....

(عمرات بهمن)

سوم شخص

احتشام تو اتاق بهمن به همراه رئیس گارد انجمن آقای مختاری درباره با لست های شب داشتن مشورت میکردن بحث سر گیر انداختن اونا و گذاشتن تله بود

بهمن که به نظر میرسید از این پیشنهاد زیاد خوشش نیومده بود با اخم نگاهشون میکرد و به حرفاشون گوش میداد

احتشام: این که براشون تله بزاریم زیاد پیشنهاد بدی نیست اما باید این موضوع در نظر بگیریم که تو انجمن و عمارت جاسوس وجود داره

مختاری: بله اینو موافقم اگه بخواهیم این عملیات انجام بدیم باید خیلی محرمانه انجام شه
احتشام امد چیزی بگه که صدای سیستم خطر از کامپیوتر بهمن بلند شد

بهمن سریع سیستمشو روشن کن از وقتی که اون کابوس دیده بود تمام ردیاب های شهر به سیستم خودش وصل کرده بود تا اگه تبدیلیشونده ای ردیابی کردن که ناشناس بود سریع مطلع شه

احتشام نگاهی به بهمن کرد: چیشده صدای چیه

بهمن بدون این که چیزی بگه به سرعت از اتاق خارج شد احتشام و آقای مختاریم نگاهی بهم کردن و با سرعت خوشون به بهمن رساندن

بهمن وارد اتاق کنترل شد افراد اتاق بادیدنش سراسیمه از جاشون بلند شدن که با صدای

پراز خشمش برگشتن سر جاشون

بهمن: زود کد شناسایشومیخوام ،زود با انجمن تماس بگیرید

مسئول سیستم سریع کارای لازمه رو انجام داد

_رئیس کد شناسایی نداره

احتشام با حالتی که توش کمی عصبی بودن معلوم بود امد جلو: یعنی چی کد نداره انجمن چی میگه

_اقای احتشام میگن کار اونا نیست

مختاری: شاید تازه داره قدرتش شکل میگیره برای همین هیچ کجا ثبت نشده

احتشام نگاهی به سیستم کرد و گفت: این ممکن نیست قدرتش نرمال ، بدونه موج ضعیف یا قوی

بهمن چند قدم به صفحه مانیتور نزدیک شد: سریع میزان قدرتشو مشخص کنید اگه زیر F باشه تازه داره

قدرتش شکل میگیره و اگر نه که یعنی یه تبدیلسونده فراری داریم که داره خودشو از ما مخفی میکنه

افراد به سرعت دستگاه DTP رو محلی که ردیاب نشون میداد تنظیم کردن

پاورقی: (مخفف عبارت Determine the power یعنی تایین کننده قدرت)

بهمن چشم از ردیاب برنمیداشت. بالاخره دستگاه روی محل مورد نظر قفل شد
دستگاه شروع به محاسبه کرد درجه قدر از عبارت H شروع کرد و وقتی به F رسید توقف کرد
بهمن با حالتی که توش آرامش تازه پیدا شده بود نفسشو اروم فوت کرد
نگرانیش بیخود بود یه تبدیلیشونده جدید که قدرتشش داره تازه شکل میگیره
برگشت سمت احتشام و گفت: احتمالا تازه کاره به انجمن خبر بدید که برن سراغش و ثبتش کنن و
درضمن...

ادامه حرف بهمن با صدای بلندی که از دستگاه امد قطع شد
بهمن برگشت سمت دستگاه درجه قدرت سنج به سرعت داشت بالا میرسید آخرین عبارتی که نشون داد
Aمطلق بود

که چون بهمن و احتشام فقط نزدیک دستگاه بودن تونستن بین دقیقا چند ثانیه بعد از نمایش
این عبارت دستگاه با صدای بدی سوخت

همه بابیت داشتن به دستگاه نگاه میکردن

یکی از افراد به سرعت به سمت دستگاه رفت: حتما اتصالی کرده الان اون یکی روشن میکنم

احتشام با تعجبی وصف نا پذیری به بهمن نگاه کرد میتونست اثار ترس و نگرانی ببینه

هیچ کدوم از افراد اتاق متوجه نشدن علت سوختن دستگاه اتصالی نبوده بلکه به خاطر قدرت بیش از
حدی بوده که دستگاه ردیابی کرده

احتشام چند قدم به بهمن نزدیک شد

بهمن نگاه کوتاهی به احتشام کرد و زیر لب اروم گفت: این... این امکان نداره

و با صدای بلند تری رو کرد سمت بقیه: دستگاه ولش کنید محل این تبدیله شونه رو میخوام همین الان آقای مختاری که تعجب کرده بود گفت: چرا آقای رادمنش خودتون دیدید یه تبدیله شونده که تازه قدرتش داره شکل میگیره به چه درد ما میخوره انجمن بهش رسیدگی میکنه که اگه....

با فریادی که بهمین زد آقای مختاری کلا ساکت شد

بهمین: مگه نگفتم پیداش کنید حق ندارید به انجمن خبر بدید که بره سراغش، انجمن حق دخالت رو این یه مورد نداره

و سپس رو کرد سمت احتشام و ادامه داد "من این تبدیله شونده رو میخوام"

اما ناگهان قلبش بدجور تیرکشید و افتاد رو زمین

زیادی از حد عصبانی شده بود

احتشام با دو خودشو به بهمین رساند و سعی کرد بلندش کنه اما بهمین دستشو پس زد و با صدایی که از درد زوری شنیده میشد گفت: ولم کن... باید برم.. همی.. همین الان باید این تبدیله شونده رو ببینم

احتشام دوباره دست بهمین گرفت و گفت: اروم باش قلبت درد گرفته با این وضعیت

نمیتونی بری و اروم دم گوشش گفت: اون چیزی که تو دیدی منم دیدم

گوش کن چی میگم

نگاهی به اطراف انداخت که افراد اتاق دورشون جمع شده بودن و سپس ادامه داد: کسی نباید بفهمه اون تبدیله شونده برات انقدر مهمه از قدرتش هم نباید کسی چیزی بفهمه

کمی مکث کرد و گفت: قول میدم همین الان برم سراغش تو برو اتاقت استراحت کن من الان با تیم اصلی میرم

بهمین قبول نمیخواست بکنه اما با درد زیادی که داشت نمیتوانست بره با سر حرفشو تایید کرد

احتشام رو کرد سمت افراد و گفت: سریع رئیس ببرید اتاقشون

به فرهادم بگید سریع بیاد و بعد رو کرد سمت مسئول سایت :سریع محلشو برای تک تک اعضای گارد و البته من میفرستی

و به سرعت به سمت اتاق گارد اصلی که زیر عمارت بود رفت و اعلام آماده باش کرد:باید بریم بیرون دنبال یک تبدیلیشونده سریع آماده شید

رو کرد سمت دو رهبر اصلی گارد:چون بین مردم عادی میریم مدارک لازم برای بازرسی بردارید و لباس مبدل بپوشید و درضمن

کمی مکث کرد و گفت :قدرت سنج با خودتون نیارید فقط یکی از دستگاه های تایید هویت بیارید همه به سرعت درحال آماده شده بودن

سریع به مهدی زنگ زدم یه تبدیل شونده با این قدرت کل گارد حریف بود ما به امیرحسین و مهدی نیاز داشتیم

طولی نکشید چهار ون مشکی به همراه دوتا هیوندا از عمارت خارج شدن
(امیرحسین)

رو تخته دراز کشیده بودم

حالم از دیشب بهتر بود خاله برام صبحونه رو آورد تو اتاق اما چیزی نخوردم

خاله:امیرحسین چته اخه خاله قربونت بره از دیشب هیچی نخوردی یکم بخور جون بگیری

نیم نگاهی به صورت نگران خاله انداختم از دیشب هیچی نگفته بود خاله که دید نه چیزی میگم نه حرفی میزنم ناراحت شد و اروم کنار تخت نشست

دوست نداشتم ناراحتیشو ببینم

دستمو دراز کردم سمت سینی و یه لقمه برای خودم گرفتم و زوری شروع کردم به خوردن

خاله لبخندی زد

یهو در با صدای بدی باز شد مهدی با صورت نگران آمد تو

خاله که با صدای در ترسیده بود رو کرد سمت مهدی: بچه این چه وضع آمدن تو اتاقه

مهدی نگاهی به خاله کرد "شرمنده خاله اما یه اتفاقی افتاده

و برگشت سمت من: امیر احتشام زنگ زد گفت یه مورد اضطراری پیش آمده گاردو فرستادن بیرون

گفتن چون احتمال درگیری هست باید ماهم بریم

نگاهی بهش کردم دیگه دلم نمیخواست هیچ چیزی درباره گاردیا تبدیلیشوندها بشنوم برای همین با

صدای ارومی گفتم: من نمیام خودت تنها برو

مهدی میخواست چیزی بگه اما پشیمون شد

شاید چون میفهمید که حوصله ندارم

مهدی باشه ای گفت سریع از خونه زد بیرون

یعنی چی شده که گارد فرستادن بیرون

بیشتر نگران مهدی بودم تا گارد پشیمون شدم کاش باهاش میرفتم

.....

(روسلا)

جلسه بعد از یک ساعت خورده ای تموم شد وسطای جلسه چند دفعه قلبم تیر کشید

درک نمیکردم چرا این طوری شدم از اتاق امدم بیرون و رفتم سمت اتاقم برای چند لحظه

دوباره قلم تیر کشید و نمیدونم چیشد و چشم سیاهی رفت افتادم زمین و چیزی نفهمیدم

روسلا خانمم... خانم فرمند صدامو میشنوید؟

صداها ی گنگی میشنیدم اروم چشمو باز کردم

خانم نجم و یه خانم دیگه که نمیدونم کی بود سعی در بیدار کردنم داشتن

دستمو گرفتم به سرم یهو چم شد

خانم نجم:حالتون خوبه میخواین بیرمت بیمارستان؟

+نه خوبم فقطیکم سرگیجه داشتم فک کنم به خاطر خستگیه

اون یکی خانمه یکم اب برام ریخت و داد دستم :اگه خوب نیستید بهتره برید بیمارستان یه ده دقیقه

بیهوش بودیداین خطرناکه

اروم از جام بلند شدم و مانتومو تگون دادم خانم نجم کمک کرد بشینم رو صندلی:طوری نیست خوبم

خانم نجم صندلی کناری آورد رو به روم نشست :خوب خداروشکر نمیدونی چقدر ترسیدم میخوای برو اتاق

کناری رو مبل دراز بکش

یهو یاد ارمان افتادم ساعت سه نیم بود حتما امده

لبخندی به نگرانش زدم و گفتم:ممنون ترجیح میدم برم خونه ،پسرعمم پایین منتظرمه

خانم نجم از جاش بلند شد و دستمو گرفت :پس تا پایین باهات میام از در که خارج شدیم یکی از خانم

های بایگانی با سرعت دوید سمتون:خانم نجم ...خانم نجم یه مشکلی پیش امده

خانم نجم:چیه چیشده

اون خانمه که هول کرده بود گفت:از بازرسی کل کشور آمدن میخوان ساختمان بگردن و تازه هیچ کسو

اجازه نمیدن از ساختمان خارج بشه

خانم نجم که حسابی تعجب کرده بود گفت:یعنی چی که اجازه خروج نمیدن

اروم دستمو از دستش اوردم بیرون و گفتم:شما بهتره بری ببینی چیشده منم تو اتاقم میرم

خانم نجم موافقت کرد و به همراه اون خانم رفت

منم رفتم سمت سرویس بهداشتی یکم به صورتم اب زدم

احساس میکردم چیزی درونم میخواد منفجر بشه احساس میکردم قدرتم همه جای بدنم گرفته

خودمو تو اینه نگاه کردم

چشمام گرد شد دوباره پیشونیم کبود شده بود

ولی رنگش عادی نبود با بهت داشتم به خودم نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد

بدون این که از پیشونیم چشم بردارم گوشیمو جواب دادم

صدای نگران و پر استرس آرمان شنیدم: الوو روسلا کجایی

تازه یادم افتاد به بیچاره خبر ندادم حتما خیلی منتظر مونده: ببخشید ارمان جلسه طول کشید

ارمان: هنوز تو ساختمونی؟

+اره تو ساختمونم

آرمان که معلوم بود عصبی و نگرانه با صدای لرزونی گفت: زود باش روسلا از ساختمون بیا بیرون

نگاهمو از اینه گرفتم: چرا مگه چیشده؟

آرمان: فقط بیا بیرون

من: نمیتونم پیام بازرس امده اجازه خروج نداریم

آرمان: بدبخت شدیم

ناخداگاه ترسی بهم دست داد: ارمان چیشده دیگه واقعا منو ترسوندی

آرمان: روسلا اونایی که آمدن بازرس نیستن اعضای انجمن هستن آمدن دنبال تو میدونن تو چی هستی
مگه قدرتتو مخفی نکردی چه طوری پیدات کردن

رفتم تو شک چه طوری پیدام کردن مگه میشه

من قدرتمو مخفی کردم که یهو یاد اون

ده دقیقه ای که از حال رفتم افتادم

اما کلا بیست دقیقه بیشتر طول نکشید مگه میشه تو بیست دقیقه رسیده باشن

یهو حرف های بابا امد تو ذهنم:وقتی زمان تبدیلت برسه قدرتت به اوج میرسه و نمیتونی مخفیش کنی

خدای من یعنی..... سریع برگشتم تو دستشویی به پیشونیم نگاه کردم

اون کبودی نیست

اون حلال ماهه وای نه الان نه

انقدر تو بهت بودم که صدای فریاد آرمان که باترس صدام میکرد منو به خودم آورد

+آرمان فکر میکنم زمان تبدیلمه..... نشونم ظاهر شده

همین حرفم واسه این که آرمان کلا ساکت بشه کافی بود

+آرمان ...آرمان گوش کن من باید پیام بیرون تو الان کجایی

بعد چند ثانیه با صدایی که به زود درمیامد گفت :تو پارکینگم

+خیله خوب یه طوری میام بیرون به سمت در دویدم که یهو قلبم تیر کشید اخی گفتم که آرمان نگران

داد زد:چیشده روسلا

+از درد لبمو گاز گرفتم :قلبم ...خیلی درد میکنه

آرمان: لعنتی چرا الانقدرتت داره به بدنت فشار میاره اگه زودتر تخلیه نشی قلبت نمیتونه تحمل کنه..... از اون خراب شده بیا بیرون

زوری از جام بلند شدم: دارم میام

اما همین که به در رسیدم یکی در زد: ببخشید از سازمان برای بازرسی امدیم اجازه هست بیایم داخل؟
+ارمان...

ارمان که صدای درو شنیده بود: چیشده کیه؟

+امدن دم درن چیکار کنم

آرمان که هول کرده بود گفت: الان میام بالا هر طوری شده نزار چیزی بفهمن ونشونتو پنهان کن

+چه طوری پنهان کنم؟

_دست خودته مثل ظاهر کردن شمشیرت و گوشی قطع کرد

باید خونسرد باشم نباید کسی چیزی بفهمه برگشتم سمت میزم و سعی کردم اروم باشم گوشیمو زدم رو دوربین جلوو به خودم نگاه کردم نشانه ماه از بین رفته بود

با بفرماید من در باز شد و دونفر امدن داخل

.....

مهدی

به ادیسی که احتشام برام فرستاده بود نگاهی کردم خودش بود

آموزشگاه کامپیوتر کیهان

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت در با ورودم چندتا از نیروی های گارد آمدن سمتم

پسر آقای رادمنش آمدن

_سلام قربان

با غرور رفتم جلو:احتشام کجاست

اشاره ای به انتهای سالن کردن نگاهمو انداختم اون طرف

احتشام با دیدنم آمد جلو

احتشام:ممنون که آمدی پس امیر حسین کجاست؟

نیم نگاهی بهش کردم:کار داشت.... چیشده گارد آوردی اینجا دارید دنبال کی میگردید؟

احتشام منو سمت انتهای سالن که یه میز و چندتا خانم و اقا ایستاده بود هدایت کرد

اروم کنار گوشم گفتم:یه تبدیل شونده خیلی قوی پیدا شده که خودشو از دستگاه ها مخفی کرده این مشکل بزرگیه باید پیدا کنیم

+ همچنین میگه مشکل بزرگیه... مگه دفعه اول که یه تبدیل شونده فراری داریم

_این فرق میکنه

+پسره چه شکلیه؟

_نمیدونیم...فعلا بچه ها دارن دنبالش میگردن حتما فهمیده امدیم سراغش یه جا پنهان شده

باسر حرفشو تایید کردم:باشه من میرم طبقه بالا رو یه نگاه بندازم

احتشام:باشه اما یکی از دستگاه های تایید هویت با خودت ببر

خنده ای کردم و گفتم: این سوسول بازی برای دورگه های گارده نه من.... هر تبدیل شونده ای که اینجا باشه من میفهمم

و به سمت طبقه بالا حرکت کردم

(روسلا)

زوری نفس میکشیدم احساس میکردم هر لحظه امکان داره بترکم

دوتا از مرد هایی که تو اتاق بودن مشکوک نگاهم میکردن

بعد از پرسیدن چندتا سوال که نفهمیدم چی جواب دادم یکیش از جاش بلند شد و در کمال تعجب امد رو میزم نشست: خب خانم فرهنگد یه سوال دیگه ازتون داشتم

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد: شما میدونی تبدیلیشونده چیه؟

از سوالش جا خوردم ولی خونسردیم حفظ کردم

+خیر این چیزی که گفتید اصلا یعنی چی

مرده پوزخندی زد و از رو میزم بلند شد : ولی انگار میدونید چیه و باهاش اشنایت کامل دارید

یکه خوردم اونا فهمیدن اما خودمو نباختم : نمیفهمم چی میگوید

اون یکی مرده که نشسته بود یهو از جاش بلند شد امد سمت از رو صندلی بلند شدم و جلوش ایستادم: اما دستگاه های ما چیز دیگه ای میگه

البته توقع اصلا نداشتیم که دختر باشید همین مارو به شک وا داشت

با این حرفش دستشو کرد تو جیب کتش و یه چیزی شبیه گوشی اورد بیرون

تاحالا همچین چیزی ندیده بودم تا یکم نزدکیم اورد دستگاه روشن شد

با اخم نگاهش کردم

+این چرت و پرتا چیه میگی...از اتاق من برید بیرون

اما اون مرده با پوزخند نگاهم میکرد

که اون یکی از پشت سر یهو دستامو گرفت و با صدای بلند رو کرد سمت اون یکی و گفت:زود باش
دستبند بهش بزن

اون مرده خیلی سریع یه دستبند سیاه رنگ که روش سه تا دکمه کوچیک بود از جیبش درآورد و آمد سمت

اوضاع خر تو خر بود از فرصت استفاده کردم و یه لگد زدم تو شیکم مردی که دستش دستبند بود

نتونست دفاع کنه و محکم پرت شدو خورد به دیوار

اون یکیم که از پشت منو گرفته بود خواست بهم امپولی بزنه که پاشو له کردم و بعد با قدرتم یه مشت زدم تو صورتش که بیهوش شد

افتاد زمین همزمان در با شدت باز شد و قامت آرمان تو چهارچوب در نمایان شد

آرمان نگاه نگرانی بهم انداخت و بدون توجه به اون دوتایی همین الان ترکونده بودمشو دوید سمت و بغلم کردم

با صدایی که توش نگرانی موج میزد گفت:خداوشکر که سالمی زود باش باید بریم

دستمو گرفت و سمت در دویدیم درد قلبم داشت بیشتر میشد

به سرعت از پله ها امدیم پایین که یهو محکم رفتم تو سینه یه نفر

بدبخت از پشت سر نزدیک بود بیوفته که با هول یقه لباسشو گرفتم و مانع افتادنش شدم

_خانم حواستون کجاست

+اقا ببخشید حواسم نبود

سریع از کنارش رد شدم رفتم پایین

به جلوی در که رسیدیم آرمان ایستاد چندیدن نفر جلوی در بودن چه طوری بریم بیرون

آرمان جلوم ایستاد و گفت:ببین نمیتونیم باهم بریم من اسمم تو انجمن هست برای همین میتونم راحت برم بیرونتوام تمام توانتو جمع کن نباید بزاری با دستگاهشون بهت نزدیک بشن

چون از بالا دارن بازرسی میکن جلوی در زیاد کاری ندارن تو پارکینگ منتظرتم

+باشه

آرمان رفت سمت در با نگاهم دنبالش کردم

بعد از صحبت با چند نفر رفت بیرون یه چند دقیقه صبر کردم و بعد رفتم سمت در

درد قلبم زیاد تر شده بود دیگه زده بود به کل بدنم

اما هنوز اونقدر نبود که نتونم طاقت بیارم

جلوی در یه نفر جلوم ایستاد _خانم شما

بازرسی شدید

سعی کردم عادی باشم برای همین گفتم:بله همین الان تموم شد اجازه دادن برم

_اسمتون چیه

+فرهمنده...روسلا فرهمنده

با این حرف یه آقای دیگه که جلوی در بود برگشت سمتم

سنش بیشتر از بقیه بود احساس کردم یه جایی دیدمش اشنا میزد

اون مردی که جلومو گرفته بود گفت:متاسفانه هنوز گزارش ندادن که شما بازرسی شدید اسمتون تو

لیست نیست

بدبخت شدم

+اقا حتما یادشون رفته همین الان از اتاقم امدم بیرون

_متاسفم اما باید صبر کنید تایید شده

اون مرده هنوز بهم زل زده بود...اخه به چی زل زدی تو این وضعیت

باز امدم چیزی بگم که با فریادی که از پشت سرم امد باترس برگشتم عقب

_خودشه اون دخترس بگیریدش

همون مردی بود که تو اتاق با لگد زدمش و جالب بود زیر بغلشو همون کسی که تو راهرو خوردم بهش گرفته بود

اونی که جلوی در بود با این حرف سریع امد سمتم که همزمان دو نفر دیگه ام امدن نزدیکم چند قدم امد عقب تر

لعتنی الان دیگه جدی جدی لو رفتم

یکیشون بهم حمله کرد که سریع شمشیرمو ظاهر کردم و به پاش ضربه زدم

نمیخواستم کسی بکشم

با این حرکت همونی که تو راه رو بهش خورده بودم دوید سمتمون من باید فرار کنم

به سمت بیرون ساختمون دویدم

اون دونفری که پشتم بودن با قدرتم پرت کردم سمت دیوار

اون پسر دنبال میومد چند دفعه از پشت سر بهم ضربه زد که نذاشتم بهم بخوره به سمت پارکینگ دویدم

جلوی در پارکینگ جلومو گرفت

چند قدم رفتم عقب تازه تونستم خوب ببینمش یه پسر با چشم های ابی و ابرو مشکی دماغ و لب کوچیک و موهای خوشحالتش

اگر تو این وضعیت نبودم میگفت عجب جیگری

_کجا داری فرار میکنی دختر جون بالاخره که گیر میفتی

زبونم بند امده بود هیچ چیزی به ذهنم نمیرسید که بگم

قلبم دردش قطع شد اما خیلی تند میزد یه لحظه دردی طاقت فرسایی کل وجودمو گرفت دستمو گذاشتم رو قلبم و رو زمین افتادم

پسره سریع امد سمتم

_من که هنوز نزدمت

دستشو برد سمت جیب کتش و یه دستبند دیگه دراورد

دیگه جونى واسه فرار نداشتم

که صدایی از پشت سرش شنید: غلط میکنی بزنیش

تا برگشت یهو کنارم افتاد رو زمین و بیهوش شد

آرمان: نه تا وقتی که من زدم

دوید سمتم از دیدنش انقدر خوشحال بودم که حد نداشت اما دردم اجازه حرف زدن نمیداد

ارمان یه دستشو انداخت زیر پام و اون یکیم پشت کمرم

بغلم کرد و رفت سمت ماشین منو صندلی عقب گذاشت خودشم رو صندلی سمت فرمون نشست

استارت زد

چیزی نیست روسلا الان از اینجا میریم بیرون

ماشین حرکت کرد اما بانگاه کردن به بیرون فهمیدم من شانسم امروز خشک شده

چون همون پسر از جاش بلند شد چرا انقدر زود بیدار شد

ماشین از جاش کنده شد به سرعت از پارکینگ زدیم

بیرون اما دوتا ون مشکی و یه هیوندا پشت سرمون میامدن

دردم انقدر شد که دیگه تحمل نکردم رو صندلی افتادم و شروع کردم به ناله کردم

اصلا تو حال خودم نبودم آرمان هی برمیگشت سمتم نگرانم بود

اما دیگه کم کم چشامو بستم و به دنیای بی خبری رفتم

(آرمان)

ماشین های انجمن دنبالمون بودن اون پسر ام دنبالمون بود میشناختمش پسر کوچیک رادمنش بود

روسلا باید زودتر تبدیل میشد قدرتش به بدنش داشت فشار میاورد دیگه کم کم شروع به ناله کرد برگشتم نگاهی بهش کردم +روسلا طاقت بیار اخرشه تحمل کن ماشین ها هنوز پشت سرمون بودن سرعتمو زیاد کردم و رفتم سمت پایگاه خودمون اوم پایگاه متروکه بود و انجمن اونجارو تعطیل کرده بود اما هنوزم ضد ردیاب داشت نمیتونستم تا شمال ببرمش نمیتونست تحمل کنه باید ببرش یه جایی که ضردیاب داشته باشه همین الانشم جونش کلی درخطر اگه بفهمن زمان تبدیلیشه که دیگه هیچی سریع شماره مرتضی را گرفتم باهول بهش گفتم چیشده و ازش خواستم پایگاه جور کنه اما باید اول از شر اینا خلاص میشدم پامو گذاشتم رو گاز روسلا زیر لب ناله میکرد هنوز داشت مقاومت میکرد میدونست اینجا جای مناسبی برای تبدیلیشدنش اصلا نیست اما بعد چندقیقه انقدر ضعیف شد از حال رفت باترس برگشتم سمتش خدایا خودت کمک کن سرعتم زیاد بود و اونا یکم عقب موندن به محل قرارم با مرتضی نزدیک شده بودم از فاصلمون استفاده کردم و پیچیدم تو کوچه فرعی و همزمان یه ماشین دیگه امد پشت ماشینم طوری که بقیه ماشین ها از کنار کوچه رد شدن و ماشین منو ندیدن سریع از ماشین امدم بیرون مرتضی از ماشین پشتی امد پایین و امد سمت

مرتضی: خداروشکر به موقع امدم

+اره واقعا، زودباش برو تو ماشین باید بریم

مرتضی برگشت سمت ماشین خودش

منم روسلارو بلند کردم بردم تو ماشین مرتضی

مرتضی: سوئیچ ماشین بزار رو ماشین بمونه بچه ها میان میبرنش

باشه ای گفتمو سوار شدم از کوچه امدیم بیرون و رفتیم سمت خارج شهر با این سرعتاگه بریم یه ربه میرسیم پایگاه

برگشتم پشت سرم نگاه کردم اون ماشینا نبودن

گوشیمو دراوردم به دایی زنگ زدم مختصر گفتم چیشده اما نگفتم روسلا حالش بده و از حال رفته قرار شد دایی سریع راه میوفته

منم ادرس پایگاه براش فرستادم و گفتم روسلارو بردم اونجا

مرتضی نگاهی به روسلا که خواب بود کرد و گفت: این دختره کیه ؟

سرمو به پشت صندلی تکیه دادم و چشمامو با دستم یکم ماساژ دادم: دختر داییمه

مرتضی: انجمن چرا دنبال تو بود گند زدی؟

+دنبال من نبودن درواقع دنبال دختر داییم بودن، چون اون یه تبدیلیشوندس و ثبت نشده

با تعجب برگشت سمت:مگه دخترام تبدیلیشونده میشن؟فکر میکردم دخترا فقط میتونن نهایت دورگه باشن

یکم مکث کرد :یه تبدیلیشونده برای دختر زیادیه

حق با اون بود زیادی بود روسلا اگه پاش بیوفته هممون حریفه اما جسمی ضعیفه هرچقدرم تمرین کنه در هر صورت یه دختره توانش برابر با یه مرد نیست

+مرتضی یکم سریع تر برو روسلا زیاد حال مساعدی نداره

مرتضی نیم نگاهی بهم کرد و بیشتر گاز داد

.....

(مهدی)

درست وقتی که یکم ازمون فاصله گرفت گمشون کردیم با عصبانیت در ماشین به هم کوبیدم
سرم به خاطر ضربه ای که اون پسره احمق بهم زد درد میکرد

یکی از افرادم امد نزدیکم:اقا اطراف گشتیم نتونستیم ردشو بزنیم

لعنتی از دستمون رفتن دستی تو موهام کشیدم : احتشام کجاست؟مگه پشت ما نبود _چرا بودن اما گفتن کاری پیش امده رفتن جایی ،بعد گفتن به شما بگیم که برید خونه دایتون

اینو گفت رفت سمت بچه ها

با عصابی داغون سوار ماشین شدم

تا حالا نشده بود یه دختر و ببینم که تبدیلیشوندس من دنبال یه پسر جوون بودم وقتی تو راهرو بهم خورد باید میفهمیدم که همونیه که دنبالشیم اما اصلا قدرتشو حس نکردم

اصلا بهش نمیخورد

یه دختر با قد نسبتا بلند چشم های کشیده دماغ عروسکی چقدر چشمش رنگ شنایی داشت

جلوی خونه خاله توقف کردم

خاله حاضر آماده داشت میرفت بیرون +کجا میری

خاله میخوای برسونمت؟

خاله درحالی که روسریشو محکم میکرد گفت:نه پسر من دارم میرم خونه یکی از اقوامم بنده خدا حالش خیلی بده کسی نیست پیشش میرم بهش سر میزنم یه چند روزی نیستم

_باشه برو مراقب باش

رفتم سمتش و یه مقداری پول بهش دادم:اینارم ببر یهو لازم میشه

خاله:نه پسر من پول دارم نمیخوام

دستشو گرفتم و پولو گذاشتم تو دستش:مگه من گفتم نداری ببر خیال من راحت تره

خاله پولو گذاشت تو کیفش و گفت:باشه پسر من فقط من نیستم مراقب خودت و امیرحسینباش

باشه ای گفتمو خاله رو راهی کردم

کتمو انداختم رو مبل

تو اشپزخونه یه قرص مسکن خوردم بلکه درد سرم کمتر شه که امیرحسین از اتاق امد بیرون

_چرا قرص میخوری؟

یکم نگاهش کردم:سرم دردمیکنه

باشه ای گفت و امد رو صندلی کنارم نشست.سکوت کرده بود:نمیخوای بدونی چیشد؟

سرشو انداخت پایین و به زمین خیره شد:نه دیگه برام مهم نیست ،فقط تنها کسایی که برام مونده برام مهم هستن

+امیر اگه نمیشناختم شاید حرفتو قبول میکردم میدونم خسته شدی اما نباید ناامید شی بالاخره پیداشون میکنیم

دستمو گذاشتم رو شونش و ادامه دادم:مطمئن باش ماه پشت ابر نیمونه من همیشه پشتتم در هرشرایطی

از جام بلند شدم اول یه زنگ به عمرات زدم جدا از اینکه بهم خبر دادن بابام حالش خوب نیست و قاطی کرده

گفتن احتشام هنوز برنگشته معلوم نیست کجاست به گوشیش زنگ زدم اما خاموش بود

امیرحیسن از جاش بلند شد و رفت تو اتاق و بعد از چند دقیقه شیک امد بیرون

+اوهو یهو شیک میکنی، کجا میری؟

سرش پایین بود تو همون حالت گفت: زیاد حالم خوش نیست میرم یه دوری میزنم

+باشه داداشی برو، با ماشین من برو اصلا

امیرحسین فقط سرتکون داد و رفت بیرون احتمالا رفت بام جایی که هروقت حالش بد میشه میره

منم رفتم سمت اتاقم باید یه دوش بگیرم بلکه حالم بهتر شه

.....

(بهزاد)

با سرعت داشتم رانندگی میکردم ساعت نزدیکای ۰ شب بود انقدر تند میرفتم که بیچاره بهرام چسبیده بود به صندلی

بهرام: داداش ترو خدا یکم یواش تر دیگه رسیدیم چیزی نمونه

+نمیتونم بهرام انقدر نگرانم که نمیتونم اروم باشم اخه چرا الان همش تقصر منه، من باید میفهمیدم زمانش نزدیک خدا دارم دیونه میشم

بهرام که سعی داشت اروم کنه گفت: بابا تقصیر تونیست که فعلا به خیر گذشت نگران نباش

دیگه چیزی نگفتم تقریبا ساعت نزدیک ده بود که رسیدیم به ادرسی که برام فرستاده بود

در نگاه اول یه ساختمان خرابه داغون بود اما وقتی از مرز دیوار استتار رد شدیم از وسط یه باغ سر دراوردیم

با ورودمون ارمان امد استقبالمون

ارمان امد سمتم

آرمان: زود رسیدید + روسلا

کجاست؟

آرمان همون طور که هدایتمون میکرد گفت: داخله

هر سه تایی رفتیم داخل ساختمان، یه ساختمان 5 طبقه بود که هر طبقش برای یک واحد و یک گروه خاص طراحی شده بود، البته خیلی وقت بود از این ساختمان استفاده نمیشد

آرمان پسر باهوشی بود بهترین جای ممکن روسلا رو آورده بود

جلوی در اتاقی توقف کردیم

وقتی وارد اتاق شدیم روسلا رو غرق در خواب رو تخت دیدم

سریع رفتم سمتش و صداش کردم اما بیدار نشد

برگشتم سمت ارمان که خودش سریع گفت: وقتی داشتیم فرار میکردیم به خودش زیاد فشار آورد

و خوب زیادیم ضعیف شد برای همین از حال رفت

هرکاری بگید کردیم اما بیدار نمیشه

باین حرفش وحشت کردم

اگه یه تبدیلهشونده بخواد خودکشی کنه بهترین راه جلوگیری از تبدیل شدنشه

دستمو گذاشتم رو قلبش

میزد اما ضعیف

توقع یه همچین چیزی نداشتم

بهرام امد کنارم: باید بهوش بیاریمش

منم میخواستم همین کارو کنم اما چه طوری

فکری به ذهنم رسید

سریع روسلا رو بلند کردم و از اتاق امدم بیرون: آرمان برو مطمئن شو ضد ردیاب اصلی روشنه

ارمان سریع باشه ای گفت و رفت

بهرام امد دنبالم وقتی وارد باغ شدیم

رفتم زیر درخت و روسلا رو خوابوندم رو زمین

بهرام امد کنارم نشست: میخوای چیکار کنی فکری داری؟

+ یادته یه دفعه پدرمون تو آموزشگاه برامون تعریف کرد یه تبدیلیشونده جلوی خودشو هنگام تبدیل گرفت و بعد از هوش رفت؟

همه میگفتن با این کارش میمیره اما نمرد

بابا میگفت وقتی بیهوش شده

مربی اصلی آموزشگاه مقدار متوسطی از قدرتشو وارد بدنش کرده

قلبش تحریک شده و بیهوش امده

بهرام : یادمه اما این کار خطرناک مثل این میمونه که به کسی که گروه خونیش A+ مقداری گروه خونی B- بزنی میدونی ممکنه چی بشه؟؟

نگاهمو انداختم رو روسلا: اما چاره ای نداریم تقصیر منه باید خودم درستش کنم

ارمان بهمون ملحق شد و کنار درخت ایستاد

بهش گفتم چیکار میخوام بکنم اونم نگران بود اما ما وقت نداشتیم

باید عجله کنیم

دوتا دستمو گذاشتم رو دست روسلا تمرکز کردم و حد متوسطی از قدرتمو به سمت دستش وارد کردم

122

بدنش قدرت هی پس میزد

اگه قبول نکنه دیگه تمومه

+زود باش روسلازودباش...

ارمان امد کنارم نشست نگرانی تو صورتش معلوم بود

انقدر این کارو کردم تا این که احساس کردم قلبش داره تند تر میزنه

بعد از چند ثانیه اروم چشمشو باز کرد

خوشحال سرشو بلند کردم

+روسلا..هی حالت چه طوره منو ببین خوبی؟

روسلا چشاشو رو هم گذاشت و اعلام کرد که خوبه

سر گردوند سمت آرمان و بهرام:باباچ...چیشده

صورتشو بوسی—*دم:چیزی نیست بابایی تو فقط خسته ای

بهرام و ارمان بلند شدن رفتن یکم عقب تر ایستادن

نگاهی بهشون کردم که بهرام با سر بهم فهموند کارتو بکن

روکردم سمت روسلا: روسلا عزیزم تو ضعیف شدی الان دیگه خطری تهدیدت نمیکنه وقته شیف دادنت بیشتر از تعلل درست نیست

روسلا تو جاش یکم بلند شد و تکیه داد به درخت: چیکار کنم؟

لبخندی بهش زدم: ازادش کن

روسلا اب گلوش رو قورت داد و با بی حالی چشماش بست

از جام بلند شدم و چند قدم رفتم عقب

کم کم نوری طلایی رنگ ظاهر شد

یکم دیگه رفتم عقب تر

نور هی بیشتر و بیشتر میشد برای یه لحظه انقدر زیاد شد که کلا محوطه باغ روشن کرد

از شدت نور هرسه تامون چشمامون با دست هامون گرفتیم

نمیتونستم ببینم

چند لحظه ای اون نور درخشید اما کمتر شد

تا جایی که به شکل یه حباب طلایی و سبز دورتا دوره روسلارو گرفت

رفتم جلو تر اروم حباب از هم پاشیده شد

و نورا از بین رفتن

در برابر چشم های پراز استرس و خوشحالی من روسلا شیف داد

وقتی نزدیک تر رفتم راحت تر میتونستم ببینمش

پگَسِسِ (pegasus) اسب بالدار افسانه ای که ملکه شهر پریان بود)

سفید رنگ فوق العاده زیبایی با یال های بلند و دوتا بال بزرگ به سفیدی برف، مثل غصه پریان شده بود

که ملکشون زیر درخت برای اولین بار بال هاش پدیدار شد

اشک خوشحالی تو چشمام جمع شد روسلا تبدیلشونده اسمان بودپس به مادرش رفته بود

بهرام و ارمان هم دست کمی از من نداشتن

روسلا اروم تکون خورد سریع دویدم سمتش

تا رسیدم کنارش سرشو بلند کرد

از چیزی که دیدم دهنم باز موند

چه طور ممکنه این نشانه

حلال ماه بود

درست وسط پیشونی روسلا حلال ماه بود بهرام امد کنارم اونم دهنش باز موند

بهرام: اه خدای من این ... این امکان نداره اون یه ... تکشاخه؟

چیزی که میدیدم باور نمیکردم شکل تبدیلی

روسلا هم بال داشت و هم شاخ و این یعنی

هم اسمان و هم زمین

ترکیب این دوتا مگه ممکنه؟

بیخود نبود انقدر قدرتش زیاده روسلا نژاد خواص بود ترکیب این دوتا نژاد میشد تکشاخ ایرانی

روسلا اروم اروم از جاش بلند شد

از بهت درآمد و کمک کردم وایسه

(روسلا)

حس عجیبی داشتم

انگار وارد دنیای جدیدی شده بودم

دیگه درد نداشتم

بابا کمکم کرد وایسم

تازه موقعیتم درک کردم احساس سنگینی تو قسمت پشتم کردم

اروم سر برگردوندم

با دیدن بال های سفیدم دهنم باز موند

اه خدای من

+وای بابا من...من

بابا سرمو برگردند سمت خودش

موهای بلند خرمایی رنگم حالا یال های سفید من بودن

بابا اشک شوقشو پاک کرد:دیدي تونستی دخترم تو تونستی

بهرام و ارمان امدن نزدیک تر

برق خوشحالی تو چشمای عمو و ارمان راحت میتونستم ببینم

عمو بهرام:وای عمو چقدر تو قشنگ شدی تبریک میگم عزیزم

آرمان امد نزدیکتر سرمو برگردند سمتش:ممنون به خاطر کمک هایی که بهم کردی

آرمان خنده ای کرد: زبونم بند آمده از زیبایت فقط میتونم بگم کاری نکردم

اروم بال هامو تکون دادم

بابا و عمو و البته ارمان رفتن عقب

بال هامو از هم باز کردم

خوشحال بودم انقدر خوشحال که نمیتونستم توصیف کنمش

بی هوا شروع کردم به دویدن

سرعتم به طرز عجیبی فوق العاده بالا بود

دورتادور محوطه میدیدم و بال هامو تکون میدادم

بابا دست به سینه و باخنده نگاهم میکرد

فریادی از خوشحالی زدم: من تونستم

خوشحالی و حال خوبی که داشتم دست خودم نبود بعد چندتا دوری که زدم برگشتم پیش بقیه

با امدنم بابا یواش درگوشه عمو بهرام چیزی گفت که اونم سرتکون داد و به همراه آرمان رفتن داخل

بابا امد جلوم ایستاد: بیا باهم حرف بزنیم روسلا

باشه ای گفتمو شیف دادم دلم نمیخواست دوباره خودم بشم از شکل تبدیلیم بیشترخوشم آمده بود

با بابا هم قدم شدم و منتظر نگاهش کردم تا حرفشو بزنه

_گوش کن روسلا اول این که من بعدا خدمتت میرسم به خاطر این که بدون اطلاع من برگشتی تهران

و باعث این دردرها شدی

سرمو پایین انداختم راست میگفت اگر ارمان نبود معلوم نبود چه اتفاقی ممکن بود برام بیوفته زیر لب

متاسفی گفتم که بابا ادامه داد: حالا کاری که شد اما الان ما چندتا مشکل دیگه داریم

قدرت تو شناسایی شده حتما الان دارن دنبالت میگردن فعلا اینجا که هستیم جات امنه ولی نمیتونیم همیشه که همین جابمونیم

بابا سر جاش ایستاد منم وایسادم: میخوام تا زمانی که یکم دیگه قوی بشی صبر کنم و بعدش از کشور بریم

از حرفش جاخوردم: ولی بابا اخیه چرا باید از کشور بریم؟ نمیتونیم شهرستانی جایی چیزی....

بابا حرفمو قطع کرد و گفت: نه روسلا همیشه خودتم میدونی چرا، اونایی که امروز آمدن دنبالت بازم میان هرکجا که بری دنبالت میان الان ایران برات امن نیست باید بریم

+پس مهتاب چی اونم میاد؟

_نه مهتاب الان سنش کمه میزارم پیش عموت و عمه فرخنده بمونه، مهتاب دانشگاه دوست داره ولی چهارساله دیگه اونم میاد پیشمون

سکوت کردم راستش ناراحت شدم، مهتاب تک خواهرم بود، مونسم بود دوری ازش برام سخت بود یه لحظه از قدرتی انقدر براش تاچند دقیقه پیش خوشحال بودم متنفر شدم

ای کاش از اول معمولی بود تا انقدر دردم نداشتیم

بابا که فهمید ناراحت شدم دستشو گذاشت رو شونم و لبخندی زد: عزیزم ناراحت نباش فقط چند ساله بعدش دوباره میاد پیشمون

چیزی نگفتم که یهو یه سوالی امد تو ذهنم برای همین گفتم: بابا اونایی که امروز آمدن سراغم کی بودن؟

بابا اخم هاش رفت تو هم: از اعضای انجمن بودن من تمام مدت تورو از اونا پنهان میکردم

+چرا؟ اگه منم مثل ارمان عضو انجمن میشدم دیگه این مشکلاتم پیش نمیامد دیگم مجبور نبودیم از اینجا بریم

_روسلا تو درباره انجمن چیزی نمیدونی اونا یه مشیت ادم خودخواه هستن که هر تبدیلیشونده اصیلی پیدا میکنن فقط ازش به عنوان سلاح استفاده میکنن

رهبران‌شون طمع کارن من هیچ وقت اجازه نمیدم تو اونجا بری هیچ وقت

الانم برو داخل استراحت کن فردا مهتاب میارم اینجا

از حرفش خوشحال شدم

پریدم گونشو بوس کردم

+بابا یه سوال دیگه....وقتی اون افراد امدن دنبالم یه دستبند دستشون بود ،یکم عجیب بود شما

میدونی جریان اون دستبند چیه؟

_ او دستبندی که تو میگی در واقعه ضد قدرته

+خب این یعنی چی؟

بابا یکم مکث کرد:خب اونو اگه به دست یه تبدیل شونده بزنن اون تبدیل شونده دیگه نمیتونه از

قدرتش استفاده کنه و این طوری مثل یه انسان معمولی بی دفاع میشه

+مگه همچین چیزیم هست؟

_متاسفانه هست بهش میگن دستبند) بست (BEST

اهانی گفتم وآروم رفتم سمت ویلا

بابا همون جا موند و درعوض رفت سمت در ورودی باغ

اما هنوزم انجمن برام گنگ بود خیلیم گنگ بود

.....

(احتشام)

راهمو کج کردم و برگشتم سمت ماشین

باچیزایی که دیده بودم حتی توان راه رفتنم نداشتم

سوارماشینم شدم سرمو گذاشتم روفرمون

خدایا من چیکار کردم

باید درستش کنم

من بد کردم لعنت به من

چرا بهشون کمک کردم

مشت محکمی به فرمون زدم

ولی هنوز دیرنشده کلافه دستمو تو موهام کشیدم و

دستمو بردم سمت گوشی

به خاطر صبح خاموشش کرده بود تا روشن کردم چندتا پیام از عمارت و انجمن داشتم

ماشین روشن کردم و رفتم سمت عمارت

انقدر توفکر بودم نفهمیدم چه طوری رسیدم عمارت

محافظا با دیدنم سریع آمدن جلو و درو باز کردن

انگار بهمن فهمید امدم چون تا وارد سالن شدم یکی از خدمه گفت که میخواد منو ببینه

رفتم تو اتاقش پشت به من ایستاده بود

درو بستم و رفتم جلو + بامن کاری

داشتید

برگشت سمتم گفت: کجا رفته بودی چرا بعداز ماموریت غیبت زد؟

باخم نگاهش کردم: متاسفم کاری برام پیش امد . بهم خبر دادن خواهرم تصادف کرده رفتم بیمارستان

عصبی نگاهم کرد: نباید بعداز ماموریت یهو میرفتی

حداقل گوشیتو خاموش نمیکردی

+باتری تموم کرد.

-مهم نیست. درهرحال باید کاری برام کنی گارد ضعیفه همین امروز رهبرشون انداختم بیرون

+اما نیما کارش خوب بود و تو ماموریت هاشم توانایی لازم داشت نباید اخراجش میکردید

_شانس آورد نکشتمش،اگه توانمند بود نمیزاشت امروز اون دختره فرار کنه

باید برام پیداش کنید و درضمن

گارد نیاز به رهبر داره ،امیرحسین بیارش اینجا باید رهبری به عهده بگیره

+اما امیرحسین اینو نمیخواد

عصبی ازجاش بلند شد:برام مهم نیست که اون چی میخواد اون باید کاری که من میگم بکنه

+بهمن چرا با بچه هات این طوری میکنی انقدر از خودت دورشون کردی که هیچ کدومشون زمان

تبدیلشون حاضر نشدن تو عمارت باشن

اصلا شیف دادن پسرخودتو دیدی؟

_ برای من فعلا اون دختر مهمه

اونایی که برای تحقیق بالست های شب فرستادی برگردون باید این دختره رو پیدا کنید +ولی بالست

های شب خطرناکن همین الانشم چند روزه بازم به پایگاه جنوب حمله کردن

_ برام مهم نیستن فقط پیداش کن فردا به امیرحسین بگید بیاد اینجا

سروکله زدن باهاش هیچ فایده ای نداشت

فقط سرتکون دادم و امدم بیرون اون خودخواه تر از این حرفاست

حالام یه تبدیله شونده خاص پیدا کرده عمرا ولش کنه

رفتم سمت اتاقم

کتمو شوت کردم تو مبل رو تخت دراز کشیدم و زل زدم به سقف

من باید کاری کنم این طوری نمیشه

باید برم دیدن امیرحسین

باهاش باید حرف بزنم

از جام بلند شدم نمیتونستم بخوابم

اگه بخوام جلوی بهمن بگیرم باید عجله کنم

از اتاق زدم بیرون و مستقیم رفتم سمت بخش پزشکی

فرهاد پشت میزش داشت چیزی مینوشت

با دیدنم باتعجب از جاش بلند شد

_احتشام چیزی شده این وقت شب امدی اینجا؟

در اتاق بستم رفتم سمت مانیتور دوربین ها قطع کردم فقط خودم کدشو داشتم

+باید باهات حرف بزنم

فرهاد که با دیدن کارام جدی شده بود گفت:بگو چیشده

یکم مکث کردم و ادامه دادم:میخوام برام یه چیزی آماده کنی ولی نباید کسی بفهمه

_چی؟

+چیزی که شاید بتونه گذشتمو جبران کنه

.....

(روسلا)

صبح با صدای گوشیم که داشت خودشو جر میداد که بیدارشم چشممو باز کردم

زیر چشمی نگاهش کردم

با بدبختی برداشتم و خاموشش کردم

دوباره رومو کردم اونطرف چشممو بستم

داشت خوابم میبرد که یه یهو یه سطل اب یخ روم خالی شد

جیغی ازترس زدم و از تخت تالایی افتادم زمین

همه چیم خیس شده بود سر بلند کردم با دیدن مهتاب که مثل بز نگام میکرد و هرهر میخندید

جیغی کشیدم

دویدم دنبالش مستقیم رفتم تو باغ

میخندید با خنده هاش منم خندم گرفتم

دیگه نفس کم آوردیم و وایسادیم

132

کنارهم زیر درختی ولو شدیم

+دخت...دختره دیوانه..نمیگی یه وقت سخته میکنم؟

_د..دیونه خودتیولی حال داد...ق..قیافت قشنگ شد

+پرو کم نیاریا

خندید و چیزی نگفت.

+ببینم تو کی امدی اصلا؟

_دیشب دلم طاقت نیاورد نگرانت بودم بابا گفت صبح میاد دنبالم اما نتونستم صبر کنم برای همین بانپرو کمکی امدم

چشام گرد شد

+نیرو کمکی؟باکی امدی؟

خنده ای کرد و با ناز گفت:با آرمین

+جدی؟

_اره به خدا خودش منو آورد بهش گفتم پایگاه داداشت امدید اونم گفت میشناسه دیگه شب راه افتادیم امدیم

اروم زدم تو بازوش و گفتم:چون ما کلک تو راه چیا گفتید خبری،حرفی،ابراز احساسی

یهو گونش سرخ شد: خجالت بکش فقط منو رسوند

+ اهان یعنی حرفیم نزدیدی؟

_ نه اصلا

+ باشه تو راست میگی

_ به جون خودم خبری نبود

خنده ای کردم بچه ترسید

+ باشه بابا نترس

یکم نگاهش کردم دلم براش تنگ شده بود اگه بخوایم بریم چه طوری ۴ سال ازش دور باشم؟

_ اهای به چی چی زل زدی من صاحب دارما

لبخند کم جونی زدم بی هوا گرفتمش تو بغ*لم

نمیتونم بهش بگم قراره به خاطر من از هم جداشیم

بیشتر به خودم فشارش دادم

یه قطر اشک از چشمم چکید که سریع پاک کردمش _ روسلا ولم کن

.... فکر کنم تو تمرینا مختم جا به جا شده

_ میبینم که خواهرها باهم خلوت کردن

هردومون برگشتیم سمت آرمان و آرمین که دست به سینه داشتن بهمون نگاه میکردن

مهتاب با دیدن آرمین سرخ شد

+ بله خلوت کردیم پس خراباش نکنید

آرمان خندید و گفت: شرمنده نمیخواستیم خراباش کنیم

+ارمان چرا اینجا انقدر خلوته؟

آرمان: امروز تعطیله کسی تو ساختمان غیراز خودمون نیست. تازشم اینجا دیگه کسی نمیاد خیلی وقت انجمن با این جا کاری نداره

آرمین: راستی ابجی تبریک میگم. اولین شیفت دادن

خیلی اتفاق مهمیه

+ممنون

مهتاب یواش زد تو پهلوم و سرشو برد نزدیک گوشم: روسلا تو شیف دادی؟؟؟

+ اره مگه بابام بهت نگفت؟

مهتاب: نخیر نگفت چرا من باید اخر بفهمم ؟

آرمین: شما الان کوچیکی درک نمیکنی نباید تو کار بزرگترا دخالت کرد

مهتاب چشم غره ای به آرمین رفت که اونم زد زیر خنده

ارمان که نگاهمون میکرد

یهو مثل برق گرفته گفت: ای بابا جمع کنید اینارو من امدم شمارو واسه باخت یه نفر شام دعوت کنم

برگشتم سوالی نگاهش کردم

مهتاب: چه باختی؟

آرمان: همین باخت پیش رو دیگه میخوام ابجیتو به یه مبارزه دعوت کنم

چشم غره ای بهش رفتم

+کی گفته اونوقت من قبول میکنم؟

شیطون خندید و گفت: خب اونوقت منم به منزله اینکه ترسیدی قبول نکردی، میگم من بردم تو باختی

مهتاب: نخیرم روسلا حالتو تو مبارزه میگیره مگه نه ابجی؟

روکردم سمت آرمان: بله پس چی

آرمان لبخند پیروزی زد: پس قبوله؟

+اره قبوله

آرمین امد کنارمون ایستاد و گفت : پس بیاید شرط بندی کنیم

آرمان:اره خوبه

+نه من شرط بندی نمیکنم

آرمان:چیه نکنه ترسیدی؟نترس بابا چیز سخت ازت نمیخوام

دیگه حرصمو درآورد بود :باشه شرط میزاریم

آرمان که از تحریک کردن من خوشحال بود گفت:باشه هر کی برد یه کاری به کسی که باخته میگه و اون یکیم باید انجام بده بدون چون و چرا

+خب اگه من بردم باید جلومون عر عر کنی

با این حرف چشاش گرد شد مهتاب و آرمینم زدن زیر خنده

آرمین:اره اره خیلی خوبه برای این که همچین چیزی ببینما ابجی خودم کمکت میکنم ببری

آرمان :باشه قبول اما اگه من بردم باید یه کاری کنی

یکم نگاهش کردم: چی؟

آرمان: وقتی بردم میگم

+باشه

.....

باتعجب داشتم به رینگ نگاه میکردم

تاحالا همچین چیزی ندیده بودم

رفتم تو رینگ آرمانم امد رو به رو ایستاد

آرمان: نگاه کردنت تموم شد؟ شروع کنیم؟

+اره شروع کنیم

آرمان لبخند شیطونی زد یه قدم رفت عقب: نگران نباش بهت سخت نمیگیرم کوچولو

لبخند دلبرانه ای بهش زدم بی هوا با قدرتم زدمش که یه متر اونور تر پرت شد

بچه پرو منو مسخره میکنه

آرمین و مهتاب کنار رینگ ایستاده بودن

آرمین: خاک توسرت داداش

آرمان دستشو گذاشت رو شکمش از جاش بلند شد: این جور یاس؟ نشونت میدم

شمشیرشو ظاهر کرد حمله کرد سمتم

دوتا دستمو بردم پشتم و باخنده جاخالی میدادم

از راست به سمت پهلوم حمله کرد که با لگدی که به پاش زدم چند قدم رفت عقب تر

آرمان: مغرور خانم چرا جاخالی میدی؟ مگه شمشیر نداری؟

بازم لبخند زدم میخواستم حرصشو دربیارم

که موفقم شدم

دوباره بهم حمله کرد همچنان جاخالی میدادم

که خودمم خسته شدم

شمشیرمو ظاهر کردم و درست جلوی صورتم شمشیرش باشمشیرم برخورد کرد

زل زد به چشمم به سمت عقب هولم داد

چند قدم رفتم عقب تر حالا من بودم که هی حمله میکردم

مجال این که بهم حمله کنه رو بهش اصلا نمیدادم فقط میتونستن دفاع کنه

آرمین: اقا زودتر تمومش کن من منتظرم فیلم بگیرم از عر عر کردند

مهتابم که فقط تشویق میکرد

+تسلیم میشی؟

آرمان نفس نفس میزد: عمرا... فک... فکری من کم میارم ؟

+باشه هرچی تو بگی؟

با قدرت دوباره بهش حمله کردم

این بار گوشه رینگ گیر کرد

چسبید به دیوار و شمشیرمو چسبوندم به صورتش

با شمشیرش سعی کرد شمشیر منو عقب برونه با لبخند پیروز داشتم نگاهش میکردم

که نمیدونم چی شد صحنه های امد جلوی چشمم

مبارزه دو مرد

چهره هاشون ندیدم برام مشخص نبود

هر دوتاشون شمشیر دستشون بود

بی هوا یکیشون و شمشیر فرو کرد تو قلب اون یکی

و پشت بندش صدای جیغ

وحشت کردم

وقتی به خودم ادمم آرمان

و با قدرتش محکم زد تو شکمم

ضربش کاملاً قابل پیشبینی بود

میتونستم دفاع کنم اما نکردم

محکم پرت شدم عقب

درد بدی کل بدنمو گرفتم

آرمان شکه نگاهم میکرد توقع نداشت دفاع نکنم

آرمین و مهتاب دویدن تو رینگ

چشمام تار میدید

اما نفر چهارمی که امد بالاسرم تونستم تشخیص بدم

+ب...بابا

بابا با ترس سرمو بلند کرد: روسلا چرا دفاع نکردی روسلا....روسلا

دیگه نفهمیدم چیشد چشامو بستم

.....

بهزاد

از دیشب عصاب برام نمونده بود

وقتی وارد باغ شدم دیدم روسلا و آرمان تو رینگ دارن میجنگن

مهتاب و آرمین دیشب امدن اینجا

دلم میخواست برم بخوابم

اما با دیدن مبارزه روسلا

ترجیح دادم جنگیدنشو ببینم

با دیدنش غرور به سراغم امد

عالی میحنگید

درست مثل مادرش

آرمان در برابرش هیچ شانسی نداشت

تا اینکه ارمان گوشه رینگ گیر کرد

منتظر بودم روسلا چیکار میکنه

اما با ضربه ای که از آرمان خورد دهنم واموند

اصلا سریع نبود که بگم بی هوا بود

انگار روسلا اصلا اونجا نبود و هیچی ندید

وقتی بالاسرش رسیدم از هوش رفت

بردمش تو اتاق

بیچاره آرمان از نگرانی یه جا بند نبود

اما تقصیر اون نبود

مهتاب بالاسر روسلا ایستاده بود

منم جلوی در ایستاده بودم

تو فکر بودم

چرا یهو این طوری شد

با صدای مهتاب که گفت بیدار شد به خودم امدم

سریع رفتم جلو دستشو گرفتم

اروم لای چشمشو باز کرد +روسلا

خوبی؟ درد داری؟

یکم سرشو تکون داد

رو کردم سمت مهتاب: برو یه کیسه اب گرم بیار

مهتاب سریع از اتاق رفت بیرون

کمکش کردم رو تخت بشینه

نگاهش گیج بود

+روسلا چرا دفاع نکردی؟ ضربه ای که آرمان زد....

حرفمو قطع کرد: من یه چیزی دیدم.

تو چشمم زل زد

یه چیز وحشتناک

با دقت به حرفاش گوش کردم

بعد از تموم شدن توضیحش وحشت کردم

نه الان وقتش نبود

الان باید این چیزا رو ببینه ؟

نه الان نباید برگرده

142

سریع رو کردم سمتش و سعی کردم خونسرد باشم: روسلا چیزایی که دیدی خیال بوده

چند روزه فشار روت زیاده استراحت کن

همزمان مهتاب امد

کیسه اب گرم گرفتم دادم دست روسلا: اینو بزار رو دلت من الان میام

از اتاق امدم بیرون آرمان امد سمتم: نترس حالش خوبه برو ببینش

آرمان: دایی من واقعا متاسفم، من نمیخواستم این جوری شه

+تقصیر تونیست باید اون دفاع میکرد

دستمو زدم رو شونش و امدم بیرون

بهرام تازه رسیده بود با دیدنم امد جلو

دستشوگرفتم و بردمش بیرون تو باغ

بهرام: چیشده

+داره برمیگرده روسلا نباید اون تصاویرو ببینه باید زودتر از کشور ببرمش

قبل از اینکه جونش تو خطر باشه

بهرام:داری اشتباه میکنی باید بهش بگی

+نه الان وقتش نیست. من امروز جنگیدنش دیدم. اگه کشته بشه اگه دوباره...

حرفمو قطع کرد:بسته بهزاد تاکی میخوای روسلارو مخفیش کنی؟

نفسو کلافه دادم بیرون:نمیدونم امشب برگردیم شمال ویلای خودت ابن طوری خیالم راحت تره
بعدا تصمیم میگیرم

بهرام سری تکون داد و رفت داخل خونه

خدایا چیکار کنم نمیخوام روسلارو از دست بدم

(روسلا)

دردم کمتر شد

بابا بهم گفت برمیگردیم ویلای عمو

آرمانم که کلا محو شد

قرار شد ماکه برگشتیم آرمان کاراش رو کنه بعد اونم بیاد

رفتم تو دستشویی چند دفعه اب زدم به صورتم

من چم شد

چراهمچین چیزایی دیدم

اصلا اون ادم کی بود ؟

ساعت نزدیکای ۶بود دوساعت تا راه افتادنمون وقت داشتم

امدم بیرون که مهتاب با نیش باز جلوم وایساد

+چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟

لبخندش گشادتر شد:شیف بده

چشام گرد شد:جااان؟الان؟

همون نیش بازش سرشو تکون داد

امدم بهش چیزی بگم که بابا امد داخل دستش یه نایلون بود

بابا:بیا روسلا برات یه دست مانتو و شلوار گرفتم لباستو عوض کن بیا تو سالن یه چیزی بخوریم

پلاستیک ازدستش گرفتم :ممنون بابا نیازی نبود

بابانگاهی بهم کرد:نیاز که بود حالا اینارو ول کن اون چرا شبیه قورباغه درختی داره نگاهمون میکنه

با این حرف بابا مهتاب جیغی کشید :من شبی قورباغه ام؟؟؟؟؟؟

منو بابا زدیم زیر خنده

بابا: اره دیگه از این زاویه خیلی شبیهی

مهتاب جیغ مجددی کشید که گوشم سوت کشید

+ترو خدا جیغ نکش گوشم بابا

بابا دستشو برد بالا و باخنده از اتاق رفت بیرون

یه نگاه به مهتاب کردم الان مثل بیر زخمی بود از تصورم پقی زدم زیرخنده که چنان مشتی به شکمم زد آخم درآمد

مهتاب:دیگه نبینم منو مسخره کنیا

+چشم تروخدا دیگه فقط زن

چشم غره ای بهم رفت و رو تخت نشست

منم لباسارو از تو نایلون دراوردم یه ست مانتو مشکی و طلائی ویه شلوار لی مشکی بود

لباسامو عوض کردم

امدم سمت مهتاب دستشو گرفتم و کشونمدش بیرون اتاق

مهتاب: کجا داری میری

+مگه نمیخواستی شیف بدم تو اتاق نمیشه که خنگول جون

انگار که تازه یادش افتاده ذوق کرد از ساختمان امیدم بیرون

راهمون کج کردیم رفتیم سمت باغ تقریبا به وسطاش که رسیدیم وایسادیم

مهتاب که این بچه دوساله ذوق کرده بود گفت: خب زودباش دیگه تاحالا یه تبدیلیشونده از نزدیک ندیدم که شیف بده

از حرکاتش خندم گرفت چشامو بستم و شیف دادم همون نورای طلائی که سری اول تبدیلیشدم بازم ظاهر شدن اما نه با اون شدت

وقتی چشمام باز کردم بازم حس قدرت و شادی درونم فوران کرد

مهتاب تو چشماش برق خوشحالی و هیجان موج میزد

یکم نگاهم کرد و بعد جیغی از خوشحالی کشید که یه لحظه زهرم ترکید

+چرا جیغ میکشی گرُخیدم

مهتاب دستاشو واکرد و از گردنم اویزون شد: وای چقدر قشنگ شدی

از حرکاتش خندم گرفت یعنی واقعا بچه دوسالس

+باشه گردنمو ول کن حالا

یکم ازم فاصله گرفت که بال هامو تکونی دادم

به مهتاب نگاه کردم چقدر دلم برای این بچه بازیاش تنگ میشه

اگه من برم چه طوری دوریش تحمل کنم؟

رفتم کنار مهتاب و با بالم یکم به سمت جلو هولش دادم +مهتاب

میخوام باهات حرف بزنم باید چیزی بهت بگم

بیا قدم بزنیم

رفتیم سمت انتهای باغ

اونجا به ساختمان دید نداشت

و نسبت به بقیه باغ قشنگ تر بود

یه نفس عمیق کشیدم:مهتاب میخوام به حرفام خوب گوش کنی

یکم مکث کردم :میدونم که باید زودتر بهت میگفتم

اما من باید برم _کجا باید

بری؟

+راستش بابا میگه به خاطر اتفاقای اخیر باید یه چند وقتی برم خارج از کشور تا همه چی درست بشه

_خب منم میام

+نمیشه عزیزم تو هم دانشگاهت هست وهم کلاس هات مونده

_خب کی برمیگردی زود میای دیگه؟

ساکت شدم

چرا چیزی نمیگی

+راستش شاید دیگه برنگردم

منتظر موندم ببینم چه جوابی بهم میده

بعد از چند لحظه با بغض گفت: پس من چی میشم ... یه... یعنی منو همین جا میزاری و میری؟

بیا گند زدم

+نه نه ابجی نه به خدا توام میای پیش ما اما بعد از این که درستو تموم کردی میای شاید نهایت چهارسال طول بکشه

برگشتم سمتش صورتش خیس بود

سریع شیف دادم خواستم بغلش کنم که پسم زد

مهتاب: نمیخوام میخوای منو ول کنی بری تازه میگی چهارسال چیزی نیست؟ شاید واسه تو نباشه اما برای من هست

+مهتاب قربونت برم به خدا فکر میکنی برای من اسون؟ فکر میکنی من خودم دوست دارم؟ با من باشه که اصلا نمیرم

مهتاب رفت نزدیک دیوار و رو زمین نشست: نمیخوام اصلا گور بابای دانشگاه و درسم کرده یا منم میام یا هیچ کس نمیره

رفتم کنارش نشستم: دانشگاه و درست واجبه باید به چیزایی که میخوای برسی. باید خوشبخت شی باید درستو تموم کنی

+خوشبختی من تو درس نیست روسلا بفهم نمیخوام اینجا تنها بمونم

حق داشت انقدر ناراحت باشه خودمم دوست نداشتم برم شاید بتونم بابا رو راضی کنم

شاید یه راه دیگه باشه برای دلگرمی و اروم شدن مهتابم شده گفتم: من با بابا حرف میزنم

شاید یه راه دیگه پیدا کردیم

مهتاب سرشو گذاشت رو شونم

.....

(احتشام)

بهمن: چرا هنوز خبری از اون دختر گیر نیاوردید؟

+دنبالش گشتیم اما زرنگ تر از این حرفا بود یکی سیستم از اطلاعات اون دختره پاک کرده

ادرس خونشو پیدا کردیم اما خالی بود

بچه ها دارن دنبالش میگردن

بهمن: پس امیرحسین چرا هنوز حاضر نیست بیاد عمارت؟

+ خودتم میدونی اگه دلش نخوادکاری نمیکنه

بهمن: انگارخودم باید باهاش حرف بزنم

نمیفهمی چقدر پیدا کردن اون دختر برام مهمه؟ امیرحسین تو رهبری کردن بی نظیره با اون قدرتی که اون دختره داره ما به امیرحسین و مهدی نیاز داریم اونا باید الان کنار من باشن

+پس بالست های شب چی میشن؟

بهمن: اونا الان برام مهم نیستن

یکم نگاهش کردم و سری تکون دادم انگار ول کن نبود تو این سه روز هی سعی کردم منصرفش کنم
اما دیگه انگار نمیتونم

بهمن از جاش بلند شد و کتشو از رو صندلی برداشت
از اتاق رفت بیرون منم همراهش رفتم :الان کجا میخوای بری؟

بدون این که نگاهم کنه به سمت در خروجی رفت :میرم خونه دایشون لازم باشه مجبورش
میکنم

رفتم جلوش وایسادم
+گوش کن بهمن این راهش نیست
بزار من باهاش حرف بزنم

بهمن مردد نگاهم کرد: اگه راضیش نکنی من از راه خودم وارد میشم

+سعیمو میکنم امشبو بهم وقت بده

بهمن سرتکون داد برگشت سمت اتاقش.
رفتم تو حیاط سوارماشین شدم و از عمارت زدم بیرون

مستقیم رفتم سمت خونه خاله

چه طوری امیر اخه راضی کنم؟

باید وقت بخرم

امشب باید به همه چیز اعتراف کنم

حتی اگه منو نبخشن

ساعت نزدیکای هشت شب بود

جلوی خونه ایستادم

ماشین و پارک کردم و رفتم سمت در

بعد دوبار زنگ زدن صدای تیک در امد

با ورودم به خونه با مهدی رو میل بود مواجه شدم

مهدی:سلام احتشام

+سلام پسرم چه طوری

رفتم کنارش رو مبل نشستم

مهدی: ممنون چیشده این وقت شب امید اینجا ؟

+والا ادمم ببینمتون ،ببینم خاله کو رفته خرید؟

مهدی از جاش بلند شد و رفت سمت اشپزخونه:نه سه روز پیش رفت خونه یکی از بستگانش

+پس امیرحسین کو نکنه باهاش رفته

مهدی با دوتا چایی برگشت و نشست رو به روم :نه نرفته فقط الان نیستش

یه چند ساعت پیش رفت بیرون گفت میلاد یه کار مهم باهاش داره دیر برمیگرده

+اهان خب پس منتظرش میمونم

مهدی مشکوک نگاهم کرد:چیزی شده؟

چایمو برداشتم و گفتم :چیزی که نشده میخوام بهتون یه چیزی بگم فقط باید امیرم باشه

مهدی:اتفاقی که نیوفتاده؟

لبخند زورکی زدم :نه چیزی نشده فقط یکم حرفه در حد دردل

152

مهدی فقط با تعجب نگاهم کرد و چیزی نگفت

مشغول خوردن چاییم شدم که یهو گوشیم زنگ خورد

چایمو گذاشتم رو میز و گوشیمو در اوردم

با دیدن اسم آقای مختاری اخم هام رفت توهم

حتما چیزی شده باز بهمن چیکار کرده خدا داند

+بله آقای مختاری

.....

+چیشده؟

.....

+کدوم منطقه؟

.....

+پس افراد انجمن اونجا چه غلطی میکنن؟

....

+دارم میام

تلفن قطع کردم سریع بلند شدم

مهدی ام بلند شد و نگران پرسید: چیشده احتشام کی بود؟

همون طور که به سمت در میرفتم گفتم:تو آریاشهر یه حمله داشتیم معلوم نیست بالست ها به کی حمله کردن

افرادمون رفتن اونجا باید برم ببینم به کی حمله شده

مهدی که یهو چهرش رنگ ترس گرفت امد دستمو گرفت:احتشام وایسا کجای آریا شهر؟

سرجام ایستادم و تو چشمات نگاه کردم:نزدیک پاساژ طلافروشی....

تو خیابون...

یهو رنگ مهدی پرید

دوید سمت گوشیش:توف تو این شانس

شروع کرد به زنگ زدن

پشت سرهم زنگ میزد

رفتم سمتش:چیه چیشده

مهدی:لعنتی این ادرسی که دادی خونه میلاد اونجاست

امیرحسین رفته اونجا جواب گوشیش نمیده

منم ترس برم داشت

مهدی دوید سمت اتاقش :منم میام

سرتکون دادم رفتم بیرون ماشین روشن کردم مهدی ام امد

با آخرین سرعتی که میشد به سمت محل مورد نظر رفتیم

با ورودمون پلیس منطقه رو بسته بود

معمولا وقتی این طوری میشد افرادمون تا چند ساعت با لباس فرم جلوی ورود انسان های عادی میگرفتن

با مهدی رفتیم سمت بچه ها که با دیدنمون سریع راهو باز کردن

داخل خونه ترکیده بود و شیشه طبقه بالا شکسته بود

با دیدن مختاری رفتیم سمتش

اقای مختاری: خدا روشکر امدید

+کسی آسیب دیده؟

مختاری: نه درواقع حمله شبیه حمله های قبلی نبوده

جسدی پیدا نشده

فقط رادار نشون از فعالیت های غیر قانونی داده ...چیزی پیدا نکردیم

مهدی که عصبی بود گفت: یعنی چی قطع شد؟ یعنی هیچ چیزی پیدا نکردید؟

مختاری نیم نگاهی بهم کرد و گفت: راستش ما تبدیله شونده رو شناسایی کردیم

منتظر نگاهش کردم: خب ؟

یکم مردد بود که مهدی عصبی رفت سمتش و یقشو گرفت چنان کوبیدش به دیوار که اخش درآمد:د
جون بکن برادرم اینجا بود؟؟

مختاری دستشو گذاشت رو دست های مهدی منم رفتم جلو و سعی کردم جداش کنم
مختاری گفت:متاسفانه بله...برادرتون بودن ،هیچ اثری ازشون نیست انگار برادرتون باخودشون بردن

با این حرفش مهدی دستش شل شد

منم وا رفتم

مختاری ادامه داد:هیچ چیزی ازشون نتونستیم پیدا کنیم نمیدونیم کجان
فریادی از عصبانیت زد:یعنی چی که نمیدونید کجان ؟سریع همه گارد بسیج کن پیداش نکنید خودم
میکشمت

مختاری دستی رو لباسش کشید و رفت بیرون مهدی زل زده بود به زمین
رفتم کنارش و دستمو گذاشتم روش:مهدی پیداش میکنیم

مهدی:بریم عمارت

+چی.؟چرا؟

برگشت و تو چشمام نگاه کرد:رهبری گاردو خودم به عهده میگیرم

باتعجب نگاهش کردم

مهدی از گارد متنفر بود

اینو گفت و رفت بیرون منم رفتم دنبالش تو ماشین نشستیم

+ازچیزی که گفتی مطمئنی؟

اخه تو هیچ وقت...

حرفمو قطع کرد و گفت:وقتی پای برادرم وسط باشه هیچ چیزی برام مهم نیست.

یکم نگاهش کردم ماشین روشن کردم و رفتم سمت عمارت

افرادمون به بهمن خبر داده بودن که چه اتفاقی افتاده

تورا مهدی هیچی نگفت

اگه اتفاقی برای امیرحسین افتاده باشه همش تقصیر بهمنه

اگه تحقیق درباره بالست هارو قطع نمیکرد اگر بیشتر دنبالشون میگشت این طوری نمیشد

با رسیدنمون به عمارت محافظا درو باز کردن

تعدادی از افراد گارد تو حالت دفاعی در حیاط بودن

بدون معطلی سریع رفتیم اتاق بهمن

داشت با یکی دعوا میکرد

با ورودمون اونی که تو اتاق بود فرستاد بیرون

بهمن:چه طور همچین اتفاقی افتاده

پس افراد انجمن چه گ...میخوردن!!؟

+بهمن مشکل الان انجمن نیست اگه کار بالست های شب باشه دردمون بیشتره باید پیداش کنیم
ممکنه کارمون به جنگ تن به تن کشیده بشه

بهمن نگاهی از خشم به مهدی کرد

و گفت:تقصیر خودتونه کم بهتون گفتم بیاین عمارت؟هی ازم فرار کردید

اینم اخر عاقبتش

مهدی یه قدم امد جلو و گفت:گارد بسیار دست من

خودم برمیکردونمش

بهمن که انگار از این بدش نیومده بود مردد نگاهش کرد :چه عجب سرعقل امدی

احتشام.... گارد با خودتون ببرید

هرطوری شده امیرحسین سالم برگردونید

اگه بلایی سرش آورده باشن پدرشون درمیارم

فقط پیدااشون کنید

مهدی: مطمئن باشید پیدااشون میکنیم

هر دو از اتاق امدیم بیرون

تلفنمو برداشتم و به انجمن خبر دادم

سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت انجمن

.....

(امیرحسین)

اروم لای چشمو باز کردم

چشام تار میدید و گردنم درد میکرد

اروم سرمو اوردم بالا

به اطراف نگاه کردم این جاکجاست

یه اتاق تاریک که یه پنجره کوچیک بالای دیوار بود

نتونستم دستمو تکون بدم درست وسط اتاق یه ستون بود

که منو بهش بسته بودن

سعی کردم خودمو تکون بدم اما بدنم درد میکرد

سرمو خم کردم و با دیدن دستبند ضد قدرت تو دستم تازه یادم امد

من رفتم خونه میلاد

بهم زنگ زد و گفت یه چیز مهم باید بهم بگه

وقتی رسیدم اونجا یکم باهام حرف زد اما بعدش...

چند نفر ریخت سرم

آخرین چیزی که یادم بود این بود که یکیشون با شدت از پنجره پرت کردم بیرون اما بعد

هرچی فکر کردم یادم نیومد

باز سعی کردم دستمو باز کنم

لامصب انقدر محکم بسته بود که دیگه دستمو حس نمیکردم

یکم که گذشت در باز شد فضای اتاق تاریک بود و درست نمیتونستم ببینم

دونفر آمدن تو اما با نزدیک شدنشون

میلاد شناختم

مطمئنم از عصبانیت سرخ شدم

دستمو مشت کردم و فریاد زدم: اشغال بی معرفت شیش سال رفاقت برات کم بود؟ که منو به اینا فروختی؟

میلاد با پوزخند نگاهم کرد: من هیچ وقت طرف تو و پدرت نبودم امیر

پدرت منو آورد عمارت اما نمیدونست که من جاسوسم

بالست های شب منفعت بیشتری برام داشتن تا تو و پدرت

+خیلی پستی کثافت توف تو ذاتت

با این حرفم میلاد عصبانی شد و به سمتم آمد چنان مشتی تو شکمم زد که اشکم درآمد
اخی زیرلب گفتم

دستشو گذاشت زیر چوئم و سرمو بلند کرد :نبینم دیگه بل بل زبونی کنیا وگرنه میسپارمت دست چندا از
دوستام

و اروم سرشو برد سمت گوشم و ادامه داد:تا یکم با خونت حال کنن

دستشو از زیر چوئم برداشت و رفت عقب

تمام مدت نفر دومی که همراهش آمده بود ساکت کنار دیوار ایستاده بود

هنوز درست ندیده بودمش

میلاد همون طور که از اتاق میرفت بیرون گفت:بقیش میسپارم به شما

درو بست و رفت

سر بلند کردم

اون مرده آمد نزدیکم شبی انسان های معمولی بود

بهش میخورد همسن احتشام باشه

آمد جلوم ایستاد و دستشو کرد تو جیش: پسر بهمن خان درسته؟

+اگر دنبال بدست آوردن پول و این چیزاید اشتباه گرفتید من پسرش نیستم

اون مرد یه لبخند کجی زد و گفت: میدونم تو برادرزادشی در واقع مهدی پسر واقعیش

اماخب ارزش تو از اونم بیشتره

بی حال نگاهش کردم: از من چی میخواین؟

لبخند مسخره ای زد آمد نزدیک تر

دستش که تو جیش بود درآورد

یه خنجر کوچیک دستش بود

و جلوی صورتم گرفت

تو چشمام زل زد انگار میخواست واکنش منو ببینه

_میدونی امیرحسین من نه دنبال پولم نه قدرت

+پس چی میخوای؟

سرشو آورد نزدیک صورتم

یکم سرمو خم کردم که با اون یکی دستش یهو موهامو گرفت و با شدت کشید عقب

که سرم خورد به ستون

عصبی بودم و البته یکم ترسیده

_من دنبال انتقامم امیر...انتقام از عموت

اون میاد دنبال اگه بخوام باهاش شاخ به شاخ بشم باید یکم قوی باشم یانه؟

تو سکوت نگاهش کردم

_تو خیلی چیزارو نمیدونی

موهامو بیشتر کشید که دردم گرفت اما صدام در نیومد

یهو خنجرشو گذاشت رو گلوم

162

+اگه میخوای منو بکشی برام مهم نیست

دیگه انگیزه ای برای زندگی ندارم

_اره خب وقتی این همه سال دنبال قاتل خانوادت باشی و نتونی پیداشون کنی از زندگی نا امیدم میشی

وقتی جلوی چشمت مادرت تو آتیش بسوزه

پدرت و خواهرت کشته بشن درد داره

اما من نمیخوام بکشتم

+صبر کن ببینم تو اینارو از کجا میدونی هان...؟

+چون من اونجا بودم

با تعجب نگاهش کردم

داشتم حرفشو تحلیل میکردم که خنجرشو رو گلوم فشار داد

سوزش بدی رو گلوم احساس کردم

+داری چه غلطی میکنی کثافت

سعی کردم خودمو عقب تر بکشم اما هرکاری کردم نشد

نگاه مرده رو گلوم ثابت بود

میدونستم خیلی بریدگی عمیق نیست اما گرمی حرکت خونو رو گلوم حس می کردم

رنگ چشم های اون مرده قرمز شد

درست پس حدس زدم اون بالست بود

طولی نکشید که بال های سیاه بزرگش پشتش ظاهر شدن

یهو سرشو کرد تو گردنم و با فرو رفتن دو چیز تیز دیگه اخم درامد

گردنم درد گرفت شدید

خودمو تکون دادم اما محکم نگهم داشته بود

+لعنتی ...ولم کن....منظورت از...از اون حر...ف ها چی بود با خانوادم...چی..

دیگه نتونستم ادامه بدم احساس ضعف شدید کردم کم کم چشم سیاهی رفت و بیهوش شدم

(سوم شخص)

بالستی که تواتاق پیش امیر حسین مونده بود بعد از چند دقیقه با لب و دهن خونی از اتاق امد بیرون

زحمت پنهان کردن بال هاش به خودش نمود

میلاد جلوی در دست به سینه ایستاده بود

میلاد: زیاده روی که نکردی پیمان؟

پیمان دستمالی از جیبش درآورد و دهن خونیش پاک کرد: بیهوش شد ولی نترس زنده‌س میلاد سری
تکون داد و گوشی امیرحسین درآورد و به سمت پیمان گرفت

میلاد: اینم گوشی که خواستی

پیمان نگاهی به گوشی کرد دستمال خونی انداخت تو سطل کنار دیوار و گوشی ازش گرفت

پیمان: برو یه سر به اون بزن ببین وضعیتش چه طوره

میلاد بی حرف رفت سمت در اتاق

پیمان گوشی امیرحسین تو دستش چرخوند تو شماره هاش دنبال اسم احتشام گشت

با پیدا کردن شماره به سمت بیرون حرکت کرد و دکمه تماس زد

همون طور که انتظار داشت تلفن خیلی سریع جواب داد

صدای نگران احتشام از پشت گوشی شنیده شد: امیرحسین... خودتی؟

الوووو... امیر کجایی صدامو میشنویی

پیمان: امیر فعلا سرش شلوغه نمیتونه حرف بزنه

احتشام: تو دیگه کی هستی؟

پیمان: یکم فکر کن. مطمئنم منو یادت میاد. آخرین بار ۶ سال پیش همو دیدیم یادته وقتی امدی جلومو بگیری تا خانواده امیرحسین نکشم؟

با شنیدن این حرف احتشام از خشم دستاشو مشت کرد و زیرلب باعصبانیت گفت: پیمان؟

پیمان: هه اره خودشم. پس یادت امد

احتشام: با امیرحسین چیکار کردی؟

پیمان: فعلا حالش خوبه البته باید اعتراف کنم بهمن واقعا خوش سلیقس

الان خودمو کنترل کردم اما دفعه بد نمیدونم میتونم خودمو نگه دارم تا گلوش رو پاره نکنم یانه

با این حرف احتشام فریادی از عصبانیت زد: تو غلط کردی که از خونس خوردي گوشاتو باز کن اگر بلایی سرش بیاری به خدا قسم کاری میکنم از بدنیا امدنت پشیمون بشی

پیمان خنده ی بلندی کرد: حرص نخور برات ضرر داره پیرمرد

احتشام:دهنتو ببند اشغال ،بگو چی میخوای

پیمان جدی شد :به بهمن بگید اگر پسرشو میخواد باید خودش بیاد تنهام باید بیاد

دوباره زنگ میزنم

و تلفن قطع کرد لبخند پیروزی زدو رفت سمت اتاق خودش

احتشام بعد از پایان تماس باعصبانیت میز رو به روش شکست

دستاشو رو چشماش گذاشت و رو مبل نشست

پیمان میشناخت

یکی از بالست های قوی بود

شکستش کاری بسیار سخت بود اما باید با بهمن حرف میزد

پس به عمارت برگشت

بهمن با شنیدن اسم پیمان بسیار عصبانی شد

بهمن:پسره بی همه چیز چه طور جرعت کرده همچین غلطی کنه؟

احتشام:بهمن باید یه کاری کنیم اون از خون امیرحسین چشیده

میدونی اگر اونو بکشه چقدر قدرتش زیاد میشه؟

همین الان با قدرتی که از خون امیرحسین بدست آورده نمیشه راحت شکستش داد

بهمن با شنیدن این حرف با چشای به خون نشسته مُشت هایش را روی میز میکوبد بهمن: با دست های خودم میکشمش

باید همون شانزده سال پیش وقتی که بهم خیانت کرد میکشتمش

به مهدی خبر بده و

گارد حاضر کنید

هرجا که قرار گذاشت من خودم شخصا میام هیچ کس حق نداره پسرمو گرگان بگیره

احتشام سری تکون داد امد بیرون

فکرش مشغول بود

از طرفی نگرانی از جانب پیمان که الان یه منبع قدرت عالی پیدا کرده بود

از طرف دیگه جون امیرحسین

به سرعت به سمت گارد رفت و اعلام آماده باش داد

احتمال جنگ بود

با ورود مهدی به سالن محافظای گارد همه صاف ایستادن

احتشام از واکنش مهدی ترسید

درباره تماس پیمان و بلایی که سر امیرحسین آمده نگفت

فقط در حدی گفت که میدونن الان کجاست

همین برای امیدواری مهدی کافی بود

اما اونا جنگ سختی پیش رو دارن.

بعد از رفتن احتشام از اتاق بهمن رفت، تلفش زنگ زد

با دیدن اسم مختاری گوشی جواب داد: بگو میشنوم

مختاری: آقای رادمنش درباره چیزی که خواستید بچه ها تحقیق کردن

بهمن: خب چیشد؟

مختاری: شما درست حدس زده بودید خواهر آقای احتشام تصادف کردن، درواقع ایشون در تهران سکونت

دارن ولی تصادفشون واسه چند روز قبل از زمانیه که به شما گفته، و اون شب کسی ملاقات ایشون نرفته

بهمن اخم هایش را درهم کرد: پس اون شب کجا رفت تونستید بفهمی؟

مختاری یکم مکث کرد و گفت: متاسفانه خیر

بهمن کلافه نفسشو بیرون فوت کرد. احتشام داشت زیرابی میرفت

مگه میشه نوکر بدون اطلاع ارباب جایی بره؟

بهمن: گوش کن مختاری دوتا از بچه های خودتو بفرست که هرجا میره دنبالش برن

مختاری: بله رئیس

و تلفن قطع کرد. بهمن کلافه دستی به موهایش کشید و با خود زمزمه کرد: وای به حالت احتشام اگه

چیزی ازم مخفی کرده باشی

(روسلا)

سه روزی میشد که برگشته بودیم شمال

وقتی برگشتیم طی چند اقدام موفق شدم بابارو راضی کنم که مهتابم همراهمون بیاد

میخواستم کلا قید رفتنمون رو بزنم اما نشد

از این که تنها نمیموندم و مهتابم باهامون میومد خوشحال بودم

از وقتی که تبدیل شدم

و بابا جنگیدنمو دید بهم گفت اماده ام

و چیز دیگه ای نیست که بخواد بهم یاد بده

رفتم تو باغ این چند روز حوصلم خیلی سر رفته بود

عمو بهرام که یه چند دفعه رفت خونه عمه فرخنده

مهتابم که درگیر مژگان بود

منم

یکم قدم زدم که نسیم خنکی وزید

دستمو بردم سمت شالم و از سرم انداختم

باد لای موهام رفت

حس خوبی بهم دست

دستمو ازهم باز کردم

یه نفس عمیق کشیدم

که فکری به نظرم امد شالمو برداشتم و از ویلا زدم بیرون از راهی که همیشه با مهتاب میرفتیم
رفتم سمت ساحل

کنار ساحل یه تخته سنگ بود رفتم نشستم روش

صدای موج بهترین آرامش ممکن بهم میداد
تو حال خودم بودم که حس کردم یکی کنارم نشست

با دیدن ارمان با لبخندی سلام بهش دادم

اونم با لبخند جوابمو داد

_قشنگه نه؟

نفس عمیق دیگه ای کشیدم

+خیلی...خیلی قشنگه دلم براش تنگ میشه

آرمان چند لحظه سکوت کردو بعد گفت:واقعا اگه بری دیگه نمیای؟

+نمیدونماحتمالا نه دیگه برنمیگردم

آرمان زیرچشمی نگاهی بهم کرد: یادته؟تو مبارزه رو باختی

خنده ای کردم:بله خب نامردی بود ولی باختم ...حالا میخوای من برات چیکار کنم؟

آرمان:فعلا بریم قدم بزنیم؟

+بزنیم...

آرمان از جاش بلند شد منم همراهش بلند شدم

یکم لب ساحل قدم زدیم و رفتیم سمت جنگل

دیگه رسیدیم به ویلا

حس میکردم آرمان چیزی میخواد بگه اما دست دست میکرد

یکم دیگه رفتیم که آرمان نزدیک دیوار ایستاد

+خب میخوای من برات چیکار کنم؟

آرمان چند قدم امد نزدیکم

که متقابل من رفتم عقب تر

انقدر امد جلو که چسبیدم به دیوار

+آرمان این کارا چیه؟

به چشماش نگاه کردم .احساس کردم توش خیلی حرفه

_میدونی جایزه بردن من چیه؟

از وضعیتمون خجالت کشیدم کسی مارو میدید ابروم میرفت :نه

ارمان سرشو یکم خم کرد با صورتم چند سانت فاصله داشت

نفس هاش به صورتم میخورد

حال خوبی نداشتم .نگاه ارمان رو لب هام بود...فهمیدم چی میخواست

خجالت زده سرمو انداختم پایین

+ارمان برو کنار...

برای اولین بار مستقیم دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد

آرمان یه نفس عمیق کشید:میدونی روسلا منو تو از بچگی باهم بودیم

من تورو همیشه مثل مژگان دوست داشتم

172

اما چند روز که نه خیلی وقته فهمیدم

مثل خواهرم دوست ندارم

یکم مکث کرد

+آرمان ... حرفتو بزن

_روسلا...من عاشقتم.حاضرم همه کار برات بکنم اگه بخوای خارج بری باهات میام فقط بهم بگو....بگو
توام دوستم داری

یه چند ثانیه با بهت نگاهش کردم

عاشق منه؟

من ارمان مثل برادرم دوستش داشتم

اما همیشه مثل برادر برام بود نه بیشتر

حسی فراتر از این نبوده

_چرا چیزی نمیگی؟روسلا بهم بگو

دیگه نتونستم به چشمات نگاه کنم

+آرمان تو همیشه جای برادر من بودی.همیشه دوست داشتم اما به عنوان برادر نه بیشتر

شاید عاشقم شده باشی اما من....عاشقت نیستم

و اروم با دستم زدم تخت سینش

ازم یکم فاصله گرفت

آرمان ازم فاصله گرفت و گفت:بهمن فرصت بده روسلا میتونم عاشقت کنم

از کنارش رد شدم :نه آرمان ،من عاشقت نمیشم پس فراموش میکنم که چه حرفایی باهم زدیم الانم من باید برم

امدم برم که جلومو گرفت:چرا بهمن فرصت نمیدی؟نکنه کس دیگه ای دوست داری؟

+نه هیچ کس دوست ندارم ،اما توروهم به عنوان همسر آینده دوست ندارم

اینوگفتم واز کنارش رد شدم رفتم سمت ویلا

میدونستم ناراحت شد اما من علاقه ای بهش نداشتم

نمیخواستم با احساساتش بازی بشه

مستقیم رفتم داخل ویلا که ماشین عمو وارد حیاط شد مهتابم تو ماشین بود

رفتم استقبالشون +سلام عمو

عمو بهرام از ماشین پیاده شد و امد سمتم

یه نگاه به مهتاب کردم انگار خوابش برده بود

بهرام: سلام عزیزم.. ببینم آرمان اینجا بود؟ اخه تا امدم تو حیات ماشینش از کنارم رد شد

ترجیح دادم چیزی نگم نمیخواستم کسی چیزی بدونه به خصوص عمو برای همین با بیخیالی گفتم: نمیدونم من که ندیدمش

عمو مشکوک نگاهم کرد ولی چیزی نگفت

منم رفتم سمت مهتاب که چشاشو تازه باز کرده بود

+یعنی عین خرس قطبی میمونی بچه چقدر میخوابی ،پیش مژگان خانمت خوش گذشت ؟یواش سرمو بردم نزدیک گوشش و گفتم: یا با آرمین جون بیشتر خوش گذشت؟

مهتاب از رو صندلی بلند شد و مشتش محکمی به پهلوم زد: نخیرم این چند روز آرمین اصلا نبود بعدشم خرس قطبی خودتی

خنده ای کردم درو ماشین بستیم و رفتیم داخل

روی مبل ولو شدم مهتابم رفتم تا لباس عوض کنه عمو گفت: پس بابات کجاست ؟

+یه ساعت پیش رفت بیرون گفت قرار داره

یکم مکث کردم و گفتم: عمو شما نمیدونی بابا چشه؟

عمو امد رو به روم نشست: مگه چیزی شده؟

یکم رو مبل جا به جاشدم و گفتم: نه یعنی نمیدونم.... راستش از زمان تبدیلم به اونور همش تو خودشه انگار یه چیزیش شده.... همین الانم خیلی اشفته رفت بیرون نگرانشم
عمو تو سکوت بهم نگاه کرد.

عمو بهرام سرشون تگون داد: نگران نباش احتمالا مسئله ای فکرشو مشغول کرده

عمو از جاش بلند شد و همون طور که میرفت به سمت اتاقش گفت: اگر چیز مهمی باشه خودش بهت
میگه نگران باش

اینو گفت و رفت

امیدوارم همین طور باشه یکم تلوزیون بالا پایین کردم
ماشالله یکی از یکی مسخره تر یه فیلم نشون نمیداد

مهتاب از پله ها امد پایین و کنارم نشست

_روسلا.... وقت داری؟

+نه مگه نمیبینی دارم با کانال ها کشتی میگیرم؟ به منشیم بگو برات وقت بزاره

_شوخی نمیکنم

از لحن جدیش تعجب کردم

برگشتم سمتش: چیشده؟

مهتاب یه نگاه به پله ها انداخت و گفت: میشه بریم حرف بزنیم؟ اینجا نه

یکم نگاهش کردم. از جام بلند شدم و دستشو گرفتم رفتیم تو حیاط پشتی

+خب میشنوم چیزی شده؟

مهتاب یکم با دستش بازی کرد: من یه طوریم شده

+یعنی چی؟چه طوری

مهتاب کلافه نشست رو زمین: نمیدونم روسلا یه چند روزه یه حس و حال عجیب دارم فک کنم خول شدم

کنارش نشستم: منظورت عاشقی ایناست؟

مهتاب با تعجب برگشت سمتم: نه نه یعنی چیزه میدونی خب... راستش آرمین بهم گفت که بهم علاقه داره

با لبخند نگاهش کردم انگار این دوتا داداش تصمیم گرفتن هردوتامون تور کنن

اما موقعیت مهتاب فرق داشت

مهتاب سرشو انداخت پایین

+دوشش داری ؟

یکم مکث کرد و اروم گفت :خیلی

+مهتاب آرمین پسره خوبیه چندید ساله که میشناسیمش اما تو الان سنت کمه شاید بهتر باشه بیشتر دربارش فکر کنی

مهتاب:روسلا من خیلی وقته دارم دربارش فکر میکنم

آرمین گفت صبر میکنه درسم تموم شه اما مشکل اینجاست اگه منم با تو پیام خارجونوقت....

بقیه حرفشو خورد .منظورشو گرفتم

دستای مهتاب گرفتم و بالبخندی که واقعا زوری بود گفتم:خودتم میدونی خوشبختی تو برام از هرچیزی مهم تره

این سفر رو من باید تنها برم

امشب با بابا حرف میزنم نگران نباش

_اما روسلا تو...

+هیشش چیزی نمیشه من بهت سر میزنمحالام برو اتاقت استراحت کن بقیش بامن

مهتاب مردد نگاهم کرد

از جاش بلند شد و رفت داخل

قطر اشکی از چشمم چکید

خواهرم چه زود بزرگ شد اما انگار سرنوشت میخواد مارو جدا کنه

از جام بلند شدم و رفتم داخل امشب با بابا حرف میزنم

.....

سوم شخص

تو کافی شاپ ستاره رو صندلی نشسته بود مدام به ساعتش نگاه میکرد

احتشام زیادی دیر کرده بود

چشمش رو ساعت بود که در کافی شاپ باز شد

و احتشام امد داخل

بهزاد از جایش بلند شد که احتشام با دیدنش به سمتش رفت

دلش برای دوستش تنگ شده بود

اما خیلی وقت بود ریشه دوستی ان دو خشک شده بود

بهزاد دست های احتشام فشرد که احتشام اروم دم گوشش گفت: بهتره بریم یه جای دیگه صحبت کنیم

بهزاد که سکوت کرده بود با سر موافقت کرد

هر دو از در پشتی کافی شاپ خارج شدن

بهزاد به سمت جنگل رفت

و احتشام هم به دنبالش رفت وقتی به اندازه کافی از عموم دور شدن احتشام گفت: وقتی روسلارو دیدم اصلا نشناختمش

باید اعتراف کنم چشم هاش به مادرش رفته و با صدای اروم تری گفت: ماشالله خیلی خوشگل شده بهزاد بی تفاوت رو کرد سمتش و گفت: مگه قرار نشد دیگه طرف من و خانوادم نیای؟
احتشام دست هایش را کرد درون جیبش: میدونم هنوز منو نبخشیدی اما باید بدونی که من خیلی پشیمونم

بهزاد پوزخندی زد: توقع نداری که به خاطر گذشته ببخشم؟ برام مهم نیست که پشیمونی، پشیمونی الانت هیچ چیزیه درست نمیکنه الانم اگه امدی اینارو بگی باید بدونی من وقت ندارم
احتشام که سعی میکرد اروم باشه گفت: نه برای این نیامدم امدم بهت بگم جون دخترت در خطره باید بیشتر مراقبش باشی

من بیشتر از این نمیتونم جلوی جست و جو رو بگیرم من اطلاعات دخترتو از سیستم اصلی پاک کردم کمی مکث کرد ، سرش انداخت پایین و ادامه داد: الان اوضاع عمارت بهمن خیلی خرابه بهترین فرصت واسه رفتن شما از کشور الانه

چون بهمن مشغوله و فعلا بیخیال دخترت شده

بهزاد که معلوم بود عصبانی شده گفت: ارباب عوضیت نمیتونه بلایی سر من و خانوادم بیاره از نصیحتت ممنون اما خودم میدونم چیکار کنم تو قبلا هم سعی کردی مارو نجات بدی هه دیدم چقدر موفق بودی .. حالا برو دیگه دلم نمیخواد ببینمت

و راهشو کج کرد و رفت سمت جاده که احتشام با صدایی که غم توش موج میزد

گفت: چرا انقدر باحرفات ازارم میدی؟ میدونم به خاطر محمد و مینا ناراحتی اما من هیچ کاره بودم تماش تقصیر پیمان بود من فقط....

بقیه حرفش با فریاد بهزاد قطع شد: دهننتو ببند حتی لیاقت نداری اسم اون دوتارو به زبون بیاری
احتشام سرشو پایین انداخت: میدونم اشتباه کردم میدنم هرچی بشنوم حقمه

بهزاد نگاهی به احتشام کرد: تو نمیتونی نفرتی که بهت پیدا کردم از بین ببری احتشام، هیچ چیزیم نمیتونی جبران کنی

احتشام نگاه پر از دردشو به دوست دوران قدیمش انداخت چند قدم بهش نزدیک شد

دستشو رو شونه بهزاد گذاشت

بهزاد با اخم به نقطه دیگری نگاه میکرد

حتی دلش نمیخواست چهره اش را ببیند

احتشام با صدای ارومی گفت: حق با توعه نمیتونم چیزی درست کنم اما میخوام بهت چیزی بگم، چیزی که باید خیلی وقت پیش بهت میگفتم

کمی مکث کرد و به چشمای پر نفرت بهزاد نگاه کرد: پسر مینا و محمد زندس

با این حرف بهزاد نگاه پر تعجبش رو به احتشام انداخت

این حرف واسه زیرو رو کردن بهزاد کافی بود

بهزاد بازوی احتشام گرفت و اینار تو چشم هایش زل زد: چی گفتی؟.... یعنی... یعنی میگی امیرحسین؟...

احتشام لبخند پر دردی زد: اره زندس تمام مدت پیش عموش بود.

بهزاد که دیگه نمیتونست از تعجب و خوشحالی نفس بکشه برید بریده ادامه داد: ولی... ولی من شنیده بودم که هیچ کس از اون حادثه زنده نمونده چه..چه طوری اون زندس؟

احتشام دست بهزاد فشرد: این یکی رو تو زندگیم به موقع رسیدم

احتشام لبخند دیگری به سوی دوستش پاشید و با قدم های لرزان به سمت جاده رفت

بهزاد چند دقیقه ای انجا ماند

تمام مدت فکر میکرد یادگار محمد و مینا تو اون حادثه کشته شدن

اما این خبر برایش به معنی معجزه بود

شاید الان وقت فرار کردن نبود..... یا شایدم بود

کسی چه میداند در پس اتفاقات چه حکمتی پنهان است

بهزاد به سمت ویلا برگشت

شاید وقتش شده بعضی چیزهارو برای خودش مشخص کنه او باید تصمیم بگیرد برود یا بماند

احتشام در مسیر برگشت با خود فکر کرد شاید این هشدارى که داد به موقع بود

اونا باید زودتر از کشور میرفتن

قدرت روسلا کم چیزی نبود، روسلا برترین نژاد از نسل تبدیلشونده ها بود در واقع ترکیب دو نسل

قدرتمند تبدیل شونده های آسمان و زمین

اگر بهمن روسلارو پیدا میکرد حتما او را میکشت

قدرت روسلا و بهمن تقریبا در یک سطح بودن با این تفاوت که بهمن چند درصد جزئی قوی تر بود

فعلا نگرانی درباره امیرحسین در درجه بالاتری قرار داشت

.....

بهمن با عصبانیت به عکس های رو به رویش خیره شده بود

مختاری با دیدن چهره عصبانی بهمن جرعت حرف زدن نداشت

بهمن عکس دوم برداشت و بهش خیره شد مردی که امروز احتشام باهاش ملاقات کرده بود رو خوب میشناخت

بهزاد فرهمند...دوست مشترک احتشام و برادرش بود... فکر میکرد که هنوز خارج کشور

پس حدسش درست بود احتشام به اربابش خیانت کرد بود

پس بیخود نبود تو این مدت اون دختر رو پیدا نکرده بود حالا فهمیده بود اون دختر کیه

کیست که بداند مجازات خیانت چیست

بهمن نگاه از عکس ها گرفت و رو کرد سمت مختاری گفت:از این جریان هیچ کس نباید چیزی بفهمه روشن شد؟

مختاری حرف اربابشو تایید کرد

بهمن دوباره به عکس ها نگاه کرد و گفت: فعلا به مشکل گروگان گیری امیرحسین رسیدگی کن حالام برو بیرون

مختاری چشمی گفت و از اتاق رفت بیرون

بعد از چند دقیقه خبر آوردن که احتشام وارد عمارت شد

بهمن عکس ها را داخل کشو میزش گذاشت

احتشام بعد از چند تقه کوتاه وارد اتاق شد. نگاه بهمن رنگ خشم داشت اما آرام خونسر بود

احتشام چند قدم امد جلو و رو به سمت بهمن گفت:با من کاری داشتی؟

بهمن:قراری برای دیدن پیمان گذاشتم به مهدی بگو همه چیز آماده کنه فردا که رفتیم باید امیرحسین برگردونیم . میخوام خودم شخصا بیام اما میخوام توام باشی

احتشام حرفشو تایید کرد و به سمت بیرون اتاق رفت که بهمن بی هوا پرسید: حال خواهرت چه طوره؟

احتشام از سوالش جا خورد ابرهایش را داد بالا و گفت: شکر خدا خوبه بهمن فقط احتشام نگاه کرد

بعد از چند لحظه بهمن از جایش بلند شد و رفت سمت پنجره: بعد از این که امیرحسین برگردونیم میخوام بهت مرخصی بدم خیلی تو این مدت خسته شدی

احتشام نگاهی به بهمن کرد تشکری کرد و از اتاق آمد بیرون

رفتار ارباب برایش مشکوک بود حس این که بهمن چیزایی رو فهمیده اونو به وحشت انداخت اون هنوز کارهای نیمه تمامی داشت

به سمت اتاق فرهاد رفت مجدد تمام دوربین هارو قطع کرد

فرهاد با سرعت به استقبالش آمد

احتشام: بگو که درستش کردی؟

فرهاد: درست شده اما خیلی زیاد نیست... تو اصلا چرا اینو میخوای به چه دردی میخوره؟

احتشام دست های فرهاد گرفت و گفت: گوش کن فرهاد میخوام برام کاری کنی

کمی مکث کرداز جیب کتش دو پاکت دراورد و یکیشو به دست فرهاد داد

اگه برای من اتفاقی افتاد میخوام که اینو بخونی

فرهاد اخم هایش در هم شد: مگه قرار چیزی بشه؟

احتشام لبخندی زد: نه معلومه که نه..... اما من کاری نیمه تموم دارم میخوام اگر نتونستم تمومش کنم تو تمومش کنی و درضمن اینم به امیرحسین بده

و سپس پاکت دوم به دست فرهاد داد

فرهاد: این کارا برای چیه؟ داری نگرانم میکنی

احتشام به سمت در خروجی رفت و گفت: نگران نباش کاری که گفتمو بکن

.....

(امیرحسین)

زوری چشمامو باز کردم

گردنم درد میکرد و احساس ضعف داشتم

یکم خودمو کشیدم بالا تو همون اتاق و همچنان تو همون وضعیت بودم

مرتیکه عوضی از خون من خورد

از اینجا برم بیرون میکشمش

باز دستمو تکون دادم لعنتی باز بشو نبود

پاهام دیگه توانی برای ایستادن نداشتن

اگر طنابا نبودن رو زمین پخش میشدم

اون لعنتی چی گفت

منظورش از این که من بودم چی بود؟

یکم به مخم فشار اوردم

وقتی به خونمون حمله شدن گفتن معلوم نیست کار کی بوده

یعنی کار اینه؟

این همه وقت کجا بوده اصلا چرا باید به من بگه که چیکار کرده

عصبی بودم

در اتاق باز شد همون بالستی که گردنمو گاز گرفت امد توبال های پشتش بدجور تو چشم بود

باخشم نگاهش میکردم

یه صندلی آورد جلوی من گذاشت خودشم نشست روش

بایه لبخند مسخره نگاهم میکرد:بیدار شدنت خیلی طول کشید

من که زیاد نخوردم این طوری ضعف کردی

+منظورت از اون حرفی که زدی چی بود؟ خانوادم تو نابود کردی؟

خیلی خونسرد گفت :آره ...من کسی بودم که به ویلای باغ اطلس حمله کردم...من خونتون اتیش زدم

یکم مکث کرد و ادامه داد:من باعث مرگ خانوادت شدم

با عصبانیت گفتم:لعنتی پس این همه وقت کدوم گوری بودی؟الان چرا داری اینارو به من میگی
هاااان؟میخوای به چی برسی اشغال عوضی

نمیتونستم خودمو کنترل کنم

این همه سال دنبال قاتل خانواده ام بودم

همیشه تصور این که اونارو میکشم ارومم میکرد

اما الان درست جلوی چشمم قاتل خانوادم نشسته بود و من اسیرش بودم

میخواستم با دستای خودم تیکه تیکش کنم

+چرا این کارو کردی؟ ازکی دستور گرفتی هااااا چقدر گیرت امد؟

بلدتر فریاد زدم:چرا اینکارو کردی لعنتی؟؟

انقدر عصبی بودم که دستم میلرزید

با یاد خانوادم بی هوا اشک تو چشمم جمع شد

تمام مدت اون مرده با لبخند رو عصابی به حرفام گوش میداد

بالاخره از جاش بلند شد و

امد سمتم

با نفرت نگاهش میکردم و نفس نفس میزدم

دستشو گذاشت رو گردنم جایی که باچاقو بریده بود

یکم فشارش داد که بدجور سوخت

دست خونیشو جلوی صورتم گرفت :به خاطر این خانوادت کشتم

میدونی امیر من الان با خوردن خونت قوی شدم

اما نیرویی که بدست آوردم موقتییه اما اگر بکشمتم کل نیروت برای من میشه

.....تا ابد

از خشم زبونم بند آمده بود

دست خونیشو به لبش زد

از کارش چندشم شد

چشمامو بستم و پر نفرت گفتم: به خدا قسم از اینجا زنده بیرون برم میکشمت هرطوری شده میکشمت

مرده خنده مستانه ای کرد و یواش یواش چشماش قرمز شد: اره....البته اگه زنده بری

دوباره با دستش موهامو گرفت و کشید عقب

سرشو کرد تو گردنم با فرو رفتن دندون های نیشش اخم در امد

+ولم کن کثافت...اخ

دیگه واقعا دردم خیلی زیاد شده بود

در یهو باز شد

چشمام تار میدید اما با صدایی که امد فهمیدم میلاده

میلاد: پیمان بسته دیگه

مرده که حالا فهمیده بودم اسمش پیمانہ ازم فاصله گرفت

لب و دهنش خونی بود

پیمان: میدونی که مزاحم تفریحم شدی؟

میلا د چند قدم امد نزدیک تر :با بهمن قرار گذاشتیم امروز میاد

بچه هارو اماده کردم فقط لازمه خودتم بری ببینیشون

پیمان سرتکون داد و رفت بیرون

رد خونو رو گردنم حس میکردم

میلا د امد نزدیکم

دیگه توانی واسه این که براش خط و نشون بکشم نداشتم

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد

میلا د: متاسفم امیر... نمیخواستم این طوری بشه

اخرین زورمو جمع کردم و چشممو باز کردم: برو به جهنم ...م...من دلسوزی ت...تورو
....نمیخوام

میلا د دستشو از زیر چونم برداشت و رفت بیرون

سرمو انداختم پایین

الان بیشتر از هر وقت دیگه دلم میخواست منم مثل خانوادم کشته میشدم

(سوم شخص)

دو ون مشکی همراه سه هیوندا نزدیک محل قرار نگه داشتن

بهمن از ماشین پیاده شد

میدونست پیمان احمق نیست و قطعاً بهش حمله میکنه

محل قرار یه جایی خارج از شهر بود

اما جهت حفظ اطمینان دور منطقه دیوار استتار کشید

که اگه مردم عادی نزدیک شدن چیزی جز بیابون نبینن

بهمن دستی به کتش کشید و همراه احتشام نزدیک محل شدن یه کارخونه متروکه

محل مناسبی برای پنهان شدن بالست های شب

با ورود بهممن به حیاط کارخونه پیمان به همراه چند بالست دیگه جلوی بهممن ایستادن

بهمن با صدایی که توش خشم موج میزد خطاب به پیمان گفت: ای نمک شناس فک می‌کردم بیشتر از این حرمت حایت باشه

حالا کارت به جایی رسیده که پسر منو میدزدی؟

پیمان چند قدم امد نزدیک تر :یادم نمیاد بین من و تو حرمتی بوده باشه

یادته چه طور مثل اشغال باهام رفتار کردی؟

وقتی به کمکت نیاز داشتم ولم کردی؟

و رو کرد سمت احتشام: هه رفیق قدیمی خوشحالم هنوز زنده ای

اشاره ای به بهمن کرد و گفت

_خدمت به این مار پیر روزی صد دفعه ادمو به کشتن میده

بهمن که عصبی شد دو قدم به سمتش برداشت که احتشام سریع بازویش رو گرفت

احتشام: برای این چرندیات اینجا نیومدیم

امیرحسین کجاست؟

پیمان یه نگاه به جفتشون کرد و گفت: آهان تازه یادم افتاد شما واسه مهمونی اینجا نیامده بودید

واسه برادر زادت امده بودی اخ شرمنده اصلا حواسم نبود

بهمن: نفهم قبل از این که گور خودتو بادستای خودت بکنی بگو امیرکجاست؟

پیمان یه نگاه به دونفری که پشتش بودن کرد بعد ادامه داد: به امیرحسینم میرسیم ... اما قبلش باید یادآوری کنم من اونقدارم بی ادب نیستم چون مدت هاست ندیدمتون چشمکی زد و ادامه داد: براتون مهمونی گرفتم.

بهمن با خشم امد چیزی بگه که حدود هشت تا بالست با بال های سیاهشون از سقف کارخانه امدن پایین

چشم هایشان قرمز و نیش دندون هایشان معلوم ،این خطرناک ترین حالت ممکن برای بالست ها بود

بهمن و احتشام انتظار همچین چیزی رو داشتن

احتشام سریع شلاقشو حاضر کرد

پیمان به سمت بهمن حمله کرد که احتشام سریع وارد عمل شد

با شلاقش ضربه ای به پای پیمان زد

اما پیمان حریصانه به احتشام حمله کرد طولی نکشید که اون هشت بالست دیگه هر دوی انها رو محاصره کردن

بهمن که عصبی بود گفت: قرار نبود انقدر زیاد باشن

قدرتشو جمع کرد و همزمان به سمت چهارتاشون حمله ور شدن

پیمان میدونست جنگیدن با قدرتمندترین تبدیل شونده جهان یعنی چی

حمله به بهمن قطعاً کار اسونی نبود

ولی او فکر همه جارو کرده بود

پیمان اشاره ای به بچه ها کرد

خیلی زود گوی های خاکستری رنگی به سوی بهمن و احتشام پرتاب شد

با این کار نفس کشیدن برای هر دوی آنها سخت شد

هرکدام از گوی ها حاوی مواد سمی بودن و از زمان قدیم علیه تبدیل شونده ها در جنگ استفاده میشد

پیمان از این ضعف استفاده کرد بال هایش را باز کرد و با شتاب به بهمن حمله کرد

بهمن نتوانست درست دفاع کند

و محکم به خروار ها جعبه ای که در حیاط کارخانه بود برخورد کرد

احتشام به سمت بهمن دوید اما بقیه بالست ها جلوی راهش را گرفتن

اوضاع خراب شد احتشام ضربه ای به بال یکی از بالست ها زد و راه باز کرد

به سرعت خودش را به بهمن رساند +مهدی تا الان

امیر پیدا کرده باید بریم

بهمن نگاه پر نفرتی به پیمان انداخت

راهی جز فرار نداشتن

.....

امیرحسین با صدا هایی که از بیرون میامد زوری سرش را بلند کرد

به خاطر ضعف شدیدی که پیدا کرده بود چشمانش خوب نمیدید

اما از صداها معلوم بود خبری شده

بعد از چند لحظه در با صدای بدی باز شد

امیرحسین سعی کرد فرد وارد شده رو تشخیص بده اما چشمانش یاری نمیکرد

اما با صدایی که از اون فرد امد لبخند کم جونی زد

192

مهدی سراسیمه خودش بهش رساند

دوتا دستش را دو طرف صورت برادرش گذاشت

مهدی :امیر حالت خوبه ...هی منو ببین اون عوضیا چیکارت کردن

امیرحسین با صدایی که زوری شنیده میشد گفت:از...دید..نت...خوشحالم

مهدی کمی تو چشمانش نگاه کرد

سریع طناب هارو از دست ها و بازوی امیر باز کرد

اما تا طناب ها باز شدن

امیرحسین توان ایستادن نداشت

قبل از افتادنش رو زمین مهدی بازوش را گرفت

مهدی:طاقث بیار ...الان میریم بیرون

امیرحسین آخرین توانش را جمع کرد و روی پاهاش ایستاد

افراد گارد جلوی در با دیدن انها امدن کمک

یکی از آنها زیر بغل امیرحسین گرفت به سمت در خروجی کارخانه حرکت کردن که جلوی در میلاد به همراه دو بالست دیگه راهشون بند آوردن

مهدی نگاه پر خشمشو به میلاد انداخت

امیرحسین به سختی اتفاقات اطراف درک میکرد

اما خشم مهدی حس کرد

مهدی اروم امیرحسین رها کرد

یکی از افراد جایش را گرفت

میلاد:تا وقتی من اینجا اجازه نمیدم کسی از اینجا بیرون بره

مهدی به سمت آنها رفت

مهدی:سگ کی باشی که جلوی منو میخوای بگیری

چند تا از افراد گارد آمدن جلو که با صدای فرماندشون برگشتن عقب

+هیچ کس دخالت نکنه این یکی مال خودمه ...یه پدری ازت دریارم

میلاد از دعوت به مبارزه استقبال کرد

جنگیدن با پسر رادمنش برایش افتخار بود

مهدی به سمت میلاد حمله ور شد

طولی نکشید که صدای برخورد شمشیرهاشون محیط پر کرد

مهدی: تو این مدت تورو مثل داداشم دوست داشتم اما تو نمک شناس همه چیز خراب کردی

میلاد: اما من هیچ وقت شمارو مثل برادر دوست نداشتم

مهدی ضربه بدی به پهلوی میلاد زد

که زخمی افتاد زمین

مهدی: به خاطر کاری که با برادرم کردی نمیبخشمت

میلاد دوباره از جاش بلند شد

که مهدی نگاهی بهش کرد و گفت: نمیبخشمت اما بهت فرصت میدم بری

فقط به خاطر اون رفاقتی که تو اون شیش سال داشتیم

حالا برو

میلاد خنده ای کرد: نه داداش من نمیرم

و به سمتش یورش برد که مهدی خیلی سریع شمشیرشو تو قلب میلاد فرو کرد

مهدی: پس برو به جهنم

جسد میلاد افتاد زمین

اون دوتا بالست دیگه عقب گرد کردن و از در رفتن بیرون

مهدی و افرادشم از در کارخانه عبور کردن و به حیاط رسیدن

اما تعداد بیشماری از بالست ها بهشون حمله ور شدن قرار نبود تعدادشون انقدر زیاد باشد

افراد گارد با بالست ها درگیر شدن

طولی نکشید که احتشام و بهمن هم خودشان را به افراد رساندن

تعداد نیروهایش بیشتر از اونی بود که بهمن فکر میکرد

بهمن: پس نیروی کمکی چیشد

احتشام: فاصلشون با ما خیلی زیاده تا بهمون برسن طول میکشه

مهدی امیرحسین رو به ماشین حمل باری که نزدیک محل بود تکیه داد

امیرحسین دست مهدی گرفت و گفت

+ از اینجا برید ...منو ول کنید و برید

مهدی کنار برادرش زانو زد

+چرت نگو ببینم ...یادته بهت چی گفتم؟تا اخرش پشتتم

بیشتر افراد گارد کشته شدن و فقط چند نفر باقی مونده بودن

بهمن به خاطر مواد سمی که وارد

بدنش شده بود حسابی ضعیف شده بود

اما هنوزم با قدرت چندتا از بالست ها رو زمین گیر کرد

مهدی نگاهی به اطراف کرد اوضاع خراب تر از اونی بود که فکرشو میکرد

چاره ای نداشت شاید امروز باید به خاطر برادرش قولش را میشکست

رفت سمت احتشام

مهدی:من سرشون گرم میکنم شما سریع با پدرم و امیر برید سمت ماشینامون

احتشام که نفس نفس میزد گفت

+میخوای چیکار کنی؟

مهدی:میخوام قولی که به خودم دادمو بشکنمزود باش احتشام

مهدی یکم رفت عقب تر چشمانش را بست و شیف داد

احتشام تازه منظور مهدی را فهمید

خیلی وقت پیش مهدی به خودش قول داد که هیچ وقت شیف ندهد نه تازمانی که پیش پدرشه

مار سیاه رنگ از نژاد آلاکس، بزرگیش انقدر زیاد بود که از سقف کارخانه ام بالازد

بی شباهت به پدرش نبود شاید اگر دیوار های استتار نبودن از چند کیلومتر اون طرف تر مردم میتونسن این مار بزرگ ببین

بهمن با نگاه خاصی داشت نگاهش میکرد

اما وقت برای افتخار و حس غرور وجود نداشت

مهدی خوب توانست توجه بقیه بالست هارو به خود جلب کند

بالست ها پی در پی به مهدی حمله می کردن

یکیشون به سمت سقف رفت که مهدی مستقیم بالشو گرفت و دندون نیشش واردبالش کرد

خیلی زود در اثر زهر تعدادیشون از پا افتادن

احتشام به سمت امیر حسین و امد و با کمک همان چند نفری که از گارد مانده بود بلندش کردن

(امیرحسین)

چشمام به سختی میدید ولی درک وضعیت بدی که داخلش گیر کرده بودیم برام سخت نبود

دست مهدی گرفتم و ازش خواستم منو ول کنن و برن

با وجود من فرار کردن سخت بود

من جلوی سرعتشون میگرفتم

تو همین شلوغی دیدم مهدی رفت سمت احتشام نمیدونم بهم چی گفتن که احتشام یه نگاه پر از نگران بهم انداخت و امد سمتم

کمک کرد از جام بلند شم که یهو با پرت شدن یکی از بالست ها درست نزدیکمون برگشتم پشت سرمو نگاه کردم

چشمام تار میدید اما مهدی شیف داده بود

خدای من هیچ وقت فکر نمیکردم بزرگیش انقدر باشه

احتشام اشاره ای به دو نفر از افراد گارد کرد که عمو رو سریع بیرون بیرون خودشم کنار من موند

بهمن خیلی سریع از افراد رد شد و به سمت در خروجی محوطه رفت

پیمان که دید بهمین داره فرار میکنه خواست دنبالش بره که احتشامو هول دادم سمتش و خودم افتادم زمین نباید بزاریم اونا دستشون به بهمین برسه

یه قطره از خون بهمین باعث بدبختی همه میشد

احتشام مردد منو ول کرد و رفت سراغش

اون دوتا باهم درگیر بودن که مهدی با دمش چنان به ضربه ای به یکی از بالست ها زد که مستقیم خورد به ماشین باربری

ماشین باربری کلا چپ شد و افتاد رو چندتا از کپسول های گاز و باعث انفجار شد

چند قدم بیشتر با در فاصله نداشتم

تمام توانمو جمع کردم و از جام بلند شدم اگه برم بیرون کار برای بقیه راحت تر میشه

اما انگار کلا من شانس ندارم با فریادی که پیمان زد

یکی از بالست ها به سمتم حمله کرد

پیمان:پسره بزرگ بهمین بکشید ، هر کی این کارو کنه بهش هرچی بخواد میدم

نتونستم دفاع کنم و محکم پرت شدم عقب

نقطعه ضعف گارد الان من بودم و انگار اینو ، پیمان خوب میدونست

یهو چندتاشون همزمان به سمتم آمدن حرکتی نتونستم بکنم

اینبار دیگه کارم تموم بود منتظره اولین ضربه بودم که مهدی با نیمی از بدنش دیواری دورم درست کرد

دورم پیچید و اجازه ورود به بالست هارو نمیداد

مهدی: عمرا اگه بزارم بلایی سرش بیارید

چندتا از باست هارو گاز گرفت که همشون درجا مردن

بیشتر بالست ها از بین رفته بودن و ما تو این درگیری موفق شده بودیم

شکل تبدیلی مهدی باعث شده بود نتونم چیزی ببینم اما با فریادی که مهدی زد روح از تنم جدا شد

مهدی: احتشامنه

مهدی از دورم خودشو باز کرد و به سمتی رفت

نیرو های کمکی رسیده بودن ولی انگار خیلی دیر رسیده بودن

اما احتشام

مهدی شیف داده بود و کسی در اغوش گرفت

سعی کردم از جام بلند شم اما نمیتونستم

نه..نه نباید...تروخدا...خدایا نه احتشام نه اون جای پدرم بود تنها کسی بود که داشتم

باز به خودم تکونی دادم و سعی کردم بلند شم

باید برم ببینمباید ببینم که دروغه

به سختی خودمو بالاسر احتشام رسوندم ضربه بدی بهش زده بودن کنارش رو زمین نشستم دست خونیشو گرفتم

+احتشام ... تو باید طاقت بیاری حالت خوب میشه

احتشام که سخت نفس میکشید بریده بریده گفت :!..امیر...م...من

مهدی که اشکش جاری شده بود دستشو گذاشت رو زخم احتشام و فشار داد: چیزی نگو حالت خوب میشه

احتشام نگاهشو به مهدی انداخت و لبخندی بهش زد

احتشام: من.. در ح.. حق هر ... دوتاتون.. ب.. بد... ک.. کردم

+چی داری میگی تو همه کار برامون کردی اگه تو نبودى منو مهدى زنده نبودیم

_نه...!...!...!...چ...چیزی نمیدونی فقط ...م..منو بیخ...بیخش

با اشک لبخندی بهش زد: نمیدونم چی شده که اینو میگی ولی من میبخشمت

احتشام لبخندی زد و اروم چشماشو بست

بابهت نگاهش کردم

+نه نه احتشام پاشو چشاتو باز کن....هنوز نگفتی چرا ببخشمت ...بلند شووو

مهدی: ترو خدا این کارو با ما نکن...بلند شوو

سرشو به سینم فشار دادم

بدترین حال ممکن داشتم دوباره یکی از اعضای خانوادم از دست دام

دوباره نتونستم کاری کنم

بهمن تمام مدت داشت بهمون نگاه میکرد شاید به خاطر حال بدمون بود که اصلا جلو نیومد

انقدر حالم بد بود که اهمیتی به درد شدید گردنم و سرگیجم نمیدادم

کم کم چشم داشت سیاهی میرفت

بهمن انگار فهمید حالم بده امد سمتون با اشاره ای که کرد دو تا از افرادش منو بلند کردن

مهدی نگاهی بهم کرد خودشم بلند شد امد سمتم اما هنوز نمیخواستم احتشامو ول کنم

اون به خاطر نجات من مرد

مهدی زیر بازوم گرفت و بلندم کرد خودش صورتش از از اشک خیس بود

تا یکم تو جام بلند شدم چشم سنگین شد و افتادم تو بغل مهدی و دیگه چیزی نفهمیدم

.....

(روسلا)

+مہتاب یه دو دقیقه بشین سرم گیج رفت چرا انقدر راه میری اخه؟ حالا خوبه فقط دارن حرف میزنن
بیان خواستگاریت که پس میفتی اینجا

_وای روسلا نمیتونماگه یهو یه چیزی بشه بابا خوشش نیاد چی... وای اگه عمه بگه نه چی

دیگه دلم میخواست کلمو بکوبم به دیوار

+مہتاب عزیزم ...خولم امدن که باهم حرف بزن و نظر بابا رو بدونن تهش بابا اگه گفت نه..... من
هویجم؟خودم راضیش میکنم

_وای نگو استرس گرفتم

بالشت از رو تخت برداشتم و پرت کردم سمتش :بسته مهتاب انقدر رو مخ من نرو

_عه چرا میزنی الهی بترشی اصلا که بلد نیستی ارومم کنی

چشام گرد شد من بدبخت یک ساعت بود داشتم ایشون اروم میکردم . صدای در که امد

بابا امد داخل

مهتاب مثل برق گرفته ها پرید رو تخت که مثلا من ارومم

+بابا عمه اینا رفتن؟

بابا با اخم نگاهم میکرد و گفت:بله رفتن

رو کرد سمت مهتاب و گفت:بیا بیرون کارت دارم

و بدون هیچ حرف دیگه ای خودش رفت

مهتاب نگاهی بهم کرد و با لحنی که معلوم بود نگرانه گفت:روسلا یعنی اینا چی گفتن که انقدر اخم های

بابا توهم بود؟نکنه همه چی خراب شد؟

خونسرد نگاهش کردم:برو ببین چیکارت داره کم چرت و پرت بگو

_میشه توام بیای ؟

بیخیال رو تخت دراز کشیدم:نچ حرف پدر و دختریه من چیکارم؟برو نترس

_خب بیشور توام دخترشی دیگه

+ببخشیدا بله منم دخترشم اما فعلا یکی دیگه میخواد بره قاطی مرغا برو ببینم

مهتاب زیر لب یه بیشوری گفت و رفت بیرون

از رفتارش خندم گرفت اما بغضی به سراغم امد

خواهرم چقدر زود داره ازدواج میکنه و من نمیتونم تو سال های شیرین زندگیش کنارش باشم

ناخداگاه یاد آرمان افتادم

امروز نیومده بود ازاون روز اصلا دیگه ندیدمش

امیدوارم از دستم ناراحت نباشه و خوشبخت شه درهرحال من نیمه گمشده آرمان نبودم

غلطی رو تخت زدم و سعی کردم بخوابم

اما انقدر فکر و خیالام زیاد بود که چند ساعتی خوابم نبرد اما بالاخره بعد از کلی تلاش خوابم برد

.....

(امیرحسین)

با سوزشی رو دستم حس کردم چشامو باز کردم

چشام بازم تار میدید اما رفته رفته چشام باز شد

یکم طول کشید تا موقعیت درک کنم

یه نگاه به دستم کردم سرم زده بودن

سرمو چرخوندم که خاله رو دیدم

مهدی ام کنارش رو صندلی خوابش برده بود

خاله تا دید بیدار شدم با صدایی که توش ذوق موج میزد گفت "وای خدایا شکر"

از صدای جیغ خاله مهدی ترسید وبا صندلیش از پشت افتاد زمین

مهدی دست به کمر بلند شد تا دید چشام بازه دوید بیرون

یکم چشامو بستم خاله دستمو گرفت:خاله جان حالت خوبه؟

سرمو تگون دادم

یکم فکر کردم چه اتفاقی افتاد؟

اما تمام خاطراتم از کشته شدن احتشام تا دزیده شدنم همش مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد

خواستم از جام بلند شم که همزمان فرهاد و مهدی به همراه عمو آمدن داخل فرهاد سریع آمد سمتم و دوباره منو خوابوند رو تخت "حالت خوب نیست فعلا دراز بکش خداروشکر بیدارشدی"

مهدی: پسر هممون سخته دادی
بهمن ساکت رو صندلی نزدیک در نشسته بود

+مهدی...احتشام...احتشام چیشد

فرهاد و مهدی یه نگاه به هم کردن
خاله که اشکش درآمده بود باغم گفت: دیروز خاکسپاریش بود

تازه متوجه رنگ مشکی لباس مهدی و خاله و فرهاد شدم

+مگه من چقدر بیهوش بودم؟

فرهاد : خب...دو روز کامل

+میخوام برم بیرون

فرهاد آمد جلوتر "سُرمَت که تموم شد میتونی بری"

فرهاد رفت

خاله ام که گریه داشت میکرد با کمک مهدی رفت بیرون
بهمن بالاخره از جاش بلند شد و آمد جای خاله نشست

یکم نگاهم کرد :حالت چه طوره؟

+به نظرتون باید چه طور باشم؟خیلی خوبم خیلی زیاد

_امیر برای احتشام متاسفم ،

اما همش تقصیر خودته...چقدر بهتون گفتم بیاین عمارت...چقدر گفتم خیلیا دنبال ضربه زدن به من
هستن

اگه به حرف گوش میکردی این اتفاق هام نمی افتاد

تو سکوت به حرفاش گوش میدادم

حق با اون بود اگه من انقدر بی عرضه نبودم و انقدر راحت به میلاد اعتماد نمیکردم این جوری نمیشد
شاید الان احتشام زنده بود

_حالا اتفاقیه که افتاده اما از این به بعد دیگه نمیزارم ازم دور باشید همین جا میمونید

بهمن از جاش بلند شد که گفتم "کار کی بود. ...کی احتشام کشت؟"

بهمن بدون اینکه نگاهم کنه گفت:پیمان

عصبی نفسو فوت کردم:الان کجاست

_فرار کرد بچه ها نتونستن بگیرنش

عصبی سعی کردم بلند شم :پیداش میکنم باید پیداش کنم خودم میکشمش

بهمن عصبی فریاد زد:تو هیچ جا نمیری امیر به اندازه کافی دردرس درست کردی چقدر دیگه میخوای ازم نافرمانی کنی؟

تو جام نیم خیز شدم:خواهش میکنم عمو...فقط همین یک بار بزار پیداش کنم

بهمن کلافه چشاشو بست :گفتم که نه ...نمیخوام از دستت بدم.احتشام برام کافی بود

+خواهش میکنم عمو...این آخرین نافرمانی که انجام میدم

بهمن برگشت و به چشمام نگاه کرد

+بعد از این که پیمان پیدا کردم و انتقام خانوادم و احتشام ازش گرفتم هرچی بگی گوش میکنم.خودتون میدونید پیمان کسیه که خانوادم نابود کرده

تمام عمر منتظر بودم تا انتقام خانوادم بگیرم

یکم مکث کرد و ادامه دادم" اگه اجازه بدید برم رهبری گاردو به عهده میگیرم"

با این حرفم بهمن چشماش برق زد

_باشه ولی این آخرین چیزیه که میزارم با کله شقیت انجام بدی

فعلا استراحت کن

و به سمت در خروجی رفت

اروم سرجام دراز کشیدم مهدی امد داخل و کنارم نشست

میدونستم حرفامون شنیده برای همین گفتم:باهام موافق نیستی نه؟دارم قول و قرارمون میشکنم

مهدی دستمو تو دستش گرفت:من که چیزی نگفتم.....بیین داداش تا تهش باهاتم

مهم نیست که قبول کردی با بابام کار کنی مهم خودتی

لبخندی بهش زدم

فرهاد بعد از یه روب امد و سرم از دستم دراورد

مهدی کمک کرد لباس عوض کنم

هنوز احساس ضعف میکردم

_میخوای سر خاک احتشام بری؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم

+نه...وقتی سرخاکش میام که اون عوضی رو پیدا کنم

مهدی چیزی نگفت

باهم از بخش پزشکی عمارت امیدم بیرون

جلوی در خاله با بهمن داشت حرف میزد

یه لحظه ترسیدم

خیلی وقت پیش عمو خاله رو اخراج کرد

چون فکر میکرد من و مهدی به خاله وابسته شدیم

با قدم های تند خودمون بهشون رسوندیم

بهمن با دیدنمون ساکت شد

و فقط به خاله گفت:بقیش خودت میدونی و رفت

جلوی خاله ایستادم

آثار گریه هنوز رو صورتش معلوم بود

_امیرجان تو هنوز حالت زیاد خوب نیست چرا بلند شدی ؟

+من خوبم چیزیم نیست

مهدی امد کنارم و گفت:خاله بابا چی گفت؟

خاله نگاهشو از من گرفت و رو کرد سمت مهدی : گفت که قرار از این به بعد همین جا زندگی کنیدو منم..

حرفشو قطع کردم: متاسفم تقصیر منه اما مطمئن باش بهت سر میزنیم

خاله اخمی کرد و درحالی که دستمال کاغذی تو دستش جا به جا میکرد گفت: بچه وسط حرف من نپر
پدرتون بهم گفت میتونم برگردم عمارت الانم میخوام برم وسایلمو جمع کنم

از حرفش تعجب کردم

از بهمن خان بعید بود این کار

دره حال خوشحال شدم

دستمو گذاشت پشت کمر مهدی "بهتر خاله رو برسونی و کمکش کنی وسایلمو جمع کنه "

"اونوقت تو چی؟"

اروم به سمت پله های طبقه بالا رفتم "من میرم استراحت کنم نگران من نباش برو"

دیگه نمودم ببینم چی گفت

مستقیم رفتم تو اتاق خودم، این اتاق خیلی وقت پیش استفاده میکردم

وقتی از عمارت رفتم دیگه سراغ این اتاق نیومدم

اتاقم ست سفید و مشکی بود

مشکی جز زندگیم شده بود

رو تخت دراز کشیدم

اون مرتیکه رو هرطوری باشه پیداش میکنم

.....

(روسلا)

صبح زودتر از هر وقت دیگه بیدار شدم

رفتم پایین و صبحانه آماده کردم که بابا به همراه عمو آمدن پایین

سلامی به جفتشون دادم

به طرز مشکوکی هر دوتاشون ساکت بودن انگار باهم دعوا کرده بودن انقدر این سکوت رو مخ بود که باعث شد اعتراضی کنم: بینم کشتی هاتون غرق شده چرا انقدر ساکتیت؟

عمو نگاهی بهم کرد و از جاش بلند شد: چیزی نیست من خیلی کار دارم بعدا میبینمتون و رفت بیرون با تعجب بیرون رفتنشو نگاه کردم

بابا اصلا نگاهش نکرد با اخم داشت چایشو میخورد

+بابا چیزی شده؟

_نه

+پس چرا قیافت این جوریه؟

_چیزی نیست... راستی اخر این ماه میریم آمریکا

چشام گرد شد اصلا توقع نداشتم اینو بگه: خیلی زود نیست؟ اخه... مهتاب

حرفمو قطع کرد

+نگران مهتاب نباش... تو مراسم عقد و عروسیش خواهی بود

بدون هیچ حرف دیگه ای از جاش بلند شد و رفت بیرون

خیلی ناراحت شدم

میدنستم قراره بریم اما انقدر زود؟ شاید باید حداقل نظر منم میپرسیدن

این که گفت تو مراسم عقد و عروسیش هستم یعنی با ازدواج مهتاب موافقت کرده

بی حال از جام بلند شدم که مهتاب خواب الو امد پایین نشست رو میز

براش یه چایی ریختم و گذاشتم جلوش

خودمم مثل این شکست عشقی خورده ها رفتم رو مبل نشستم

چرا انقدر زندگیم داره درهم میشه

چرا باید فرار کنم؟ اصلا ای کاش معمولی بودم این قدرت برام شده اینه دق

مهتاب از تو اشپزخونه نگاهم میکرد

انگار اشتهاشو از دست داد امد کنارم نشست :ابجی چیزی شده چرا انقدر ناراحتی؟

+چیزی نیست

_چیزی که هست نمیخوای به من بگی

چشماتو بستم و سرمو تکیه دادم به مبل:نه چیزی نیست

مهتاب امد چیزی بگه که صدای زنگ در امد

از جاش بلند شد و رفت سمت در

_بله؟...عه سلام بیا تو..... روسلا پاشو برو لباس بپوش

+کی بود؟

_آرمانه با ارمین امدن

با شنیدن اسم ارمان قلبم تند تند زد

از جام بلند شدم و رفتم طبقه بالا یه تونیک استین بلند پوشیدم مهتابم امد بالا انقدر زود لباس پوشید

که من موندم

زیر لب گفتم: پسر ندیده

زبونی برام دراورد و رفت پایین

منم شالمو سر کردم ادمم پایین اصلا حوصل نداشتم

هر دوتاشون با ورودم از جاشون بلند شدن و سلام کردن

آرمان سرش پایین بود

+خوش امید ... بشینید براتون چایی بیارم

مہتاب کہ کلا سرخ شدہ بود دوید امد تو اشپزخونہ نگاہی بہش کردم ظرف میوہ رو دادم دستش و

خودمم چایی ریختم رفتم بیرون

همچنان ارمان سرش پایین بود

الان این ناراحتی؟ به درک چیکار کنم خب

آرمین: میگم ابجی زحمت کشیدیا ما که غریبه نیستیم +خواهش

میکنم کاری نبود چیشد یهو یاد ما کردید

آرمین یکم به مهتاب نگاه کرد که دوباره مهتاب سرخ شد

خندم گرفت

آرمین: راستش امیدم بامهتاب خانم بریم بیرون یه دوری بزنیم

چپ چپ نگاهش کردم که سریع گفت: یعنی چهارتایی بریم بیرون دور بزنیم

نگاهی به مهتاب کردم و گفتم: شما برو اتاق زود

چنان جدی گفتم بیچاره بلند شد رفت

منم رفتم تو فاز خواهر زن بازی گفتم: ببخشید اما امروز مهتاب کلی کار داره باید بریم خرید کنیم شما

باید قبلش خبر میدادی

آرمین که با حرف وا رفت گفت: همیشه بعدا بریم خرید؟ اصلا همیشه ماهم باشما بیایم؟ +نخیر همیشه

خریدمون دخترونس به درد شما نمیخوره... بعدشم ما کلا رسم داریم تا روز عروسی پسر حق نداره با دختر

بره بیرون.. شما هر وقت عروسی کردی بیا با زنت برو خرید کن

آرمان قرمز شده بود سعی میکرد نخنده

خودمم خندم گرفت بود

قیافه آرمین دیدنی بود پکر از جاش بلند شد و گفت باشه پس ما دیگه میریم

تا بلند شد دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیر زدم زیر خنده

آرمانم زد زیر خنده آرمین متعجب نگاهمون میکرد

_چیه به چی میخندید

بریده بریده گفتم:وای ...خدا قیافشو اسکولت کردیم بابا ...بیا بشین

212

آرمین که نمیدونست بخنده یا عصبی بشه یهو کوسن مبل برداشت شوت کرد سمت

آمد رو مبل نشست:چنان جدی گفتمی باورم شد

آرمان که تازه خندش قطع شده بود گفت:تو باید بازیگر شی ولی عالی بود دمت گرم

از جام بلند شدم و با خنده گفتم:

+تا شما یکم میوه میخورید ماهم حاضر میشیم

رفتم طبقه بالا مهتاب که انگار که فالگوش وایساده بود سریع داشت آماده میشد

خودمم یه مانتو سفید مشکی با شلوار مشکی پوشیدم

شالمو سرم کردم و یکمم ارایش کردم

با مهتاب رفتیم پایین پسرا منتظر ما بودن هر چهارتایی رفتیم پایین

آرمین پشت فرمون نشست مهتاب مردد بود که عقب بشینه یا جلو که هولش دادم برم جلو بشینه

آرمانم آمد عقب پیش من نشست

تا از ویلا زدیم بیرون به بابا اس ام اس زدم و گفتم امدیم بیرون

در جواب فقط گفت مراقب باشید

آرمین دستشو برد سمت ضبط

و یه اهنگ پلی کرد

آرمین یه نگاهی به مهتاب کرد و لبخندی زد

از خوشحالی مهتاب منم خوشحال بودم

نگاهم به ارمان افتاد پکر بود حس میکردم تقصیر منه که ناراحته
 بعد از یه مسافت طولانی جلوی یه رستوران سنتی نزدیک دریا نگره داشت
 این همه وقت امده بودیم تاحالا این رستوران ندیده بودم
 با مهتاب رفتیم رو یه تخت چهار نفرش نشستیم ارمان و ارمین باهم رفتن که غذا بگیرن بعد از اتفاقات
 چند روز اخیر یکم بیرون میومدم میترسیدم
 مهتاب سرش تو گوشیش بود منم اطراف نگاه میکردم
 یه چندتا تخت اون طرف تر یه پسر جوون نشسته بود
 بدجوری زل زده بود بهم اخمی بهش کردم و رومو کردم اون طرف ارمان و ارمین به همراه دوتا سینی
 آمدن
 برامون کباب گرفتن
 مهتاب کنار من نشسته بود اما معلوم بود میخواد بره پیش ارمین بشینه منم که نقش زندانبان
 هارو داشتم
 با شوخی و خنده غدامون خوردیم آرمان یخش باز شده بود
 حداقل دیگه انقدر سرد باهام حرف نمیزد
 اون پسر هنوز حواسش بهم بود نمیدونم چرا وقتی نگاهش میکردم حس ترس بهم دست میداد
 یکم که گذشت مهتاب به بهونه دیدن اطراف بلند شد آرمینم از خدا خواسته بلند شد باهاش رفت
 من و ارمانم که هویجیم
 آرمان: چایی میخوری برم بگیرم؟
 +مگه اینجا چایی ام داره؟
 _اره داره میخوری

یکم نگاهش کردم: بله میخورم پس تا تو میری منم برم دستشویی

همراه ارمان بلند شدم بهم نشون داد دستشویی از کدوم طرفه

به سمتی که گفت رفتم

دستشویی از خود رستوران یکم فاصله داشت بعد از کلی گشتن بالاخره پیداش کردم

بعد از شستن صورتم ارایشمو تجدید کردم یکم برق لب زدم امدم بیرون که یهو همون پسره که تو رستوران بهم زل زده بود جلوی راه سبز شد

تا دیدمش باز حس ترس بهم دست داد

اخمی بهش کردم امدم از کنارش رد شم که یهو دستمو گرفت و کشید عقب

تا امدم جیغ بکشم اون یکی دستشو گذاشت تو دهنم و یه چیزی به دستم زد

کشون کشون منو برد پشت ساختمون بین درختا و پرتم کرد زمین

+هوی یارو چی میخوای از من مگه خودت ناموس نداری که مزاحم دختر مردم میشی

از جام بلند شدم خواستم با قدرتم بزنمش اما انگار دستم قفل شده بود

قدرتم حس میکردم اما نمیتونسم ازادش کنم

اون پسره لبخند چندشی زد و گفت: خانم کوچولو دست بند (BEST) بست (بهت زدم خودتو بکشی ام

نمیتونی از قدرتت استفاده کنی با حرفش جا خوردم نکنه از انجمنیا باشه

+تو دیگه کدوم خری هستی نکنه از انجمنی؟

یکم بهم نزدیک شد که ترسیدم و رفتم عقب الان بی دفاع بودم

_نچ من از انجمن نیستم

+پس کی هستی چی میخوای

یکم دیگه بهم نزدیک شد که یهو شونه هامو گرفتم کوبوندتم به درخت

نفس نفس میزدم

یکم سرشو نزدیک صورتم اورد: چه طوری یه دختر انقدر قدرت داره؟ میدونی قدرتت داره دیونم میکنه ؟

+روانی ولم کن جیغ میزنما چی میگی واسه خودت

یهو چشماش قرمز قرمز شد

از دیدن چشماش وحشت کردم خواستم جیغ بزنم که دستشو گذاشت رو دهنم

درست جلوی چشمای وحشت زده من دوتا چیز سیاه پشتش ظاهر شد

شروع کردم به دستو پا زدن با یکی دستش شالمو کنار زد و سرشو برد نزدیک گردنم

این داشت چه غلطی میکرد

همین طوری خودمو تکون میدادم و جیغ های خفیف میکشیدم که یهو یکی از پشت یقه پسر رو

گرفت و پرتش کرد عقب

با دیدن ارمان سریع رفتم کنارش

انقدر ترسیده بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم

آرمان:روسلا فرار کنبرو

اون دوتا باهم درگیر شدن اون یارو بال داشت ارمان درمقابلش هیچ شانسی نداشت

با این که ارمان با شمشیرش بهش ضربه میزد اون یارو چیزیش نشد

رو زمین دنبال یه تیکه سنگ گشتم

باید از شر این دستبند کوفتی خلاص شم

اون پسر ارمان بدجور کوبید به دیوار امد سمت من که دوباره ارمان از پشت گرفتش

یه سنگ پیدا کردم و محکم کوبیدم رو دستبندباز نمیشد

اون پسر سرشو فرو کرد تو گردن ارمان

صحنه وحشتناکی بود داشت از خون ارمان میخورد

از جام بلند شدم تمام قدرتم به سمت هدایت کردم

باید ازاد شه یهو دستبند تو دستم ترکید ، با تمام قدرتم چنان ضربه ای به بال پسر زدم که پرت شد

خورد به درخت

سریع خودمو رسوندم به ارمان

گردنش خونی بود ولی حالش خوب بود اروم از جاش بلند شد نگاهی به اون یارو کردم تکون نمیخورد

ارمان اروم رفت سمتش دستشو گذاشت رو گردن پسر

رفتم سمتش: مرده؟

_اره

با حرفش رفتم تو بهت: وای... من.....کشتمش

ارمان بلند شد امد سمتم: هی روسلا.....منوبیین اون میخواست تورو بکشه تو از خودت دفاع کردی

ارمان شالمو از رو زمین برداشت داد دستم

_سرت کن باید بریم

با دستای لرزون شالمو سر کردم

_روسلا...دستت

نگاهی به دستم کردم همون دستم که دستبند بهش زده بد

شدیدن اسیب دیده بود اما خیلی زیاد نبود

+چیزی نیست بریم

ارمان گردنش خونی بود مستقیم رفتیم سمت ماشین

صندلی جلو نشستم خودشم سمت راننده نشست و استارت زد

+صبرکن پس مهتاب و ارمین چی؟

_نمیخوای که این ریختی ببین مارو...نگران نباش به ارمین میگم تو سرت درد میکرد رسوندمت خونه

هنوز از ترس میلرزیدم

وقتی به خونه رسیدیم اولین کاری که کردم رفتم جعبه کمک ها اولیه رو اوردم خداروشکر بابا و عمو نبودن

دست ارمان گرفتم و زوری نشوندمش رو مبل

_من حالم خوبه روسلا نمیخواه کاری کنی...دست خودت زخمیه

اهمیتی ندادم چی گفت

از تو جعبه بتادین در اوردم و خالی کردم تو زخمش

میدونم دردش امد ولی فقط با اخم داشت داشت به رو به رو نگاه میکرد

وقتی زخمشو تمیز کردم جای دوتا نیش قشنگ رو گردنش معلوم بود

همون طور که زخمشو می بستم گفتم:ممنونم

اگه تو نبودی نمیدونم ممکن بود چه بلایی سرم بیاد

جوابی بهم نداد

+اون چی بود...یعنی شبیه خوناشام که تو فیلم ها هستن بود

با اخمی که داشت این بار جوابمو داد

_اون یه رگش خوناشامهاسمشون بالاست

+چرا میخواست از خونم بخوره؟

_چون خون یه تبدیلیشونده میتونه اونارو قوی کنههرچی تبدیلیشونده قوی تر باشه اونم قوی تر میشه

با تعجب نگاهش کردم این دیگه چه موجودی بود

زخم ارمان بستم و خودمم رفتم دست و صورتمو شستم و دور دستم یه باند بستم که عفونت نکنه

ارمان تو اینه داشت به جای پانسمان نگاه میکرد که با امدنم رفت کنار

+به نظرت به بابا بگم چی شد؟

ارمان همون طوری که رو مبل دراز میکشید گفت: نمیدونم ... این که یه بالست این وقت روز به یکی حمله کنه عجیبه بهتر بهش بگی

امدم یکم نزدیک تر: تو حالت خوبه؟

ارمان فقط سر تکون داد

رفتم سمت گوشیم نگران ارمان بودم به بابا زنگ زدم ارزش خواستم بیاد خونه

اولش بهونه آورد ولی وقتی لحن جدیم شنید گفت سریع میاد خونه

_چرا به دایی گفتی بیاد

+اون یارو بالست چی بود گفتی.... گازت گرفته ... خطرناکه باید بابا گردنتو ببینه

_الان یعنی نگرانی؟

اخمی کردم

+نه نیستم... اگه نبودم که نمیگفتم بابا بیاد

آرما یکم مردد نگاهم کرد و بعد چشاشو بست

بعد از یه نیم ساعت بابا امد خونه

با دیدن ارمان و جای باند رو گردنش نگران امد سمتم که یهو با دیدن دستم دیگه وحشت کرد

_روsla دست چیشده چه اتفاقی افتاده

+بابا چیزی نیست بزار برات توضیح بدم

مختصر بهش گفتم چیشده

آرمان یکم گیج میزد اما بابا گفت: چیزی نیست خودت که میدونی بالست ها چه طورین الان فقط

ضعیف شدی همین ... باید استراحت کنی

_من خوبم ... فقط دایی یه چیزی درست نیست بالست ها به ندرت تو روشنایی به کسی حمله

میکنن... اما این یکی مشکوک بود

بابا نیم نگاهی به من کرد و با اخم گفت: نه اون مشکوک نبوده ...هر بالست دیگه ای یه منبع قدرت زیاد میدید بیخیال روشنایی روز میشد

منظور بابا از منبع قدرت من بودم

بابا دست ارمان گرفت: باید بری خونه به مادرت نگو چیشده چون نگران میشه درباره زخمت خودم یه چیزی بهش میگم خودم میرسونمت

از جام بلند شدم و تا دم در باهاشون رفتم

حس میکردم بابا از دستم ناراحته کلافه برگشتم تو اتاقم گندم بزنه یه روز میخواستم خوش باشم اونم این جوری خراب شد

اگه امروز بلایی سر آرمان میومد چی ؟

خیلی جدیدن قدرتم داره دردرس میشم.

.....

(امیرحسین)

+سریع آماده شید کسی اشتباهی بکنه خودم کشتمش

مهدی تو با چند تا از بچه ها بندر میبندید

بقیه هم دیوار استتار کامل کنید اون عوضی مال منه

مهدی سرتکون داد سریع رفت سمت بندر

مختاری: نمیتونم بزارم تنها برید ...اقای رادمنش منو میکشه

+بیا ولی دخالت نکن

دو روز پیش محل اختفای پیمان پیدا کردیم
اشغال میخواد از راه ابی بندر بوشهر فرار کنه
عمرا اگه بزارم

بی صدا از کنار چندتا از کانکس های نگهبانی عبور کردیم

یه کشتی کوچیک باری بود
بهترین کشتی برای مسافرهایی قاچاق
نزدیک کشتی چند نفر ایستاده بودن

از پشت به یکیش نزدیک شدم و با ضربه ای که به گردنش زدم بیهوش افتاد زمین از پشت
کانکس به کشتی نگاه کردم هنوز چند نفر نزدیک کشتی ایستاده بودن
اما با دیدن مهدی که یهو بهشون حمله کرد نفس راحتی کشید اما باعث سرصدا شد
افرادی که تو کانکس های نگهبانی بودن یهو ریختن بیرون و بهمون تیر اندازی کردن

مهدی: برو بالا من هواتو دارم

از پله های اهنی کشتی گرفتم رفتم بالا
روی عرشه که رسیدم دوتا بالست پریدن پایین
باهاشون درگیر شدم

نقطه ضعف بالست ها بال هاشون بود

ضربه بدی به بال یکیشون زدم که باعث شد تعادلش از دست بده

از فرصت استفاده کردم و از کشتی پرتش کردم پایین

+پیمان جرعت داری بیا بیرون ...سگاتو برای من نفرست

و همزمان به اون یکی بالست حمله کردم

دوتا بالست دیگه نمیدونم از کجا پیداشون شد

به سمتم هجوم آوردن که تعادلم از دست دادم وخوردم به دکل اهنی وسط کشتی بود

یکیشون با شمشیر خواست بهم ضربه بزنه که جاخالی دادم شمشیرش خورد به دکل

یهو یکیشون محکم پرت شد و از عرشه افتاد تو آب

با دیدن مهدی لبخندی بهش زدم

خیلی زود اون دوتا بالست دیگه با لطف مهدی از پا درامدن

بالاخره پیمانو دیدم که از کشتی میخواست بپره پایین

مهدی سریع رفت سمتش با قدرت پرتش کرد وسط عرشه "کجا در میری کثافت فکر کردی میزارم بری؟"

رفتم سمت پیمان رو زمین افتاده بود تا خواست بلند شه با پام به شکمش ضربه زدم که از درد به خودش پیچید

یقشو گرفتم و بلندش کردم چنان کوبیدش به قسمت جلوی کابین کشتی که شیشه های جلوش خورد شد

دیگه نایی نداشت که بلند شه

مهدی کنار ایستاده بود و فقط نظارگر خشم من بود

باشمشیرم رفتم بالاسرش

با سر و صورت خونی نگاهی بهم کرد "ترو خدا امیرحسین منو نکش....بز...بزار من برم

+اون زمان که خانوادم کشتی باید فکر این موقع رو میکردی

222

فریاد زدم:وقتی مادرم و پدرم کشتی به التماس هاشون گوش کردی؟وقتی خواهرمو کشتی به گریه هاش گوش کردی؟؟؟

یه لگد دیگه به کمرش زدم که اخش درامد

_امیر.....بزار توضیح بدم

+خفه اشغالمیخوای توضیح بدی که چه طوری با بی رحمی خانوادمو کشتی؟؟؟اونم به خاطر زیاد شدن قدرت خودت؟؟؟

بلندش کردم و یه مشت تو صورتش زدم دوباره پرت شد رو زمین

میخواستم عقده ۰۶ سال زندگیمو سرش خالی کنم

عقده بی کس شدنمو

+همه چیمو ازم گرفتی اشغال

شمشیرمو گذاشتم رو گردنش

+وقتی خانوادم واحتشام کشتی باید میفهمیدی که من راحتت نمیزارم

پیمان یکم تو جاش تکنون خورد باداد گفت "...اره من خونتون اتیش زدم ...من به اونجا حمله کردم ...اما باید یه چیزایی بدونی اصلا این احتشامی که انقدر ازش طرفداری میکنی چه گناهی در حق تو کرده "

یه قدم بهش نزدیک شدم

+نمیخوام درباره دروغات چیزی بدونم...درباره احتشام حقی نداری زری بزنی اونقدری که اون در حق به گردن من و مهدی داره هیچ احد دیگه ای ندارهاون روز اگه احتشام نبود توعه کثافت ماروهم میکشنتی

شمشیرمو اوردم بالا تا خواستم بهش ضربه بزنم با فریاد گفت "لعنتی احتشام تو قتل خانوادت دست داشت

ازحرفش جا خوردم از یقش گرفتم و کوبیدمش به دکل

توصورتش داد زدم

+چه زری زدی؟.....این دروغا چیه که میگی

مهدی چند قدم امد نزدیک تر

آثار خشم رو صورتش معلوم بود

مهدی:دهنتو ببند کثافت این چرت و پرتا چیه که میگی فکر کردی با این دروغات میتونی فرار کنی؟؟احتشام جون مارو نجات داد

_ شماها هیچی ندیدی چون بچه بودید احتشام برای کشتن پدر مادر امیر امده بود اما تو آخرین لحظه درگیر احساسات شد و نداشت بلایی سر شما بیاد اگه اون موقع بیخیال میشد الان شما دوتا این جوری منو به بار کتک نمیگرفتید .منو احتشام دستمون تو یه کاسه بود

ما باهم نقشه قتل خانوادتو کشیدیم

چرا نمیفهمیی؟

+ چرا باید احتشام خانوادمو بکشه با چه مدرکی داری اینارو میگی؟؟؟

_ به خاطر پول... قدرت... ثروت مثل من که اینارو میخوام

پدرت خیلی قدرتمند بود میدونی چقدر با تولد تو خواهرت دشمن پیدا کرد؟ مدر.. ک میخوای؟ هه هیچ وقت از خودتون پرسیدید چه طور ممکنه هیچ چیزی از اونایی که به خونتون حمله کردن پیدا نکرده باشن؟؟ هان.. فکر میکنی نمیتونست بقیه افراد اونجارو هم نجات بده؟

احتشام مدارک پاک کرد چون پای اونم گیر بود

مهدی که از خشم دستاشو مشت کرد "خفه شو عوضی داری چرت میگی هیچ دلیلی نداره اون بخواد خانوادمون ازبین ببره اصلا شما ها از کی دستور گرفتید؟ هاااا

+ مثل ادم حرف بزnm ببینم احتشام چه نقشی این وسط داشت

پیمان " شما... نمیدونید

تمام دردرسها زیر سر احتشام بود واز اولم نقشه برای اون بود ،اون سراغم امد و ازم درخواست همکاری کرد

ادامه حرفش با تیری که به قلبش خورد قطع شد

با دیدن مختاری که با تفنگ بهش شلیک کرده بود عصبی داد زدم

+ مگه نگفتم حق دخالت نداری هان چرا زدیش؟

مختاری عصبی امد ستم:قرار نیست اجازه بدم اون بالایی سرتون بیاره

اون خطرناک بود از اولم برای کشتنش امده بودیم

بهمن خان دستور داد به محض دیدنش کشته بشه غیر این بود؟

عصبی نگاهمو ازش گرفتم رفتم سمت پیمان نفس نمیکشید

حرفایی که زد مثل میخ تو مخم فرو میرفت از جام بلند شدم و رفتم پایین کنار ساحل فریادی از
عصبانیت زدم

هیچ کس جرعت نداشت نزدیکم بشه

مهدی امد ستم "اروم باش امیر دروغ گفت اون میخواست تحریکت کنه "

با داد گفتم:چرا میخواست تحریکم کنه؟اون چی داشت واسه از دست دادن میدونست من میکشمش
چرا اون حرفارو زد

یاد حرف های احتشام تو آخرین لحظه که کنارش بودم حالمو خراب تر کرد

"اگه دروغ بود چرا احتشام تو آخرین لحظه گفت منو ببخش هان چرا!!!!!!؟"

مهدی داد زد"نمیدونم به خدا نمیدونم"

کلافه دستی تو موهاش کشید

احتشام جای پدرم بود

چرا الان ذهنیتم دربارش خراب شد حجم این همه درد تو نمیتونم تحمل کنم

مختاری امد نزدیکمون:اقای رادمنش گفتن سریع برگردید تهران

عصبی برگشتم سمتش یه مشت زدم تو صورتش

مهدی سریع امد جدامون کرد باخشم داد زدم "گورتو گم کن که نمیخوام ببینمت خودت برگرد من باتو هیچ گورستونی نیام"

_امیر اروم باش ولش کن ارزششو نداره

مختاری از جاش بلند شد لباسشو تگون داد و رفت سمت ماشینا

مهدی اروم ولم کرد

عصبی دستمو ،رو چشمام گذاشتم

"امیر باید برگردیم تهران ،اینجا زیاد نمیتونیم بمونیم ... بچه ها این جارو جمع میکنن"

حالم خوب نبود بی حرف رفتم سوار ماشین شدم خود مهدی ام امد کنارم نشست

یه ساعت خورده ای با هواپیما تا تهران راه بود

هیچ حرفی نمی‌زد

تمام مدت انواع فکر های مزخرف جلوی چشم بود

وقتی رسیدیم عمارت بدون هیچ حرفی مستقیم رفتم تو اتاق بهمن

با ورودم از جاش بلند شد و خواست چیزی بگه که عصبی گفتم

+ شما میدونستی؟

بهمن گنگ نگاهم کرد: چیه میدنم؟

+ این که احتشام تو قتل خانوادم دست داشت... این که اون با پیمان همکاری کرد

فریاد زدم "این که همش زیر سراون بوده

بهمن نگاهش رنگ خشم گرفت "کی این چرت و پرتارو بهت گفته؟"

داد زدم "بگو راسته یا نه ...؟؟؟"

بهمن عصبی امد سمتم "معلومه که دروغه این امکان نداره اگر درست بود فکر میکردی میزاشتم احتشام به خاطر این کارش زنده بمونه .. فکر میکردی بدون مجازات میزاشتمش؟

"

+ چرا وقتی به خونمون حمله شد. .مارو فرستاد ولی خودش نیومد

گلدونی که نزدیکم بود با عصبانیت کوبیدم به دیوار

بهمن با عصبانیت نگاهم میکرد

با صدای داد بیدادی که راه انداخته بودم تعدادی از محافظا و چندتا خدمتکار و مهدی و فرهاد جلوی اتاق ایستاده بودن

+...برای چی باید اون نقشه بکشه که خانوادم ازبین ببره ...مگه خانوادم چیکاری درحق اون کردن

مهدی و فرهاد آمدن داخل اتاق و سعی کردن ارومم کنن

بهمن گفت

_برید بیرون باید با امیرحسین حرف بزنم

مهدی مردد نگاهم کرد و به همراه فرهاد رفتن بیرون

نفس نفس میزد

بهمن آمد سمتم بازو هامو گرفت و تو چشمم زل زد "گوش کن امیر درک نمیکنم که چرا این چیزا رو گفتی ولی عصبی بودنت درک میکنم

اما درباره احتشام

یکم مکث کرد: من مطمئنم اون همچین کاری نکرده ولی الان نه پیمانی هست نه احتشامی که بتونیم چیزو ثابت کنیم ..پیمان میخواست ته تورو تحریک کنه ..احتشام بیستو پنج سال با من بود اگر همچین کاری میکرد من باید میفهمیدم به علاوه که انجمنم تو تحقیقاتش هیچی پیدا نکرد

حرفاش داشت اتیشم میزد ولی راست میگفت

چه طور باید ثابت کنیم وقتی تنها کسایی که شاهد بود.. کشته شدن

همه چیز گنگ بود همه چیز مخم کلا هنگ کرده بود

بهمن ادامه داد "من درباره این موضوع تحقیق میکنم...فعلا برو و به این چیزای بیخود فکر نکن
بسپارش به من

باحال خراب از اتاق امدم بیرون مهدی با دیدنم سریع امد جلو "مهدی ...میخوام تنها باشم" چیزی نگفت

حال اونم خراب بود اونم مادرشو از دست داده بود

اما هیچ کس به اندازه من حالش بد نبود

رفتم تو اتاقم و رو تخت خودمو پرت کردم

سرم پر بود از این همه مجهولات

تو حال خودم بودم که فرهاد امد تو اتاق

بدون این که نگاهش کنم "برو بیرون من حالم خوبه"

اما از جاش تکون نخورد :معلومه که چقدر حالت خوبه...امیر تو نباید چیزایی که پیمان گفت باور کنی

+دیگه نمیخوام چیزی بدونم خستم

دیگه ضعیف بودن بسته

تواین دنیا نباید به هیچ کس اعتماد کرد

باید تو این دنیا عوضی باشی

تو دنیای تبدیلسونده ها یا باید سر خم کنی و زجر بکشی یا باید ظلم کنی پادشاهی کنی

_اشتباه میکنی امیر دنیا اونقدرام بد نیست ...این اتفاقات همش دلیلی داره...درست میشه

+دیگه مهم نیست

دیگه نمیخوام زجر بکشم

_امیرحسین صبر کن ...کجا میری

از اتاق امدم بیرون و مستقیم رفتم سمت اتاق بهمن

بدون در زدن درو باز کردم با دیدن مختاری اخم هام رفت تو هم

بهمن با دیدنم به مختاری اشاره کرد که بره بیرون

صبر کردم که بره وقتی رفت بهمن رو صندلیش نشست "چیشده امیر که دوباره امدی ...حرف دیگه ای مونده؟"

+من تصمیم گرفتم....از فردا رهبری گارد عمارت و گارد انجمن به عهده میگیرم...هرکاری بخوای برات میکنم

بهمن از حرفم جا خورد کاملاً از چهرش معلوم بود

_فکر میکرد بخوای استراحت کنی

+نیازی ندارم...فقط یه شرط دارم

بهمن دستاشو توهم قلاب کرد "میشنوم"

+هیچ وقت ازم نخواین که شیف بدم

_من تاحالا شکل تبدیلی تورو ندیدم امیرهمیشه ازم مخفیش کردی.. من میدونم تو از چه نژادی هستی اما....چرا همچین شرطی گذاشتی؟

+دلیل خودمو دارم.....قبوله؟

بهمن موشکافانه نگاهم میکرد"قبوله....

به عنوان اولین ماموریت میخوام کاری برام کنی اینو بخون"

و سپس پوشه ای رو به سمتم گرفت

پوشه رو ازش گرفتم و از اتاق امدم بیرون

این تازه شروع زندگی جدیدمه

چیزی که همیشه ازش فراری بودم

(بهمن)

+مگه قرار نشد به محض دیدن پیمان بکشیش؟میفهمی اگه این قضیه رو ماست مالی نمیکردم چی میشد؟

_رئیس متاسفم نمیخواستم این طوری بشه من همه تلاشمو کردم ولی اخه

232

+دهنتو ببند فعلا اطراف عمارت نبینمت نمیخوام امیرحسین تحریک کنیبعد از مدت ها بالاخره موفق شدم بیمارمش تو گارد پس خرابش نکن

_بله رئیس.

+درباره اون دختره تحقیق کردی؟

_بله اون روز که بچه ها به اون ساختمان رفتم یه نفر از اعضای انجمنم اونجا بوده اول فکر کردم تصادفیه اما با تایید چهرش توسط پسرتون معلوم شد این همونیه که به اون دختره کمک کرده تا فرار کنه

بعد چندتا عکس و برگه روی میزم گذاشت

نگاهی به چهره پسره کردم بهش میخورد همسن امیرحسین باشه

+آرمان فرزانی...خب چیز دیگه ای پیدا کردی که ثابت کنه این با دختره در ارتباطه؟

_محل زندگیش تو شماله همون منطقه ای که احتشام رفته بودن

همه چیز جور درمیامد

+برید سراغش

مختاری لبخندی زد و با چشمی که گفت رفت بیرون

بالاخره پیدات میکنم نمیتونی از دست من فرار کنی

.....

سوم شخص

فردای اون روز چند نفر از اعضای انجمن راهی شمال شد

صبح زود خانم فرزانه با صدای در چادرش را سرش کرد با دیدن افراد جلوی در رسید

خانم فرزانه: شما کی هستید؟

مختاری: از انجمن امدیدم. آقای آرمان فرزانه اینجا سکونت دارن؟

آرمان که برای رفتن به سرکار آماده شده بود با شنیدن این حرف سریع جلوی در آمد

از دیدن اعضای انجمن اونم درست جلوی در خورش شکه شد

رو کرد سمت مادرش و با صدایی که سعی میکرد خونسرد باشه گفت: مامان جان شما برو داخل با من کار دارن

مادرش مردد نگاهش کرد خواست چیزی بگوید که با اشاره آرمان رفت داخل

آرمان آمد بیرون خونه و درو بست

_از من چی میخواین

مختاری چند قدم بهش نزدیک شد: شما هفته پیش تو ساختمان کیهان درتهران دیده شدید

دلیل حضورتون درانجا چی بود

آرمان حدس میزد که برای چی انها آمده باشن اونا دنبال دختر دایش میگشتن خودش را به بیخیالی زد و گفت: من اصلا هفته پیش تهران نبودم اشتباه میکنید تمام امیدش به این بود که اونا رو قانع کند

اما با صدایی که از نفر سوم امد تمام امیدش ازبین رفت
_اگه اونجا نبودى پس کی تو پارکینگ به من حمله کرد

مختاری کنار رفت مهدی درحالی که عینک آفتابی اش را از صورتش برمیداشت به سمتشون امد
آرمان با دیدن مهدی هول کرد اما باز خودش را نباخت: نمیدونم چی میگید

مهدی اخمی کرد و یه قدم بهش نزدیک شد :که نمیدونی اره؟... ببریدش
از سرصدای های ایجاد شده مادر ارمان به همراه ارمین و مژگان امدن بیرون
دونفر از افراد امدن سمت آرمان

هر کدام یکی از دستانش را گرفتن و به سمت ون مشکی رنگی رفتن
آرمین سریع امد جلو که آقای مختاری جلوش را گرفت: صبرکنید برادرم چیکار کرده کجا میبریدش
مختاری: برادرت باید به انجمن جواب پس بده پس دخالت نکن وگرنه تروهم میبریم
آرمین نگاه نگرانشو به برادرش انداخت

مهدی دوباره عینکشو به چشم زد و سوار ماشین خودش شد
مادر ارمان: کجا بردنش مگه چی کار کرده

آرمین همون طور که به سمت اتاقش رفت گفت: چیزی نیست زود برمیگرده

آرمین سریع حاضر شد و یک راست رفت خونه دایی اش

از جریان خبر داشت باید به دایی اش خبر میداد باید کاری میکردن

با رسیدن به ویلا سریع از ماشین پیاده شد و بعد از چند بار زنگ زدن به سرعت وارد خونه شد

با دیدن دایی بهزادش باهول به سمتش رفت

بهزاد:چیشده ارمین چرا انقدر رنگت پریده

_دایی بدبخت شدیم از انجمن امدن ... آرمان با خودشون بردن

با این سرو صدا ها روسلا هراسون امد پایین اما با چیزی که شنید احساس کرد نمیتونه نفس بکشه

_یعنی چی که بردن مدرکی داشتن؟

_اون پسری که زدتش ...آرمانو شناسایی کرده

بهزاد سعی کرد اروم باشه دست ارمین گرفت و هر دو به سمت در خروجی رفتن "نگران نباش باید

بریم ،انجمن یه پایگاه تو اینجا داره احتمالا اونجا میبرنش"

با رفتن اونا روسلا تازه به خودش امد

خودش مقصر میدانست میخواست همراهشان برود ولی چیزی جز دردسر درست نمیکرد پس ترجیح داد صبر کن

.....

تو اتاق بازپرسی آرمان جوابی به هیچ کس نمیداد

یک ساعت تمام مختاری با آرمان حرف زد با تهدید و زور نتوانست به چیزی که میخواست برسد

مختاری کلافه از اتاق امد بیرون

کلافه رفت سمت پارچ ابی که رو میز بود و مقداری اب برای خوش ریخت

مهدی بیخیال رو صندلی نشسته بود :نتونستی جوابی ازش بگیری؟

مختاری یکم از اب درون لیوان خورد:حرفی نمیزنهسرو کله زدن باهاش بی فایده

مهدی: پس میخوای چیکار کنی؟

مختاری درحالی که صندلی رو به روی مهدی مینشست گفت: فعلا میندازمش زندان انجمن

یه چند روز اینجا بمونه زبونش باز میشه

مهدی از جاش بلند شد: پس خودت بهش رسیدگی کن چون بیشتر از این من تو این خراب شده نمیومم

مختاری تا دم در مهدی همراهی کرد

مهدی مستقیم به نزدیک ترین هتل رفت نیاز به استراحت داشت .

مختاری گزارش کارو به بهمن تلفنی اعلام کرد

بهمن: فعلا کاری به پسر نه داشته باش ،اگه واقعا با دختره نسبتی داشته باشه باید منتظر واکنش ازش باشیم

مختاری :بله رئیس

بهمن یکم پای تلفن مکث کرد و بعد دوباره باهمون صدای بمش گفت: امیرحسین با یه تعداد از افراد گارد خودمون تو راه

احتمالا تاچند ساعت دیگه میرسه

مختاری که توقع نداشت امیرحسینم به انجا بیاد دستپاچه گفت: چرا...ایشون داره میاد خودمون از پیشش برمیامدیم

بهمن: خودش بیاد خیال من راحت ترهفعلا

وتلفن قطع کرد

مختاری کمی عصبی شد

امیرحسین چشم دیدن او را نداشت قطعا اگر میامد براش دردسر درست میکرد

(روسلا)

از اون روزی که آرمان دستگیر کردن اصلا اروم و قرار ندارم بدتر از همه بیرونم نمیتونم برم

از بابا چند دفعه ای پرسیدم اما همش میگفت ازادش میکنن

رفتار بابا باهم یه جوری بود اکثرا ساکت بود و چیزی نمیگفت

کم کم داشتم حس میکردم از دستم ناراحته یا چیزی شده

مهتابم مثل من نگران بود

چندین دفعه به ذهنم رسید برم خودمو بهشون معرفی کنم

اما از واکنش بابا میترسیدم

بابا و عمو بهرام تو اتاق نشیمن بودن

دیشب باز کابوس دیدم

کم کم دیگه حتی داشتم از کابوسام هم میترسیدم

رفتم سمت نشیمن

+بابا میشه باهم حرف بزنیم؟

بابا و عمو نگاهی بهم کردن عمو خواست از جاش بلند شه و تنهامون بزاره که رفتم جلو مبل "نه عمو نرید شماهم باشید"

_چیشده روسلا

یکم دست دست کردم دست اخر روبه روش رو کاناپه نشستم

+بابا من نگران ارامنم اگر بلایی سرش بیاد همش تقصیر منه

بابا یکم تو جاش نیم خیز شد

_گفتم نگران نباش دستگیری آرمان الکيه اونا میخوان ازش اطلاعات بدست بیارن که اونم چیزی بهشون نگفته

+ولی من نمیتونم نگران نباشممیخواوم خودمو انجمن معرفی کنم

بابا عصبی از جاش بلند شد:تو همچین غلطی نمیکنی ...نمیفهمی اونا دنبال تو میگردن؟ منم از جام بلند شدم:معلومه که میدونم ولی خسته شدم ...از این فرار کردنا خسته شدم دیگه نمیتونم همچین زندگیو تحمل کنم

بابا تقریباً داد زد:میخوای اوضاع از اینی که هست خراب تر کنی؟آرمان اگه الان دستگیر شده تقصیر توعه عمو بهرام امد سمت بابا:بهزاد تمومش کن

بابا بدون توجه به حرف های عمو بهرام گفت: همین فردا از کشور میریم موندن تو فقط باعث... بقیه حرفشو نزد

میدونستم چی میخواد بگه با بغض گفتم:اره باعث تمام این مشکلات منم همش تقصیر منه همش عمو امد سمتم:نه عزیزم....

دست عمو پس زدم دویدم رفتم بالا

مهتاب جلوی در ایستاده بود شکه نگاهم کرد

رفتم اتاق و نذاشتم بیاد تو درو قفل کردم

رو زمین نشستم دیگه بغضم ترکید شروع کردم به گریه کردن

خسته بودم از همه چی

از رفتار بابا

از دستگیری آرمان

از این که نمیتونستم ازادانه زندگی کنم

از جلوی در بلند شدم و رفتم سمت پنجره و بازش کردم

ساعت نزدیکای دوازده شب بود

نسیم خنکی به صورتم خورد

اشکامو با صورتم پاک کردم رفتم سمت تختم

که یهو سرم گیج رفت

(بهزاد)

با عصبانیت رفتن روسلارو نگاه کردم

بهرام: این چه رفتاری بود زیاد روی کردی تقصیر روسلا چیه؟

مهتاب که تازه آمده بود با نگرانی نگاهمون میکرد

+متوجه نیستی که اوضاع چقدر خرابه؟ من میخوام ارزش محافظت کنم

_محافظت؟ هه به اینم میگی محافظت باید با دخترت حرف بزنی ...واقعا که با این رفتاری که داری واقعا

بعضی وقتا شک میکنم که کی هستی

مهتاب: بابا چیشده؟

نگاهی به مهتاب کردم

بهرام نگاه پر از خشمی بهم کرد: چیزی نیست عمو جون نصف شبی بابات خول شده رفت سمت مهتاب دستشو گرفت "بیا بریم یه سر به عمت بزنیم"

+این وقت شب؟

بهرام بدون این که نگاهم کنه گفت "اره... بهتر از موندن پیش توعه بی عصابه"

با رفتن اونا عصبی نشستم رو مبل

حق با بهرام بود زیاده روی کرده بودم

روسلا که تقصیر نداشت باید باهاش حرف میزد

از پله ها گرفتم رفتم دم اتاقش خواستم در بزنم اما پشیمون شدم

الان از دستم ناراحته اخه چی بهش بگم

دو دل بود که بیخیال شدم صبح باهاش حرف میزنم

برگشتم برم سمت پله ها که با صدای خورد شدن چیزی باترس برگشتم دم اتاق

در قفل بود

+روسلا...چیشده حالت خوبه؟

هی صداش کردم و در زدم اما انگار نمیشنید

یهو صدای گریش بلند شد

انگار داشت از گریه زیاد داد میزد

انقدر وحشت کردم که دیگه طاقت نیاوردم

یه لگد به در زد که شکست

(روسلا)

دستمو گرفتم به صندلی

پشت سرهم داشتم تصاویر مختلفی میدیدم

تصاویری که برام هیچ معنی نمیداد

دستمو گرفتم به چشمم و یکم فشار دادم

برای یه لحظه همه جا تاریک شد همون جا رو زمین نشستم

کم کم تصاویر واضح شد

انگار به چشمم عینکی زده بودن و داخلش فیلمی پخش میشد

من وسط باغی ایستاده بودم سرسبز قشنگ

یه ویلا دو طبقه درست وسط باغ یه آلاچیق و یه حوض

من این جارو میشناسم

با صدای چندتا بچه نظرم بهشون جلب شد

دوتا پسر و یه دختر کوچیک

رفتم نزدیک تر

داشتن بازی میکردن باشنیدن صدای خنده هاشون

لبخندی زدم

یکی از اون پسرا دست دختر بچه رو گرفت رفت پشت درخت

هنوز میخندیدن اما یهو از دیوار چندیدن نفر ریخت تو باغ

اینا کین ؟

همشون لباساشون مشکی بود

دختر بچه دستشو دور گردن پسره حلقه کرد و چیزی به گردنش انداخت

پسره پیشونی دختره رو بوسید "زود برمیگردم"

پسره رفت سمت ویلا

نه تنهانش نزار اگه بلایی سرش بیاد چی

یهو سرم تیر کشید صحنه ها باهم قاطی شد اون دختر داشت میرفت سمت خونه

همراهش منم میدویدم

نزدیک خونه چندیدن نفر ایستاده بودن

دختره راهشو کج کرد رفت پشت خونه نا خداگاه حس وحشت بهم دست داد

میخواستم جلوی اون بچه رو بگیرم

نرو اونجا

سرم دوباره تیر کشید چشممو بستم

اینبار پشت ویلا بود

دو مرد..... همونایی که همیشه تو کابوسم میدیدم

242

اما اینبار چهره هاشون میتونستم ببینم

داشتن حرف میزدن

چرا انقدر یکیشون اشنا بود _برای چی

امدی اینجا؟

اون مرده شمشیری با دسته سیاه رنگی دستش بود دوری زد و پشت اون یکی ایستاد

_امدم به برادرم سر بزنم کار بدی کردم؟

اون یکی برگشت و به چشماش زل زد:امدی به برادرت سر بزنی یا امدی بچه هامو ازم بگیری؟

_من هنوزم سر حرفم هستم هزار باخودم بیرمشون ...این طوری اونام مثل یه جنگجو بار میان

یکم رفتم جلوتر به چشمای اون مرده نگاه کردم

چند دفعه سرمو تکون دادم

چرا انقدر اشنا بود

_عمرا اگه هزارم بچه هام زیر دست تو بزرگ شن ...بهت گفتم ماخلری برای

حکمرانیت نداریم چرا باور نمیکنی

_متاسفم اما من نمیتونم ریسک کنم

همزمان صدای جیغ از تو خونه امد با وحشت برگشتم سمت خونه

_وای خدا نه مینا!!!!...

مینا؟ مینا کیه

دوباره سرم تیر کشید

نه...خدایا من میخوام بقیش ببینم دستمو گذاشتم رو سرم

باز پشت خونه بودم ویلا داشت تو اتیش میسوخت

پس اونایی که تو خونه بودن چی

اون دوتا داشتن باهم میجنگید

اما یکیشون زخمی شده بود

_برادر کوچولم خوب بلدی بجنگیا پیشرفت کردی

اونی که زخمی شده بود داد زد:لعنت بهت زنم تو خونه بود کثافت

سرم مدام تیر میکشید باید طاقت بیارم

مرده خنده ای کرد و درست جلوی چشمای من شیف داد

از دیدن مار بزرگ سیاه رنگ جلوم انقدر وحشت کردم که نفسم بند امد

بزرگیش انقدر بود که از سقف ویلا بالاتر رفته بود

اون یکی زخمی شده بودولی سریع بلند شد

اونم شیف داد

اینبار یه مار بزرگ دیگه به رنگ سفید ظاهر شد اندازش تقریبا مثل اون یکی بود از دیدن این چیزا

دهنم وامونده بود

یه لحظه برگشتم و اون دختر بچه رو دیدم که کنار دیوار ایستاده بود و گریه میکرد

سرم دیگه داشت گیج میرفت

داد زدم:از این جا برو...فرار کن

اما اون نمیشنید

مار سفید دور ماره سیاه پیچید و سعی کرد گازش بگیره

اما انگار اون یکی قوی تر بود با تکون محکمی که خورد مار سفید پرت شد سمت ویلا که داشت میسوخت

نمیدونم چرا از دیدن این چیزا انقدر حالم بد بود

نمیدونم چی شد که مار سیاهه نظرش بهش جلب بشه

اروم به سمت اون دختر بچه حرکت کرد و جلوش شیف داد شمشیرش دستش بود

بچه بدو فرار کن

اما اون همون جا ایستاد و گریه کرد

مار سفید از تو اتیش به سختی خودشو کشید بیرون با دیدن این صحنه سریع شیف داد و فریاد زد:
روسلا... فرار کن

از حرفش رفتم تو بهت

این تشابه اسمیه ...اون من نیستم

پدر من بهزاده ...

شمشیر بالا رفت رفتم جلوتر

سرگیجم هی داشت بدتر میشد

داد زدم ولش کن....اما نمیشنید

واقعی نیست نه

اشکام سرازیر بود

تو آخرین لحظه شمشیر به جای دختر تو شکم کسی فرو رفت که حس میکردم بابامه

دیگه نمتونستم نفس بکشم

افتاد زمین با افتاد اون منم افتادم

سرم انقدر تیر می کشید که دیگه درست نمیدیدم

اون دختر دوید سمت درختا

دوباره صحنه ها قاطی شد اون دختر تو درختا داشت میدوید یه مرد جوون دنبالش میرفت

قشنگ تر نگاهش کردم

مطمئنم میشناختمش

اون دختر همچنان میدوید که یهو پاش به چیزی گیر کرد و محکم خورد زمین و سرش خورد به یه تیکه سنگ

فریادی زدم: نههههه

چشامو باز کردم با شدت از جام بلند شدم تو اتاق خودم بودم تعادل نداشتم

عقب عقب رفتم و محکم با کمر خوردم به شیشه میز ارایشم که افتاد زمین خورد شد

نزدیک در افتادم زمین

صورتم از اشک خیس بود

اونی که تو اتیش بود مادرم بود

اون مار سفید پدرم بود

اونا به خاطر من مردن

اونا به خاطر قدرت من مردن

هق هق زدم دستمو رو دهنم گذاشتم جیغ کشیدم... خدایا

مادرم، پدرم، تک تک خاطراتم جلوی چشمم داشت میامد

یادم امد تو باغ بازی میکردیم

نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم زجه میزدم و گریه میکردم

انقدر بد بود که توجهی نکردم در با صدای بدی شکست

فقط وقتی به خودم امدم که باباسرمو به سینش چسبوند

مدام صدام میکرد

_روسلا ترو خدا باهام حرف بزن چته چیشده ...بابا قربونت بشه چیشده

+بابا...قربونم بشه؟

با گریه داد زدم :بابا قربونم شده ...مادرم.... همه به خاطرمن مردن

مادرم تو اتیش سوخت

به خاطر قدرت من ...بابام به خاطر نجات من مرد

شکه نگاهم کرد :روسلا ...تو ..تو یادت میاد؟یعنی ...تو

+همشو دیدم اون لعنتی دیدم او کثافتی که خانوادمو کشت دیدم

اشک تو چشماش جمع شد سرمو به سینش فشار داد:هیش اروم باش

با حق حق گفتم:چ..چه طوری...ا..ارو..م باشم ..چرا ..ا..این همه ...و..قت بهم ..نگفتی

ون طوری که منو محکم به خودش فشار میداد سرمو نوازش میکرد

با صدای بغض داری گفت:چی میگفتم؟...میگفتم پدرت بخاطر هیچی مرد ؟این که پدرت بهترین دوستم

بود....نمیتونستم بگم روسلا

همچنان گریه میکردم

دیگه نفس نمیتونستم بکشم

سعی میکرد ارومم کنه _تروخدا روسلا

اروم باش

.....

بعد از یک ساعت کامل گریه کردن

دیگه اشکی برام نمونه بود

تمام مدت بابا بغلم کرد و سعی کرد ارومم کنه

هرچند که الان دیگه فهمیدم اون بابام نیست

_روسلا ...من اشتباه کردم من باید قبل از این که حافظت برگرده خودم بهت میگفتم

_برات توضیح میدم فقط اروم باش

منتظر نگاهش کردم

نفس عمیقی کشید و شروع کرد به تعریف کردن:

پدرت بهترین دوست من بود .از بچگی میشناختمش.

اما تو یه دور حساس که همه چی شروع شد کنارش نبودم

+چرا

باغم نگاهم کرد

_من تازه ازدواج کرده بودم و فهمیدم زنم نمیتونه بچه دارشه

برای درمانش رفتم خارج ...جفتمون عاشق بچه بودیم بعد از نه سال

خدا بهم یدونه بچه داد

وقتی برگشتم ایران مستقیم رفتم سراغ محمد

+محمد؟

لبخند تلخی زد:پدرت

نمیتونستم پیداش کنم... خیلی طول کشید تا اینکه فهمیدم رفته گیلان

نه سال از قافله عقب مونده بودم

پدرت با دختری از خانواده اصیل ازدواج کرده بود

خودم اون موقع تعجب کردم که چه طور انجمن اجازه این ازدواج داده اما بعد فهمیدم بدون تایید انجمن اونا ازدواج کردن

پدرتم از یه نژاد اصیل بود ولی مشکل پدرت نبود

مشکل برادر بزرگترش بود. اون به خاطر قدرت فوق العاده زیادش تو انجمن نفوز داشت و به دنبال رهبری انجمن بود

+اینجا چه ربطی به ازدواج اونا داره؟

یکم مکث کرد و گفت:چون...بهمن عاشق مادرت بود

از حرفش تعجب کردم: ولی..چه طوری

_مهم نیست چه طوری. مهم اینه که مادرت اونو نمیخواست

درواقع بهمن به ظاهر عاشق مادرت بود اون میخواست با مادرت ازدواج کنه

چون میدونست نسلی که از ترکیب این دوتا نژاد به دنیا بیاد برترین نسل و بیشترین قدرت خواهد داشت

مادرت با محمد ازدواج کرد و سال بعدش یه پسر به دنیا آورد

کمی توچشم نام نگاهم کرد و سرشو انداخت پایین

_برادرت ...وقتی به دنیا امد از همون اول مشخص شد که تبدیل شوندرس اماون بچه از بچگی

قدرت زیادی داشت

بهمن دیدن پدرت امد و ازش خواست که پسرشو به فرزند خوندگی قبول کنه

اما محمد قبول نکرد

و به بهمن قول داد که نه خودش و نه فرزندش در آینده مشکلی برای قدرت بهمن ایجاد نمیکنن

بهمن به ظاهر قبول کرد اما چندسال بعد بازم سراغ پدرت امد

اون فقط برادرتو میخواست چون هیچ کدوم از بچه هاش به اندازه برادرتو قدرتمند نبود برای همین زن

و بچه خودشو از خودش روند

زهره جاری مادرت بود

ولی بهترین دوست کودکیشم بود

برای همین به زهره پناه داد

پدرت میدونست درد بهمن چیه برای همین با مادرت و زن برادرش فرار کردن و رفتن گیلان و جایی

مخفی شدن

تاوقتی تو به دنیا امدی شادی به زندگیش برگشت

زهرام چون جایی نداشت پیششون موند

تو این مدت بهمون و انجمن نتونستن اونارو پیدا کنن

ولی وقتی تو چهارسالت بود

یه مدت مخفی شدن اما انجمن پدرتو پیدا کرد

بهمون

روزی که تولد برادرت بود این ریسکو کرد

به خونتون حمله کرد

قطره اشکی از چشمام چکید بقیشو میدونستم

+چه طوری من زنده موندم؟

_وقتی تو فرار کردی افراد بهمن شروع کردن به دنبالت گشتن تو باغ یکی از کسایی که بهمن بهش دستور داد تورو بکشه احتشام بود...اون تورو زودتر پیدا کرد درست موقعی که خوردی زمین و سرت به سنگ خورد...وقتی بیهوش شدی من رسیدم

نمیدونم کار خدا بود یا قسمت این بود...منم برای تولد برادرت دعوت بودم اما تو راه ماشینم خراب شد و دیر رسیدمخیلی دیر

درهرحال احتشام تورو داد دست من البته یه جنگ کوتاه باهم داشتیم فکر میکردم میخواد بلایی سرت بیاره اما وقتی گفت از اینجا بیرمت مطمئن شدم نمیخواد اسییی بیینی

احتشام نکنه همون مردی بود که تو آموزشگاه جلوی در بهم زل زده بود؟

حالم خراب بود

امد جلو بغلم کرد

با گریه گفتم:برادرم چیشد؟؟...او..اونم کشتن؟

منو از خودش فاصله داد و به چشمام نگاه کرد

از جاش بلند شد رفت سمت در ولی بعد از چند دقیقه برگشت دستش یه جعبه کوچیک بود

مقابلم گرفت و درشو باز کرد

_حافظت برگشته احتمالا اینو یادت بیاد

با دیدن گردنبند زمردی سبز رنگی که دورش با نگین های کوچک تزئین شد بود دوباره اشک تو چشام حلقه زد

گردنبند از دستش گرفتم

و بهش نگاه کردم

_لنگه اینو برادرتم داره...

با این حرفش زل زدم تو چشماش +یعنی

...یعنی برادرم زندس؟

.....

(امیرحسین)

جلوی سازمان نگه داشتم

مختاری جلوی در منتظرم ایستاده بود

آمد جلود

_خوش آمدید سفرتون خوب بود؟

بدون این که نگاهش کنم درو بستم و رفتم سمت در سازمان:پسره کجاست؟

باهام همقدم شد:بردنش زندان انفرادی ...باهاش حرف زدیم اما چیزی نمیگه

+میخوام ببینمش

راهنمایی ام کرد سمت گوشه سالن یه کتاب خونه بود

یکی از کتابارو کنار زد و دکمه سیاه رنگی فشار داد که کتاب خونه رفت کنار عوضش یه راهرو به سمت پایین بازشد

اینجا به ظاهر سازمان برق بود در واقع اینجا یکی از پایگاه های انجمن بود چهارطبقش زیر زمین بود و دو طبقه ام بالا بود

از راهرو رد شدیم

منو راهنمایی کرد سمت اتاقی:شما اینجا باشید الان میگم بیارنش

فقط سرتکون دادم

روی یکی از صندلی ها نشستم

از این کارا همیشه متنفر بودم ...اما من عوض شدم دیگه دلم نمیخواست مثل قبل باشم

با باز شدن در بیخیال فکرام شدم دونفر به همراه مختاری امدن تو

252

+ شما دوتا برید بیرون میخوام تنها باش حرف بزnm

بعد رفتن اون دوتا نگاهی به پسره کردم

بهش میخورد سنی نداشته باشه کنار لبش خونی بود از جام بلند شدم و دستمالی به سمتش گرفتم

مردد نگاهم کرد و دستمال ازم گرفت

+ بشین ... کاریت ندارم فقط چندتا سوال ازت دارم

صندلی یکم جلو کشید و نشست خودمم رو به روش نشستم

+ آرمان فرزانه ..فرزنده علی فرزانه ...خب بهتر بریم سرکار خودمون...تو آموزشگاه کیهان گفتن که دیده

شدی ...میدونستی انجمن اون روز اونجا ماموریت داشت؟

_نه نمیدونستم

+اون کسی که دنبالشیم میشناسی؟

سرشو انداخت زمین :نهنمیشناسم

دروغ میگفت کاملا میتونستم حس کنم

از جام بلند شدم و رومیز نشستم

بهم نگاه کرد

+چرا به یکی از افرادمون تو پارکینگ حمله کردی

_نمیخواستم بهش صدمه بزنم

+پس چرا زدیش؟

به چشمم زل زد و با لحن ارومی گفت: من نمیدونستم اون کسی که زدم از اعضای انجمنه فکر کردم مزاحم اون دختر شده فقط همین

از پارچ رو میز یکم اب برای خودم ریختم "بعدش اون دختر چیشد؟"

_من جواب تک تک این سوال هارو دادم ...چرا نمیرید از اونا بپرسید

یکم از ابو خوردم:میخوام خودت بگی یه مشت کلمه رو کاغذ به درد من نمیخوره

_سوار ماشین شد و رفت

+یعنی میخوای بگی همراهش نرفتی؟

عصبی گفت "گفتم که نه"

خنده ای کردم "باشه قبول"

+من چیزایی که درباره آموزشگاه کیهان و اینا گفتمی باور میکنم این بحث تموم شد

اما یه سوال که خیلی فکرمو مشغول کرده رو میخوام جواب بدی

چه طور به ذهنت نرسید که دوستت مرتضی اشرفی بهت ممکنه خیانت کنه؟

با این حرفم به وضوح رنگش پرید

دستمو گذاشتم رو صندلی و رو صورتش خم شدم

+به نظر میاد نباید به دوستت اعتماد میکردی

_ن...نمیفهمم ..چی میگید

پوزخندی بهش زدم: فکر اینجاشو نمیکردی ...نه؟ حتما دختر دایتو خیلی دوست داری

از رو میز بلند شدم و دستمو رو شونش گذاشتم

+میدونم حس بدیه ...منم طعم خیانت از دوست چشیدم

خواستم از در برم بیرون که بلند شد

برگشتم نگاهش کردم

_باهاش میخواین چیکار کنید؟

+اینش به تو مربوط نیست اما از حرف هایی که زدیم حق نداری به افراد انجمن چیزی بگی....اگه بگی تضمین میکنم اون دختر میمیره فهمیدی؟

پسره فقط نگاهم کرد

برگشتم و از اتاق زدم بیرون جلوی راهرو مختاری با یکی از افراد انجمن ایستاده بود

_چیشد اقای رادمنش

+پسره چیزی نمیدونه لازم نیست نگهش دارید دو روز دیگه ازادش کنید بره

مختاری خواست حرفی بزنه که با نگاهم خفه شد

از کتابخونه رد شدم و رفتم سمت خروجی که مختاری با هول خودشو رسوند بهم

_صبرکنید

+چته؟

_چرا گفتید ولش کنن اون پسر تنها سرنخ واسه پیدا کردن اون دختره

اخمی کردم

+من نباید به تو جواب پس بدم سوالی داری برو از عموم بپرس ...دستور اونه حالام از سر راهم برو کنار

از کنارش رد شدم رفتم جلوی در

یکی محافظا درو برام باز کرد

صندلی عقب نشستم

_کجا تشیف میبرید اقا

+حرکت کن میگم

گوشمو دراورد و زنگ زدم به مهدی

بعد از چندتا بوق بالاخره جواب داد

_مشترک مورد نظر کار داره بعدا زنگ بزن

+مشترک مورد نظر غلط کرد...کدوم گوری رفتی

از پشت تلفن صدای یه دختر امد که با عشو گفت :مهدی جون نمیای عشقم؟

با شنیدن صدا چشمم گرد شد

_الان میام نفسم.....کاری نداری مزاحم؟

+داری چه غلطی میکنی اون صدای کی بود ؟

خنده ای کرد :به توچه سرت تو کار خودت باشه ...عه خدافظ

+صبرکن مهدی....الووو

با عصبانیت به صفحه گوشی نگاه کردم

منو میپیچونی ؟دارم برات

+مستقیم برو ویلا...میخوام استراحت کنم

چشم اقا

به بیرون نگاه میکردم

یاد حرفای عمو افتادم وقتی بهم گفت باید دنبال یه دختر بگردم

خیلی تعجب کردم

توقع این که یه دختر تبدیلیشونده باشه برام سخت بود چیزی که برام خیلی جالب بود این بود که هیچ اسمی از اون دختر برده نشده بود

انگار اصلا اسم نداره حتی فامیلی ام نداشت

بچه ها از مرتضی اشرفی بازجویی کردن و فقط به من امار دادن که طرف دختر داییشه چرا عمو نمیخواه اسمی از دختره برده بشه؟ و از همه مهمتر تاکید عمو برای این که انجمن نباید چیزی بفهمه بیشتر باعث تعجبم شده بود

نفسمو کلافه دادم بیرون و چشمامو بستم تو این ماه کلی اتفاق افتاد چیزایی که باعث شد

خیلی عوض بشم از وقتی که فهمیدم درباره احتشام اشتباه کردم اوضاع بهم ریخت

دیگه نمیتونستم حتی بخندم از زندگی نا امید شدم

مگه این همه زخم خوب میشه

بعد از نیم ساعت جلوی ویلایی نگهداشت

این ویلای شخصی خود عمو بود

یه جایی تقریباً دور از شهر

کلاً اطرافش درخت و جنگل بود به خاطر گارد بایدیم یه جای دور افتاده ویلارو میساخت

با ورودمون دوتا نگهبان درو باز کردن

یکیشون امد جلو _سلام اقا خوش

امدید

سری تکنون دادم و رفتم داخل اول رفتم سمت اشپزخونه

با ورود دوتا خانومی که اونجا بودن دست از کار کشیدن و امدن جلو

_سلام اقا خوش امدید چیزی لازم دارید؟

+مسکن میخوامبیارید اتاقم

_چشم میارم الان براتون

از پله ها گرفتم رفتم بالا

یکی از خدمه ها دنبالم امد

_اقای رادمنش گفتن شما میاین ...براتون اتاق اماده کردیم

وبه سمت یه در به رنگ کرم منو راهنمایی کرد

تشکری کردم و رفتم تو اتاق

خودمو انداختم رو تخت دستمو گرفتم به سرم

با صدای گوشیم از جام بلند شدم

با دیدن اسم عمو

دکمه اتصال زدم

+سلام عمو

_کجایی تو پسر قرار بود منو درجریان بزاری

+متاسفم تازه رسیدم ویلاکارایی که خواستید انجام شد

_محلشو پیدا کردید؟

+طرف پسر عمه اش بود ...پیدا کردن ادرش سخت نیست

_خوبه...گوش کن امیر این دختره برای من خیلی مهمه هرطوری شده میخوامش

+متوجه ام

_من دارم میام اونجا

از حرفش جا خوردم

+نیازی نیست خودتون بیاین منو مهدی تمومش میکنیم

_ نیاز بودن یا نبودنش به خودم مربوطه پسر ...من شب راه میفتم

مستقیم میام ویلا هیچ کس نباید بدونه من میام....حتی مختاری

+متوجه شدم

_خوبه

تلفن قطع کرد

این یارو کیه که انقدر برای بهمن مهمه سابقه نداره خودش بیاد

با صدای در چشم از صفحه گوشی گرفتم

+بیاتو

دختر ریزه میزه ای با یه لیوان و چندتا قرص امد تو

_براتون مسکن اوردم اقا

اشاره ای به میز کردم "بزارش همون جا"

چشمی گفت و بعدش رفت بیرون

یکی از قرص ها خوردم

و دوباره خودمو انداختم رو تخت

چشامو بستم و اروم خوابم برد

و خواب بیداری بودم که حس کردم تخت تکون خورد

انقدر خوابم میامد که حال نداشتم چشامو باز کنم

تو جام تکونی خوردم که دستم خور به چیزی

اروم لای چشممو باز کردم

با دیدن دوتا چشم که تو دوسانتی متری صورتم بود زهرم ترکید باهول تو جام نیم خیز شدم

+یا ابلفضلمهدی تو اینجا چه غلطی میکنی

مهدی همون طور که چهرش غمگین بود دستشو گذاشت رو سینم و خوابوندمت رو تخت
_بلند نشو بخواب کارت دارم

+چیشده چه اتفاقی افتاده

خواستم از خودم دورش کنم که
دوتا دستمامو با دستاش گرفت
پشونیشو چسبوند به پیشونیم
زل زدم تو چشماش

+چیشده ...مست کردی این حرکات یعنی چی

مهدی چشاشو بست ویه نفس عمیق کشید

با لحن ارومی گفت

_میخواهم یه سوال ازت بپرسم

یه چیزی که برام خیلی مهمه

انقدر جدی گفت که نگران شدم

+بپرس ... اتفاقی افتاده ؟

_نگران نباش فقط قول بده سوالمو پرسیدم اروم باشی

این مسئله خیلی مهمه و جوابی که میدی به مرگ و زندگی ربط داره

دیگه ترسیدم

+مهدی بگو چیشده

یکم مکث کرد و با لحن دختر کشی گفت: زن من میشی؟

بعد لبهاشو غنچه کرد امد سمت ل*ب هام

با این حرکاتش چنان چشم گرد شد که یکم دیگه فشار میاوردم از کاسه درمیامد

محکم هولش دادم عقب که از روتخت افتاد زمین

+روانی این چرت و پرتا چیه میگی

مهدی رو زمین دلشو گرفته بود میخندید

از رو تخت بلند شدم یه لگد زدم تو شکمش

262

+یابومعلوم نیست چی زدی امدی بالاسر من شرو ور میگی

مهدی همچنان میخندید وسط خنده هاش بریده بریده گفت:تو روحت..... قیافت خیلی خوب بود

امدم یه لگد دیگه بهش بزنم که دستشو آورد بالا"نز...ن ."

+زهرمارنخند ببینم

مهدی از جاش بلند شد صورتش از خنده قرمز شده بود

ناخداگاه با دیدن قیافش لبخند کجی زدم

+نترکی حالا

بدون این که نگاهش کنم رفتم سمت کمد یه دست لباس بیرون برداشتم +اگه

خندیدنت تموم شده گمشو برو بیرون میخوام برم دوش بگیرم

مهدی یکم خودشو جمع جور کرد:جون من..وایسا باهم بریم

+جمع کن خودتوباید ببرمت آزمایش بدی معلوم نیست دختره چی به خوردت داده

_کدوم دختر

+همونی که پای تلفن بهش گفתי نفسم

_الهی حسودیت شد؟بابا نازگل فقط دوست اجتماعی ..هیچ کس تو نمیشه که عشقم

+میزنمنا...

_ولی امیرجادی میگم... حیف تو دختر نشدی ...اگه میشدی عجب هلویی میشدیا

دویدم دنبالش که سریع رفت بیرون "بچه پرو"

بعد مدتا خندم گرفت پسره دیونه .

تو این مدت میدونستم مهدی ام حالش بده اما همش سعی میکرد حال و هوای منو عوض کنه

مهدی از درون خرد شده بود اما بازم میخندید

لباسامو عوض کردم و امدم بیرون

ساعت نزدیکای هشت بود احتمالن

بهمن به زودی میرسه

رفتم سمت اشپزخونه مهدی سرش تو گوشیش بود

این پسره مشکوک میزنه

با دیدنم سریع گوشیش جمع کرد

کنارش نشستم

دوتا خدمتکار اشپزخونه امدن سمتمون

_اقا چرا اینجا نشستیدتشیف بیارید تو سالن براتون غذا بیاریم

+لازم نیست بریز و بپاش کنید همین جا میزو بچینید

_ولی اخه این طوری که نمیشه

اخمی بهش کردم که ساکت شد

چشمی گفت و رفت سمت اون یکی

مهدی سرشو آورد نزدیک گوشم و اروم گفت

_ترسناک شدیا...یه لبخندی بزنی میرغضب

+ترسناک اون باباته

مهدی یکم اب برای خودش ریخت "جون من....یادم باشه دیدمش بهش بگم" و شروع کردن به خوردن

اروم گفتم:به ارزوت رسیدی تو راهه

با این حرفم هرچی خورده بود پرید گلوش و شروع کرد به سرفه کردن

چند دفعه زدم پشتش ...

+گفتم ترسناکه نگفتم خودتو بکش که

_خدایی یا داری شوخی میکنی؟

+جدی میگم...داره میاد

_اخه برای چی؟

+انگار این ماموریت براش خیلی مهمه خودش شخصا باید باشه فقط ...هیچ کس نمیدونه اون میاد شمام سوتی نده

مهدی فقط سرتکون داد

بعد از چیدن میز خدمتکارا رفتن بیرون

اشتهای درست حسابی نداشتم زوری یکم خوردم

بعد از خوردن غذا میخواستم دوباره برم سمت اتاق که مهدی دستمو گرفت

سوالی نگاهش کردم:میای بریم بیرون یه دوری بزنیم؟

+نه حوصله ندارم...خودت برو

اینو گفتم رفتم بالا تو اتاق

لب تاپ برداشتم چندتا ایمیل جدید از انجمن داشتم که اصلا حوصله خوندنشو نداشتم

هنوز بچه ها نتونسته بودن محل دقیق دختره رو پیدا کنن

ولی مطمئنم پیدا کردنش زیاد طول نمیکشه

اون اطلاعاتی که بدست آوردیم هنوز تو شهره کلافه یکی از ایمیل هارو باز کردم

میتونم به جرعت بگم نصف بیشترش چرت و پرت بود

اولین ایمیل که خودم بقیش نخونده پاک کردم

لب تاپ گذاشتم کنار تخت

زل زدم به سقف برای ایندم هیچ فکری نداشتم
یا بهتر بگم دیگه آینده برام مهم نیست
دنای من خیلی وقته خاکستر شده
ادم از یه جایی به بعد دیگه نمیتونه مشکلات تحمل کنه
انقدر درد میکشه که دیگه مشکلات و درداش میشه عضوی از زندگیش

من خستم
همانند کشتی ام که تنها یک بازمانده دارد
در دریایی شناورس که ساحلی ندارد

با باز شدن در نگاهمو به سمت مهدی انداختم
+چیشده

_بهمن رسید

دستی به چشمم کشیدم "تو برو منم میام"

مهدی بی حرف رفت
منم از جام بلند شدم و رفتم پایین خدمه که همه به صف ایستاده بودن

از در رفتم بیرون تو حیات

سه تا ماشین وارد حیاط شدن

یکیشون پنجره هاش دودی بود ماشین عمو بود

با مهدی رفتیم پایین که در ماشین باز شد و عمو ازش پیاده شد

+خوش امدید...منتظرتون بودیم

بهمن امد جلومون ایستاد یه نگاه به چهره درهم مهدی کرد: تو یکی که معلومه چقدر منتظرم بودی

مهدی لبخند کجی زد:خوش امدی آقای رادمنش

بهمن با اخم نگاهش کرد امد حرفی بزنه که مهدی رفت سمت دوتا ماشین دیگه که از یکیش فرهاد به همراه خاله پیاده شد

بافرهاد دست داد و محکم خاله رو بغل کرد

با دیدن خاله با تعجب گفتم:خاله اینجا چیکار میکنه؟

عموبرگشت و نگاهی به خاله کرد: کار فرهاده ،نمیخواستم بیاد اما دلش براتون تنگ شده بود

از دیدن خاله واقعا خوشحال شدم اون جای مادر نداشتم بود

میخواستم برم سمتش اما بهمن با اشاره ایی که کرد مجبور شدم باهاش برم داخل

مهدی با چشم های که حس میکردم غمه نگاهم کرد و آخر سر نگاهشو ازم گرفت

با عمو رفتیم طبقه بالا

جلوی اتاقی ایستادیم که درش قفل بود

عمو درو با کلیدش باز کرد

با وارد شدنمون عمو درو بست و رفت رو صندلی جلوی میزش نشست

بیشتر شبیه دفترکاری بود تا اتاق خواب

_خب خبر جدید؟

+فعلا هیچی ...بچه ها دارن روش کار میکنن...فقط چرا هیچ اسمی از این دختر تو هیچ برگه ای برده نشده؟اسم و فامیل نداره؟

خونسر نگاهم کرد:مگه مهمه که اسم داشته باشه؟خودم گفتم اسمی ازش برده نشه چون میدونم هنوزم تو افرادم جاسوس هست نمیخوام انجمن زودتر از من سراغ این دختره برن

متوجه منظورش شدم معمولا همین طوری بدون این که کسی بفهمه بقیه تبدیلسونده هارو گیر مینداختیم

_کسی که نمیدونه من امدم؟

+خیر...تا آخرین لحظه خدمه هم نمیدونستن

بهمن فقط سرتکون داد

+عمو...باید درباره چیزی باهاتون حرف بزنم

_میشنوم

یکم مکث کردم و با صدای ارومی گفتم

+چرا اجازه نمیدید که مهدی رهبری گاردتون به عهده بگیره؟

با اخم نگاهم کرد

چون توانایی لازم نداره

+ولی این درست نیست... فراموش کردید مهدی کسی بود که با رهبری درستش تونست منو نجات بده؟

سکوت کرد

ادامه دادم: مهدی پسر تونه... حق اونه نه من...

_اون فرق میکرد من صلاح نمیبینم که اون این مسئولیت به عهده بگیره، توبهترین شخص هستی

+ولی من اشتباهاتی کردم که خیلی گرون تموم شد

بهمن با جدیت گفت: هرکسی اشتباه میکنه... تو باید از اشتباهات درس بگیری درضمن اینو بدون یکی از دلایلی که تورو انتخاب کردم دلش نژادته

اون تبدیل شونده و تو از یک نژاد هستی این طوری راحت تر میشه گیر انداختش... نگران مهدی ام نباش میخوام اینو بدونی اگه به خاطر تو نبود خیلی وقت پیش میفرستادمش پیش مهران تو کانادا... حلالم برو میخوام استراحت کنم

با ناراحتی از اتاقش امدم بیرون

هیچ وقت با مهدی درست رفتار نکرد

نشد یه دفعه بشنوم درست حسابی بابا صداش کنه

مهدی و اون حتی یه عکس یادگاری ام باهم ندارن
عوضش احتشام مهدی رو مثل پسر خودش دوست داشت
با یاداوردی احتشام اخمام رفت توهم شاید اگر زنده بود هیچ وقت نمیزاشت وارد گارد شم
رفتم طبقه پایین با دیدن خاله رفتم سمتش مهدی با فرهاد داشت حرف میزد
+سلام خاله جون

خاله با لبخند برگشت سمتم :سلام عزیزدلم چه طوری

+الان که شمام اینجایی عالیم

خاله چهرش درهم شد:بمیرم برات خاله دروغم بلد نیستی بگی از چشات معلومه چقدر خوبی

رفتم جلو پیشونیشو اروم بوسیدم:من خوبم نگران من نباش

مهدی همچنان داشت با فرهاد فک میزد

با صدای گوشیم چشممو از اونا گرفتم

با دیدن ایمیلی که از بچه ها بود

سریع بازش کردم

.....

(مهدی)

با خاله و فرهاد امدیم داخل ویلا

فرهاد اروم امد کنارم

_مهدی یه چند دقیقه وقت داری؟

+اره چیزی شده؟

_باید حرف بزنی

سرتکون دادم یکم از خاله فاصله گرفتیم

_امیر چه طوره؟

+افتضاح به جون خودم این چند روز خودمو جر دادم

کم کم دیگه نگران دارم میشم

_مهدی من باید یه چیز خیلی مهم بهت بگم اما نمیدونم چه برداشتی ممکنه بکنی
یه نگاه به اطراف کرد:ببین من معتقدم پیمان باعث برگ احتشام نشده ...کار کس دیگه ای

با تعجب نگاهش کردم:باچه مدرکی اینو میگیمن خودم وقتی احتشام زخمی شد دیدمش

_ببینم اینم دیدی که پیمان شخصا بزننش؟

امدم بگه اره ولی ...وقتی فکر کردم من فقط دیدم پیمان کنار احتشام بود

+نه ...ندیدم ولی غیر پیمانم کس دیگه ای اونجا نبود

چه طور ممکنه کار کس دیگه ای باشه من همه بالست ها کشتم

فرهاد دست به سینه یک قدم امد جلوتر:این اصلا هیچ...فکر نمیکنی حرف های پیمان قبل از مرگش
مشکوک بود؟چرا باید درست قبل از این که امیر بکشتش اینارو بهتون بگه

اونم بدون هیچ مدرکی؟

منم بارها بهش فک کرده بودم

جریان مشکوک بود

+میدونی فرهاد ...پیمان قبل مرگش میخواست یه چیزی بگه

اما درست قبل از این که حرفش تموم شهمختاری تاثیر زدتش

272

_بیا من میگم این جریان بو داره

امدم جوابی بهش بدم که یهو امیر با صدای بلندی صدامون کرد

_مهدی زود باش باید بریم

رفتم جلو +باز چیشده

همون طور که به سمت طبقه بالا میرفت داد زد

_گارد آماده کن پیداش کردیم

پایین پله ها ایستادم

فرهاد امد کنارم:چیو پیدا کردید؟

چند لحظه چشمامو بستم و برگشتم سمت فرهاد +با خاله

برید ویلای رو به رویی باید بریم

ممکنه درگیری بشه نمیخوام مشکلی برای تو و خاله پیش بیاد

سریع دویدم بیرون رفتم ته حیات پشت ویلا

کنار درخت درست یه دکمه شکل قارچ بود سریع فشارش دادم

دیوار رفت کنار از پله ها گرفتم رفتم پایین

+سریع آماده شید میریم بیرون

.....

(سوم شخص)

باغم داشت از پنجره به بیرون نگاه میکرد

جای من در این دنیا کجاست؟

من شدم اون سرکرده تنها

آن دل داده دل شکسته

_روسلا

با صدای کسی که فهمیده پدرخواندش است نه پدرش برگشت

_ روسلا نزار اتش انتقام نابودت کنه... این تویی که الان باید تصمیم بگیری هرکاری تو بگی من انجام میدم

سکوت کرده بود انگار مهر سکوت بر لب هایش زده بودن

بهزاد کلافه نفس عمیقی کشید

_میدونم حالت بده اما مهتاب میخواد ببینت ...حدودی بهش گفتم چیشده

فقط نگاهش کرد بهزاد بیرون رفت و بعد از چند دقیقه دوردانه خواهر امد داخل

دیدگانش خیس بود

با دیدن حال زار خواهرش بغض کرد

_مهتاب الهی فدات شه

به سمت خواهرش رفت سفت بغلش کرد

آغوشی خواهرانه

روسلا سر روی شانه های دوردانه کوچکش گذاشت

اما تاب نداشت اشکش را ببیند

مهتاب : ترو خدا باهام حرف بزن

بگو چیزایی که بابا گفت دروغه

اصلا میخوام از زبون خودت بشنوم

بازهم سکوت

بغض دار نگاهش کرد

روسلا مهتاب را از خودش فاصله داد و اروم از پله ها آمد پایین

پایین پله ها پدرش و عمویش نشسته بودن

بهرام پدرش را سرزنش میکرد

الان چه جای سرزنش بود؟

ان دو با دیدنش ازجایشان بلند شد

عمویش به سمتش آمد

_عزیزم ...حالت خوبه

روسلا با صدایی که به زور شنیده میشد :میخوام برم بیرون...میخوام تنها باشم

اینو گفت از در رفت بیرون

بهرام و بهزاد نگاهی بهم کردن مهتاب اهسته از پله ها آمد پایین

میخواست دنبال خواهر عزیزتر از جانش برود اما با صدای عمویش منصرف شد: بزار تنها باشه... الان نیاز داره

چه غریب ماندی ای دل

نه غمی نه غمگساری

نه به انتظار یاری

نه ز یار، انتظاری ...

با قدم هاس سست به سمت جنگل رفت

تک تک خاطراتش را به یاد می آورد

اولین بوسه مادرش را

اولین بوسه پدرش را

اغوش گرم خانوادش، خانواده ای که باعث مرگشان شده

هوا امشب عجیب گرفته

دیگه پاهایش توان ایستادن نداشت روی زمین نزدیک برکه ای کوچک نشست

زانوهایش را بغل گرفت

گردنبندی که پدرش بهش داده بود در دست گرفت

اشک در چشمانش حلقه زد

.....

بهزاد با حاله کلافه ای در خانه قدم میزد

در دل پدر چه اشوبی برپاست

_بهزاد ...اروم باش الان که نمیتونیم کاری کنیم

_نمیتونم دارم میترکم ...میرم تو باغ قدم بزنم

بهرام نگاه از برادرش گرفت

مهتاب ماتم زده کنارش نشسته بود

مستقیم رفت سمت باغ از خودش متنفر بود

لعنتی به خودش فرستاد

نباید انقدر طولش میداد

باید زودتر به روسلا میگفت

الان چه کند؟

انتقام....اتشی دارد که شعلش همه را میسوزاند

بهرام تو حال خودش بود که با صدایی که از پشت سرش آمد بی حرکت ماند

با دیدن چند نفر که محاصرش کرده بودن اخم هایش درهم شد

_ شماها دیگه کی هستید ..؟ این ملک شخصی

یکی از مرد ها پوزخندی زد و ناگهان بهش حمله کرد

بهزاد که اوضاع خراب دید شمشیرش را ظاهر کرد و شروع کرد به مبارزه کردن با این سرو صدا ها
مهتاب و بهرام هراسان به سمت باغ آمدن

بهرام سریع بازوهای مهتاب گرفت و تو چشمان پر از وحشتش زل زد: فرار کن مهتاب برووو....

باشک دستان عموش را گرفت: پس شما و بابا چی؟

بهرام درحالی که به سمت در پشتی هولش میداد گفت: برو... منو پدرت باهم میایم

مهتاب مردد ماند که با صدای عمویش "بدووو مهتاب"

با تمام سرعت به سمت در دوید

بهرام شمشیرش را آماده کرد و به سوی برادرش رفت هردو سخت درحال جنگیدن بودن

مهتاب هراسان به سمت در دوید اما درست وقتی که میخواست به سمت جاده برود با دیدن افرادی که راه را بسته بودن پشت درختی پناه گرفت

حالا چکار کند؟ با یاد خواهرش سریع مسیرشو تغییر داد و دوید سمت جنگل

با گریه خواهرش را صدا کرد

سر راه یک بار نزدیک بود زمین بخورد

پایش به سنگ خورده بود

انقدر ترسیده بود که نمیدانست چه کند

با گریه به مسیرش ادامه داد

_روسلا....کجایی...تروخداااا روسلا

.....

بهرام با تمام توان یکی از افراد را به دیوار کوبید

_شما دیگه از کدوم خراب شده ای امدید؟

همزمان یه نفر از پشت با دسته شمشیر ضربه ای به کمرش زد

و نفر دومم سریع دستبند BEST

به دستش زد

دو نفر اورا نگه داشتن

بهزاد همچنان با بقیه افراد درگیر بود

انها سه نفر بود و او یک نفر

نامردی بود

_تمومش کنید

با صدای شخصی که امد افراد کنار کشید بهزاد نگاهی به برادرش که گرفتار شده بود کرد

خواست به سمتش برود که با دیدن شخص رو به رویش سرجایش متوقف شد

_از دیدنت خوشحالم فکر نمی کردم دوباره ببینمت

بهزاد با دیدن بهمن خشم تمام بدنش را فرا گرفت

با دست های مشت شده چند قدم بهش نزدیک شد

_بهمن...خود کتافطشی؟

بهمن اخمی کرد:فکر میکردم مرده باشی ...هیچ میدونی پنهان کردن چیزی که مال منه چه مجازاتی داره؟

_من چیزی ندارم که مال توعه باشه

پوزخندی زد

_جدی .خب پس میگم چه طور با دخترات یکم حرف بزنم ؟نمیخوای منو بهشون معرفی کنی؟

با این حرف بهزاد عصبی به سمت بهمن حمله کرد
لبخندی زد و جاخالی داد و یکی دیگه از افرادش جلو آمد
و باهاش شروع کرد به جنگیدن
بهزاد تمام توانش را جمع کرد
به خاطر جنگ تن به تن بهزاد خسته شده بود نفس نفس میزد
برادرش سعی کرد خودش را از دست اون دونفری که گرفته بودنش نجات دهد اما نمیتوانست
حریف بهزاد جوان و قوی بود
طی یک حرکت شمشیرش به بازویش برخورد کرد
و به شدت زخمی شد

بهزاد رو زمین افتاد عرق سردی رو پیشانیاش نشست

بهمن چند قدم بهش نزدیک شد

_تسلیم میشی

بهزاد با تمام نفرتی که داشت به چشمانش زل زد: تو خوابت ببینی که من تسلیم تو اشغال بشم

بهمن لبخند دندون نمایی زد و چند قدم رفت عقب و اشاره ای به همون پسر کرد: زودتر تمومش کن

بهرام فریادی زد: نهههه این کارو نکن

اما با ضربه ای که کمرش زدن از درد چشمانش را بست

اون پسر باخنده چند قدم بهش نزدیک شد
بهزاد بی حال تر از اونی بود که بتواند کاری کند
چشمانش را بست
و درست لحظه ای که توقع ضربه شمشیر داشت
اون پسر با شدت به عقب پرتاب شد
با دیدن روسلا
ارزو کرد کاش هیچ وقت برنمیگشت

بهمن با دیدن روسلا عقب رفت

نقش اش از اولم همین بود میخواست اونو به دام بی اندازد

پس کناری ایستاد و به جنگیدنش نگاه کرد

باید مطمئن میشد

اون دو نفری که بهرام را گرفته بودن با دیدن وضعیت پیش آمده اورا ول کرد و

هر پنج نفر همزمان به روسلا حمله کردن

بهرام به سختی از جایش بلند شد و به سمت برادرش رفت

.....

(روسلا)

به سنگ سبز رنگ گردنبند زل زده بودم

من الان باید چیکار کنم

اگه برادرم زنده باشه باید پیداش کنم

حتی اگه به قیمت جونم تموم شه

شاید اگه پیداش کنم دردم کمتر شه

از جام بلند شدم یواش یواش رفتم سمت ویلا

من نباید ضعیف باشم

گردنبند کردم تو جیبم

تو حال خودم بودم که با صدای گریه یه نفر سرجام ایستادم

282

یکم گوش کردم

با شنیدن اسمم توسط مهتاب شروع کردم به دویدن

با دیدنش خودمو بهش رسوندم که تا منو دید پرید بغلم

از گریه چشماش سرخ شده بود و میلرزید

+مهتاب چپشده ...تو چرا این ریختی

_بابا...

+بابا چی مهتاب چی شده

_ب..به خونه حمله کردن ...بابا و عمو جونشون در خطر

با این حرفش وحشت کردم دستشو گرفتم که با دیدن پاش اخم هام رفت تو هم

+مهتاب تو برو خونه عمه من خودم میرم دنبال بابا.. سپس گوشیشو به سمتش گرفت:به ارمین زنگ

بزن بیاد دنبالت

_ولی روسلا ...

+کاری گفتمو بکن

با بغض نگاهم کرد شاید دیگه نبینمش

محکم بغلش کردم: تو همیشه خواهر منی ... هر اتفاقی ام افتاد بدون همیشه خواهر منی

پیشونیشو بوسیدم +برو

مهتاب اینو گفتم و دویدم

سمت ویلا نزدیک در که شدم با

دیدن چندین ماشین

و چند نفری که نزدیک ویلا ایستاده بودن یا دیدن دیوار استتاری که منطقه بزرگی را پوشش داده بود اخمی کردم

خاطرات گذشتم داشت تکرار میشد

اما اینبار امکان نداره بزارم بلایی سر کسی بیاد

از در پشتی رفتم داخل

با دیدن صحنه رو به روم عصبانی به سمت پسری که میخواست پدرمو بزنه حمله کردم

اون پسره پرت شد اونطرف

دونفر عمو بهرام گرفته بودن که با دیدنم اونو ول کردن و پنج نفری ریختن سرم

+فکر میکنید حریف من میشید؟

شاید از پا دراوردن هر پنج نفرشون برام دو دقیقه طول کشید

هر کدومشو یه طرف افتادن

دویدن سمت بابا

از بازوش داشت به شدت خون میامد

+وای خدای من...همش تقصیر منه

دستم رو دست بابا گذاشتم

خون زیادی از دست داده بود بیحال گفت

...روس..لا تو ..با ...ید بری نزار..بهمن گیرت ...بند..ازه ...اااای

+عمو شما باید از اینجا برید

از جام بلند شدم نگاهی به اونایی که زده بودم کردم

هنوز بیهوش بودن

زوری بابارو بلند کردیم و بردمش سمت ماشینمون

عمو خودش لنگ میزد

صندلی عقب بابا رو گذاشتم

امدم سوار شم که با دیدن چند نفری که به سمتمون میامدن

نگاهمو انداختم سمت بابا

چشامو بستم و با خشم گفتم:تقصیر منه

عمو از اینجا ببرش مهتابو فرستادم خونه عمه زودتر برید

در عقب بستم

عمو بهرام:صبرکن روسلا خودتو به کشتن میدی

یکی از اون افراد امد ستم که یه لگد زدم به جای حساسش و همزمان داد زدم: من معطلشون میکنم گفتم برید

عمو مردد نگاهم کرد و دست اخر سوار شد و گاز داد

وقتی از ویلا رفتن بیرون خیالم راحت شدم

+منو ببخش بابا

یه نگاه به چند نفری که دورم کرده بودن کردم

یکیش امد جلو خواست بهم ضربه بزنه که جای خالی دادم

شمشیرمو آماده کردم

یکیشون از پشت حمله کرد

با تک تکشون دستو پنجه نرم میکردم

موقع جنگیدن متوجه فردی شدم که کنار ایستاده بود فاصله زیاد بود درست نمیدیدمش

طولی نکشید اون چهارنفری که باهاشون میجنگیدم خسته شدن

خودمم نفس نفس میزد

اگر اونجا میموندم چند نفر دیگه میرختن سرم

بی هوا شروع کردم دویدن

یکیشون خواست جلومو بگیره با قدرتش به سمت گوی های آتش پرتاب کرد که حتی بهم نزدیکم نشد
همشو به سمت خودش برگردوندم

جلوم باز بود مسیرمو به سمت جنگل پیش گرفتم که یهو یکی جلوم سبز شد

سرجام ایستادم و نگاهش کردم

همون پسری بود که تو آموزشگاه میخواست منو بگیره

برگشتم عقب که با دیدن نفر دومم که پشت سرم ایستاده بود فهمیدم راه فرار ندارم

اونی که پشت سرم بود یه قدم امد جلو :بهتر تسلیم شی نمیتونی فرار کنی

اخمی کردم :هیچ کس نمیتونه منو مجبور به تسلیم کنه

همزمان با این حرفم به سمت پسری که جلوم بود یورش بردم .

از حرکت جا خورد

طولی نکشید که هر دوتاشون تو دوتا زاویه بهم حمله میکردن

قدرت جفتشون مثل بقیه نبود

قوی بودن

و این کار منو سخت کرد

ولی با این حال بازم خوب ضرباتشون دفع میکردم

برای یه لحظه مسیرو باز دیدم و دویدم سمت جنگل

که صدای اون پسر امد

_مهدی ...جلوشو بگیر

مهدی؟چقدر این اسم برای من اشناست

اونی که حالا فهمیده بودم اسمش مهدی دوید سمتم ازم فاصله داشت یهو ایستاد نمیدونم چرا ترس
برم داشت

وقتی برگشتم با دیدن مار سیاه رنگی که بی شباهت به کابوسم نبود از ترس نفسم بند امد

از ترسم استفاده کرد و طی یه حرکت با دوشم ضربه ای بهم زد که خوردم زمین

انقدر سریع رو زمین حرکت میکرد که نمیشد گفت یه مار غول پیکره

دستمو به پام گرفتم و از جام بلند شدم

پسره جلوم ایستاد یا بهتره بگم مار سیاه جلوم ایستاد خیلی بزرگ بود

اگه میدویدم حتما منو میگرفت

اون یکی پسره یکم عقب تر بود

با یه تصمیم آنی چشمامو بستم و شیف دادم

من تسلیم نمیشم

با شیف دادم

سعی کرد منو بگیره که سریع بال هامو باز کردم و از بالای سرش پریدم اونطرف

اگه پرواز میکردم سریع تر پیدام میکردن

پس ترجیح دادم از راه جنگل برم

این جنگلو مثل کف دستم میشناختم

این جوری میتونستم فرار کنم

.....

(امیرحسین)

درست لحظه ای که گیرش انداخته بودیم شیف داد و رفت سمت جنگل

دختر زرنگی بود

خودمو به مهدی رسوندم

+اگه از راه جنگل فرار کنه نمیتونیم پیداش کنیم

مهدی که عصبی بود همون طور که به طرف جنگ میرفت داد زد: من جلوشو میگیرم این جوری نمیشد

با شیف دادن سرعتش چند برابر شد

حتی اگه مهدی پیداشم میکرد به خاطر بال هاش نمیتونست از پیشش بریاد

اگه میخواستم بگیرمش یه راه بیشتر نداشتم اول مهدی قولشو شکست حالا نوبت منه

چشمامو بستم و شیف دادم

(مهدی)

به سرعت از لای درختا عبور میکردم

ازم فاصله زیادی داشت حتی درست نمیتونستم تشخیص بدم مسیرم درسته یانه

نزدیکی درختا بودم که با دیدن پگَسِ Pegasus (سیاه رنگی سرعتمو کم کردم

+امیر تو تبدیل شدی؟

امیر حسین نزدیک من حرکت میکرد :چاره دیگه ای نداشتم ...تو تنهایی از پیشش برنمیای

حق با اون بود

من تنهایی نمیتونستم

_زوباش از این طرف ... به بچه های گارد خبر دارم نگران نباش میگیریمش

.....

(سوم شخص)

روسلا با تمام سرعت به سمت عمیق ترین بخش های جنگل میدوید

میدانست اون دو نفر دنبالش میایند

خسته شده بود

نزدیکی دره ای از حرکت ایستاد

الان وسط جنگل بود باید گمشان میکرد وگرنه دیگه امیدی برای فرار وجود نداشت

نزدیکی دره رفت عمق دره کم بود ولی اگر پرواز میکرد زودتر شناسایی میشد

با سر صدایی که امد سریع شیف داد

و نزدیکی بوته ای پنهان شد

میتوانست به راحتی ببیند

طولی نکشید که مار سیاه درست جلوی دره شیف داد

روسلا سرش را پایین برد

اما با چیزی که دید نفسش حبس شد

پگ_سس سیاه رنگی درست کنار پسر از حرکت ایستاد

به زیبایی شب تاریک بود. دو بال سیاهش را تکانی داد

عجیب این پسر برایش آشنا بود

به چیزی که حدس زده بود شک داشت اگر اشتباه کرده باشد چی؟

نمیتوانست ریسک کند

صدایشان را از این فاصله شنیده میشد _گندش

بزنن فرار کرد.... حالا چی؟

_ مهدی باید از این ور بریمنمیتونه زیاد دور شده باشه

و سپس شروع کرد به دویدن

روسلا منتظر ماند تا انها دور شوند

وقتی از دیدش خارج شدن اروم بیرون امد

نگاهی به اطراف کرد

پشت سرش دره بود به سمت جلو با قدم های اروم حرکت کرد که یهو از سمت راستش کسی به شدت بهش ضربه زد

تا حدی ضربه را دفع کرد

با دیدن مهدی سریع به سمت دره دوید اما قبل از شیف دادنش

پگ_سس سیاه جلوییش درامد و شیف داد

روسلا با صدای لرزانی فریاد زد:دست از سرم بردارید ...ولم کنید

مهدی یک قدم بهش نزدیک شد

شمشیرش میدرخشید:فکر کردی کشکه؟پدرمون درامد تا پیدات کردیم

روسلا چاره ای نداشت دوباره شمشیرش را به دست گرفت

هنوزم به نظرش اشنا بودن

امیرحسین چند قدم بهش نزدیک شد:تو خسته ای فکر میکنی بتونی از پس هر دوتامون بریای

_برام مهم نیست ...تا پای جونم باهاتو میجنگم

دوشا دوش هم دو خواهر و برادر بدون شناخت همدیگر باهم میجنگیدن

روسلا به شدت خسته بود اما هنوزم برتری ذاتی نسبت به حریفش داشت

مهدی جلو آمد که روسلا با قدرتش به پایش ضربه زد

مهدی دستش را به پایش گرفت و افتاد زمین سعی کرد بلند شود اما دردش زیاد بود

روسلا طی یک حرکت شمشیرش به قفسه سینه امیرحسین برخورد کرد

ولی او به موقع خودش را کنار کشید و فقط کمی از لباسش پاره شد ولی تعادش را از دست داد

روسلا از این فرصت استفاده کرد و امیرحسین محکم کوبید به درخت

شمشیر هاشون درست کنار صورتشون قرار داشتن

به چشم هایش زل زد

اخ که چقدر این چشم ها آشنا بود

امیرحسین سعی کرد او را به عقب هول دهد اما روسلا با تمام قدرتش نگهش داشته بود

شمشیر روسلا به گردن امیرحسین چسبیده بود

اما قبل از ضربه نهایی فقط برای یک لحظه روسلا چشمش به قسمت پاره شده حریفش افتاد با دید

گردنبند زمردی شکش به یقین تبدیل شد

دستانش شل شد

امیر حسین سریع اورا بہ عقب یرتاب کرد

که بدجور زمین خورد

روسلا درد داشت اما اشک چشمانش به خاطر درد نبود

به خاطر باران دیشب زمین سست بود

و امیرحسین درست نزدیک دره ایستاد بود

قبل از این که امیر حسین کار دیگری کند زمین زیر پایش خالی شد و از پشت به دره افتاد

مهدی با دیدن این صحنه ترسیده با تمام درفش به سمت دره دوید

روسلا شکه به صحنه رو به رو نگاه میکرد الان بهترین فرصت بود

باید فرار کند

اما برادرش...کسی که همین الان قصد جانش را کرده بود برادرش بود با دیدن گردنبد مطمئن بود

به راه فرارش نگاه کرد که باز بود

اگر برود شاید مهدی نتواند امیر را بالا بیاورد... حالا چکار کند؟

(مذہب)

+امیر.....زہرہ

به سرعت خودم به لب دره رساندم

امیرحسین یه تیکه سنگ گرفته بود

+دستتو بده من

اِخ...فاصله زیاده دستم نمیرسه ... شاید باید شیف بدم

+نه نه این کارو نکن عمق دره کمه قبل از این که کامل تبدیل بشی میمیری

امیر سعی کرد یکم از صخره ها بیاد بالا

+زود باش تو میتونی ...به خدا اگه تسلیم شی خودم میکشمت

292

دستمو به سمتش دراز کردم اما یهو یه چیز سفید رنگی به سرعت از کنارم رد شد

با دیدن اون دختره که شیف داده بود با تعجب نگاهش کردم

اون دختر تا جایی که صخره ها اجازه بهش میداد نزدیک امیرحسین شد:زود باش باید پیری سمت من ...من میگیرمت

امیر حسین به سختی یکم برگشت سمت اون دختر :من به کمک تو نیازی ندارم

با این که اصلا درک نمیکردم چرا این دختر این طوری میکنه سمت امیرحسین دادزدم:زود باش امیر پیر سمتش میخوای بمیری ؟

اما امیر یه دنده تر از این حرفا بود

به خاطر اسیبی که به پام وارد شده بود نمیتونستم شیف بدم

+امیر به خاطر خدا زود باش ...بپیر

امیر نگاهی به اون دختر کرد که همچنان در نزدیکش پرواز میکرد

خواست حرکتی بکنه که یهو سنگه از جاش کنده شد و امیر به سمت پایین پرت شد

+نه نه نه نه نه

اما درست قبل از برخوردش به زمین اون دختره گرفتش

چنان استرسی بهم وارد شده بود که احساس کردم الاناس بیهوش شم

امیرحسین یال های اون پگِ سِس گرفت

یکم از دره فاصله گرفتم تا اینکه آمدن بالا به محض رسیدنش به زمین پریدم سمت امیر و برادرانه درآغوشش گرفتم

+تو روحی که فقط بلدی منو سخته بدی

امیرحسین محکم منو به خودش فشار داد

نگاهی به اون دختره کردم که یه جور خواصی داشت نگاهمون میکرد

امیرحسین منو از خودش جدا کرد و برگشت سمت اون دختره

_ چرا این کارو کردی ؟

اون دختره فقط نگاهش کرد چقدر چشم هاش اشنا بود

امیر یکم مکث کرد :قبل از اینکه پشیمون بشم برو

اما اون دختره از جاش تکون نخورد

قدمی به سمتش برداشتم که نگاهشو از امیر گرفتم و به من نگاه کرد

+اسمت چیه؟

حس کردم بغض کرد این دختره چشه

تا خواست حرفی بزنه یهو از پشت سر صدای شلیک امد

اون دختره اروم چشاشو بست

و قبل از افتادنش به زمین گریتمش

با دیدن افرادمون که بهش داروی بیهوشی زدن اخم هام رفت تو هم

_خدا روشکر حالتون خوبه ...صدمه دیدید؟

امیرحسین فقط سکوت کرده بود یه نگاه دیگه به دختره که تو بغلم بود کرد و رفت

یکی از محافظا امد و دختره ازم گرفت

مختاری امد سمتم:اسیب دیدید؟

نگاهم هنوز سمت اون دختر بود:پام ضربه دیده....با اون دختر چیکار میکنید؟

مختاری:بهمن خان دستور دادن ببرنش ویلا ..شما بهتره برید تا به زخم پاتون رسیدگی بشه

خواست دستمو بگیره که دستشو پس زدم اصلا ازش خوشم نیامد

لنگ لنگان رفتم سمت یکی از ماشینامون

تا وقتی که برگشتیم ویلا اصلا امیرحسین ندیدم نمیدونم کجا غیبش زد

.....

(بهزاد)

+برو کنار بهرام

بهرام دوباره امد جلوم و دستشو رو سینم گذاشتم و یکم به سمت عقب هولم داد

_بفهم داری چیکار میکنی... تو از دیشب بیهوش بودی ...دستت به شدت آسیب دیده با این وضعیت
میخوای چیکار کنی؟

+برام مهم نیست دستم چقدر آسیب دیدهنمیتونم بزارم بلایی سرش بیارن

_گوش کن روسلا به خاطر نجات ما گیر افتاده ...میخوای تلاششو نابود کنی؟

فریادی زدم

+با این چرا من اروم نمیشم اون دخترمه

مهتاب که اشکاشو پاک کرد و امد سمتم

دستمو گرفتم:بابا تروخدا اروم باش

...بهزاد گوش کن ...روسلا دختر باهوشیه مطمئنم از پس خودش برمیداد

+اره از پس خودش برمیداد اما نه پیش بهمن.....بهمن اونو میکشه ...وقتی بدون اطلاع انجمن بهمون حمله کرد فکر میکنی چیزی براش مهمه؟؟

بهرام دستی به گردنش کشید

...ولی ماهم نمیتونیم کاری کنیم...پامون از در بزاریم بیرون پیدامون میکنن...اوضاع رو از اینی که هست بدتر نکن

با درد چشمامو بستم یه نگاه به مهتاب کردم که از گریه زیاد چشماش قرمز بود

از صبح که بهوش امده بودم مثل مرغ سرکنده این ور و اونور میرفتم

رفتم رو تخت نشستم

بازوم به شدت درد میکرد

نمیدونم بهرام چه طوری مارو رسون خونه خواهرم

شک دارم که بهمن ندونه ما کجاییم

ولی اگه میدونه چرا نمیریزن سرمون؟

مهتاب نگاهی به بهرام کرد و امد کنارم نشست

عصبی بودم نفسمو کلافه دادم بیرون

درد بازوم یه طرف

درد قلبم طرف دیگه

اگه بلایی سر روسلا بیاد هیچ وقت خودمو نمیبخشم

تو همین فکر بودم که ارمین سراسیمه امد تو اتاق

_دایی ...ارمانو ول کردن...

از جام بلند شدم

بهرام:ول کردن؟

ارمین:اره الان امد خونه

هر سه تامون یه نگاه به هم کردیم و رفتیم طبقه پایین خونه خواهرم

با دیدن ارمان رفتم جلو بغلش کردم:خدا روشکر که خوبی

آرمان ار بغلم امد بیرون و هراسون گفت:دایی روسلا...اونا فهمیدن...روسلا کجاستحالش خوبه دیگه نه؟

سکوت کردم

بهرام امد جلو:راستش روسلا رو گرفتن اما نگران نباشید مطمئنم حالش خوبه

هه حالش خوبه ..اون بهمن عوضی که من میشناسم تا روسلارو نکشه ول کن نیست

باید از خونه میرفتیم بیرون ولی وقتی از پنجره به بیرون نگاه کردم ناامید شدم

دوتا ماشین جلوی در بودن

مارو تو خونه خودمون زندانی کرده بودن

.....

(روسلا)

کمرم درد میکرد و حساس ضعف میکردم

زیرلب ناله کوتاهی کردم

روی تخت یکم تکون خوردم و چشامو بیشتر باز کردم

یکم فکرمد تا یادم امد چیشده

با یاد اوری اتفاقات مثل برق گرفته ها سریع از جام بلند شدم که کمرم تیر کشید

و دوباره روی تخت نشستم

نگاه کلی به اتاق انداختم

یه اتاق نسبتا بزرگ که بخشیش به شدت تاریک بود فقط یه نور کوچیک از بخشی که تخت بود روشن کره بود

دستمو به کمرم گرفتم جایی که بهم داروی بیهوشی زده بودن درد میکرد

خواستم دوباره از جام بلند شم که با صدایی که از بخش تاریک اتاق امد قالب تهی کردم
_طول کشید بیدار شی

با بدبختی از جام بلند شدم

اتاق ترسناکی بود یک قدم رفتم جلو

+کی هستی

بعد از چند ثانیه صدای قدم های کسی از رو به روم شنیدم

با دیدن کسی که جلوم ایستاده با خشم نگاهش کردم

کت و شلوار مشکی رنگی تنش بود

_منو میشناسی؟

از بین دندونای کلید شدم گفتم

+کیه که قاتل خانوادشو شناسه ؟

خنده ای کرد و امد جلوتر، تو دو قدمیم ایستاد

_خب پس اشناییت باهم داریم

از دیدنش انقدر احساس خشم و عصبانیت میکردم که نمیدونستم حتی چی باید بگم یا چه حرکتی باید بکنم

سکوتمو که دید خودش شروع کرد به حرف زدن

_باید اعتراف کنم جنگیدنت بی نظیره...درست مثل مینا میمونی

با شنیدن اسم مادرم با عصبانیت داد زدم:اسم مادر منو نیار کثافت

از حرفم جری شد

_انگار نمیدونی اینجا رئیس کیه چه طور جرعت میکنی سر من داد بزنی؟

به سمت یورش بود قبل از اینکه حرکتی کنم گلومو گرفت و کوبیدتم به دیوار
دستم رو دستاش گذاشتم و سعی کردم از خودم جداس کنم

تو صورتم فریاد زد : اون موقع که احتشام فرستادم تا تورو بکشه باید میفهمیدم نمیتونهسرمنو با یه
جسد قلابی گول زد اما....میخوام بدونم چه طور این همه وقت زنده بودی برام مهمه بدونم چرا سراغم
نیومدی؟؟

درست نمیتونستم نفس بکشم با خشم گفتم:به تو ربطی نداره ...بیشرف..وقتی پدر و مادرم کشتی اونا
مگه برات مهم بودن که گم شدن من برات مهمه

با این حرف خون جلوی چشاشو گرفت

گلمو بیشتر فشار :تو هیچی نمیدونی دختره احمق

همچین محکم پرتم کرد وسط اتاق که تعادلم از دست دادم خورد زمین

دستم رو گلوم گذاشتم سرفه کردم

برگشتم یه نگاه بهش کردم

با کلافگی تابلویی دستشو رو چشمم گذاشت و تند تند نفس میکشید

بعد از چند لحظه حالم بهتر شد

امد جلوم که سریع رفتم عقب و خوردم به دیوار

جلوم زانو زد

احساس کردم اروم کرده خودشو

اما من اروم نبودم اصلا نبودم

نمیخواستم حتی نگاهش کنم

صورتمو به سمت دیگه ای چرخوندم

که دستشو برد زیر چوونم و سرمو برگردوند

_این طوری با کسی که برادرت نجات داد رفتار میکنی؟

فقط نگاهش کردم

تو چشمام زل زد و با صدای ارومی گفت:چقدر چشمت شبیه مادرته...

تو میتونستی الان دختر من باشی

بانفرت گفتم

+اگر این طور بود مطمئن باش اولین روز زندگیم خودمو میکشتم

پوزخندی زد و چوونمو ول کرد و بلند شد

_بهتره بریم سر بحث خودمون...به خاطر فداکاری که کردی و پسرمو از افتادن تو دره نجات دادی

سریع حرفشو قطع کردم:اون پسر تو نیست عوضی...اون نمیدونه با خانوادمون چیکار کردی

خنده ای کرد: نه... نیست و البته که نمیدونه... میدونی روسلا حمله من به خونتون از پیش تایین شده بود

من خیلی با برادرم حرف زدم اما اون قبول نمیکرد که بچه هاشو به من بسپاره

به علاوه که چندیدن دفعه خود محمد علیه من اقداماتی کرده بود

یه نگاه به من کرد و با پوزخند رو عصابی ادامه داد: وقتی به خونتون حمله کردم هدفم بردن هردوتاتون بود... همه چیز خوب پیش رفت

بچه ها به موقع از صحنه خارج شدن

اما تو همه چیز خراب کردی

وقتی تورو دیدم فهمیدم باید بیخیالت بشم

تو باید میمردی ... اما برادر احمقم خودشو فدای دخترش کرد

اگر تو اون لحظه نبودی الان پدرت زنده بود

با بغض به حرفاش گوش میکردم چقدر راحت از کشتن برادرش حرف میزد

باهمون بغض گفتم: منظورت چیه که بیخیال من شدی؟ مگه هردوی مارو نمیخواستی

نگاه عمیقی بهم کرد

امد بالاسرم و دوباره جلوم نشست

_خیلی نایابه که از یک خانواده دوتا تبدیل شونده به دنیا بیاد

....اره من هردوتاتون میخواستم اما با دیدن تو قدر تو درک کردم ...خیلی زیاد بود ... تو دختر بودی

توقع داشتم امیرحسین بیشتر از تو قدرت داشته باشه

اما برعکس شده بوددختر به درد من نمیخوردچون جسمی ظعیف بودی و من فقط قدر تو میخواستم

مهر سکوت به دهنم زده بودن نمیتونستم چیزی بگم فقط با بغضی که داشت خفم میکرد گوش میکردم

دستشو نوازش گونه رو صورتم کشید: میدونی چرا میخواستم تورو بکشم؟

دستشو از رو صورتم پس زدم که یه لبخند کم رنگ زد و ادامه داد

...یه روند طبیعی فراموش شده هست...

اگر تو یک خانواده دو تبدیلسونده متولد شه با مرگ یکیشون تمام قدرتش به اون یکی میرسه

با تعجب نگاهش کردم

کابوسم امد جلوی چشمم دوتا مار....دوتا تبدیل شونده

+پس...پس با گشتن پد...پدرم تو

...همه قدرت پدرت به من رسید

درسته ما ،دوتام مثل تو و امیرحسین بودیم

من میخوامستم با کشتن تو تمام قدرتت به برادرت برسه

که البته فکر میکردم رسیده...چون احتشام قرار بود تورو بکشه

اما من انقدر احمق بودم که نفهمیدم دروغ گفته

دستمو جلوی دهنم گرفتم:خیلی پستی ...خیلی

بی هوا دوتا دستامو گرفت و کشید سمت خودش

_تو باید از من ممنون باشی که این همه سال از برادرت مراقبت کردم

دستمو خواستم از دستش بکشم بیرون که محکم فشار داد

دردم گرفت اما به روی خودم نیاوردم

با داد گفتم

+مراقبت کردی ...تو فقط به فکر خودتی...واسه همین میخواستی من بمیرم که اون قدرتمند
بشه...بشه سلاح بشه وسیله ای برای انجام کثافت کاریات

با جیغ گفتم:بشه بازیچت

نه ... خانوادم ازم گرفتی نمیزارم برادرمم ازم بگیری

با خشونت دستمو گرفت و پرتم کرد تو تخت

تهدیدوار دستشو جلو صورتم تگون داد و گفت:وای به حالت اگر بخوای نقشه های منو خراب کنی
...من به خاطر این همه قدرت حتی بیخیال زن و بچمم شدم

+این همه قدرت به چه دردت میخوره ...واقعا ارزششو داره؟

_هه تو از قدرت چیزی نمیدونی بچه...اره ارزششو داره

خوب گوشاتو باز کن میدونم به زودی امیرحسین به دیدنت میاد

چون میخواد بدونه تو چرا نجاتش دادی

یکم مکث کردو ادامه داد

دوراه بیشتر نداری تنها چیزی که بهش میگی اینه

تو روسلا فرهمندی نه رادمنش

اگر اون بفهمه که تو کی هستی

قسم میخورم اول اونو میکشم بعدم تورو ...همین جوریشم به خیلی چیزا شک کرده چیزی که مال من
نمیشه نباید مال کس دیگه ای ام بشه

یه نگاه به چشمای اشکیم کرد

باورم نمیشد این مرد روبه روم باهام هم خون اون عموم بود ...قاتل خانوادم

+باهاش کاری نداشته باش

_راه دومم اینه اون زنده میمونه و تو میمیری...از اولم نباید زنده میموندی
تصمیم با خودته

اینو گفت و به سمت در اتاق رفت

و ازش خارج شد با رفتش بغض شکست

خدایا کمک کن ...چیکار کنم...صدامو میشنوی خداجون چیکارکنممم

نگران بابا بودم نگران مهتاب نگران عموم خداکنه اونا چیزیشون نشده باشه

حق با بهمن بود من حقمه که بمیرم

اما نمیزارم برادرم بمیره

(بهمن)

با عصبانیت از اتاق ادم بیرون

هیچ فکرشو نمیکردم این طوری باشه اما با تهدیدی که کردم مطمئنم تسلیم خواسته من میشه

از در مخفی سال ادم بیرون و به سمت اتاقم رفتم که مختاری جلومو گرفت

+الان اصلا حوصلتو ندارم

ادم از کنارش رد بشم که گفت

_یه مشکل داریم

کلافه برگشتم سمتش

+باز چه گندی زدی؟

مختاری امد نزدیکم و دم گوشم گفت:وقتی پایین داشتید با اون دختر حرف میزدید یک نفر فالگوش ایستاده بود

از حرفش عصبانی شدم با داد گفتم

+کدوم بیشوری جرعت کرده به حرف های من یواشکی گوش کنه؟الان کجاست؟

_به موقع دیدمش بچه ها بردنش بیرون

مختاری منو به سمت بیرون هدایت کرد

پشت ویلا یه در دیگه بود جایی که گارد مستقر شده بودن

رفتیم داخل

و با داد گفتم

+کجاست تا خودم بکشمش؟

اشاره ای به بچه ها کرد

با دیدن مهدی هم عصبانی شدم هم متعجب افراد گارد زوری نگهش داشته بودن

تا چشمش به من افتاد اروم شد و فقط با چشمایی که ازش نفرت میبایرد نگاهم میکرد

+چیکار کردی پسرکارت به جایی رسیده که فالگوشی پدرتو میکنی؟

مهدی با عصبانیت داد زد:پدر؟کدوم پدر؟من هیچ پدر عوضی مثل تو ندارم...چه طور تونستی این

همه سال به من و امیرحسین دروغ بگی ...با یه حیون فرق نداری کثافت

با این حرفش عصبی رفتم سمتش و یه سیلی محکم زدم در گوشش که گوشه لبش پاره شد

دستشو برد خونه لبشو پاک کرد :ارعه بزنی...عقدتو سر مادرم خالی کردی بست نبود ...بیا پسر خودتم

بکش...نترس هیچ کس ازت نمیپرسه چرا

+لازم باشه تورو هم میکشم هیچ کس جرعت نداره کارای منو خراب کنه حی اگر اون یک نفر تو باشی

رو کردم سمت بقیه افرادم

+همینجا زندانیش کنید تا بعد به خدمتش برسم

از در رد شدم و برگشتم سمت ویلا مختاری ام بعد از چند دقیقه خودش بهم رسوند

+نصف بیشتر بچه های گارد امداد کن ...باید برگردید تهران

_پس پستون...

+اینش دیگه به تو ربطی نداره کاری که گفتمو بکن

.....

(امیرحسین)

طرف های ظهر بود که دیگه از اتاقم دل کندم ادمم بیرون

خیلی فکرم نسبت به اون دختر مشغول بود ...شدیدن حس این که میشناسمشو داشتم

چشماس...همش فکر میکردم یه جایی دیدمش

باید باهاش حرف میزدم اما مطمئنم عمو نمیزاره

رفتم دم اتاق مهدی

اون میتونست کمک کنه که یواشکی برم دیدنش

چند دفعه در زدم اما صدایی نیامد با فکر اینکه خوابه یواش درو باز کردم اما اتاقش خالی بود

تعجب کردم

این وقت روز یعنی کجاست؟

به گوشیش زنگ زدم که دیدم جواب نمیده

شاید تو ویلاست

از پله ها ادمم پایین که فرهاد و رو دیدم رفتم سمتش

+سلام

-سلام امیرجان حالت چه طوره

+ممنون ببینم شما مهدی ندیدی؟

_مهدی؟ نه ..چیشده دوباره فلنگو بسته؟

+اگر از ویلا رفته چرا گوشیشو جواب نمیده

فرهاد خونسرد گفت: بابا میدونی که چقدر شوته حتما یادش رفته.. نترس مطمئن باش پیداش میشه... حالا چیشده کارش داشتی؟

+نه... یعنی اره

کلافه نفسی کشیدم و دست فرهاد گرفتم بردمش گوشه سالن و یواش بهش گفتم میخوام چه غلطی کنم با اخم به حرفام گوش داد توقع داشتم بگه نه اما در کمال تعجب گفت خودش کمکم میکنه

.....

(روسلا)

رو تخت نشسته بودم

خیلی فکر کردم تصمیم خودمو گرفته بودم یه نفس عمیق کشید

من باید این کارو بکنم

به خاطر خانوادم به خاطر تنها کسی که برام مونده

فقط خدایا خودت صبرشو بهم بده

با صدای در چشم از زمین گرفتم و به فرد رو به روم نگاه کردم

ضربان قلبم رفت رو هزار

دوباره بغض کردم

چقدر بزرگ شده بود ...از بچگیش خیلی فرق کرده بود

سعی کردم خونسرد باشم من نباید خودمو بیازم

چند قدم بهم نزدیک شد که از جام بلند شدم

+برای چی امید دید اینجا

_آمد جواب سوالمو ازت بگیرم

نمیتونستم چشم از صورتش بردارم این چه سرنوشت شومیه اخه

+کدوم سوال؟

چند قدم بهم نزدیک تر شد و درست رو به روم ایستاد

_اول بگو اسمت چیه

+دونستن اسمم چه فرقی به حال تو داره؟

اخمی کرد: جوابمو بده مهمه که میپرسم

یه نفس عمیق کشیدم: اسمم روسلاست...

با این حرفم چشماش برقی زد

_روسلا..چه اسم قشنگی اسم خواهر منم روسلا بود

یک قطر اشک از چشمام داشت میچکید که سریع پشتمو بهش کردم و با صدایی که سعی میکردم نلرزه

گفتم: خب که چی؟ امدی خواهر گمشدتو تو صورت من پیدا کنی؟

حس کردم درست پشت سرم ایستاده +چه

اتفاقی برای خواهرتون افتاد؟

نفس عمیقی کشید و با ناراحتی اشکاری گفت: مرده...اما من به چیزی شک کردم پس خواهش

میکنم جوابمو بده

تمام توانمو جمع کردم که عادی باشم

اون نباید چیزی بفهمه

برگشتم سمتش

_تروخدا فقط بهم بگو...اسم پدر و مادرت چیه کجا زندگی کردی...واقعا برادری نداشتی؟

اشک داشت راهشو پیدا میکرد

+معلومه که نه من فقط یه خواهر دارم

سعی کردم خودمو عصبی نشون بدم :ببین اقا پسر اگه امدی اینجا برای من دلسوزی کنی و بگی فلان بیساره سخت در اشتباهی اره من نجات دادم چون میدونم چندید روزه که پدرت دنبالمه بالاخره پیدام میکرد و انجمن برام یه مجازات تپل میریخت

اما با نجات جونت پدرت بهم مدیونه ...قراره براش کار کنم و انجمنم حق دخالت نداره

با تعجب نگاهم میکرد خودم موندم چه طور اینارو گفتم

_من پسرش نیستم

(معلومه که نیستی عزیزدل خواهر

تو باید منو فراموش کنی)

+هه جدی؟ولی خیلی شبیهشی توام مثل اون دنبال قدرت میگردی

با این حرفم عصبی شد امد سمتم که سریع رفتم عقب و چسبیدم به دیوار

با داد گفت:من هیچ وقت شبیه بهمن نیستم حق نداری بگی من دنبال قدرتم

+ولی ظاهرت اینو نشون میده

_مگه از ظاهر ادما میشه چیزی رو فهمید

+لابد میشه که میگی شبیه خواهرتم

قشنگ حس کردم با این حرفم ناراحت شد

باید تیر اخر میزدم:میدونی شاید تو دنبال قدرت نباشی اما من هستم...قدرت همه چیزه اگر قدرت داشته باشی میتونی هر کاری که بخوای انجام بدی

یکم نگاهم کرد و رفت عقب میدونستم بهمن داره تماشامون میکنه

_الان که فکر میکنم تو بیشتر شبیه بهمنی ...من اشتباه کردم

+خوبه که فهمیدی حalam برو بیرون ...اینو بدون سری بعد جونتو نجات نمیدم

(جونمو به خاطرت فدا میکنم)

برای آخرین بار نگاهش کردم و رومو کردم اونطرف وقتی صدای در امد دیگه نتونستم طاقت بیارم

افتادم زمین دستمو گذاشتم رو دهنم و گریه کردم از ته دلم گریه کردم

انقدر حالم بد بود که نفهمیدم بهمن امد تو اتاق

_دختر عاقلی هستی

برگشتم سمتش و با گریه گفتم:قول بده کاریش نداشته باشی

_ندارم ...اگه تو خرابش نکنی

+و یه درخواست دیگه دارم
منتظر نگاهم کرد :آرمان ازاد کن میدونم دستگیر شده
همون طور که به سمت در میرفت گفت:امروز صبح ازاد شد
با رفتنش خودمو پرت کردم تو تخت
از ته دلم زار زدم چه طوری اون حرفا بهت زدم
اما من کار درستی انجام دادم وقتی ته قصه ما جداییه چرا باید تو بدونی من کیم
تو فقط قول بده خوشبخت زندگی کنی

میدونم تا ته قصه جدایی در کمینه
تو به من امید بده حرف من همینه
میدونم لحظه شوم نبودن نزدیکه
امید بده تا ندونم این دنیا چه تاریکه
میدونم سخته با من باشو بدونی باید
بری و تنهاشم،نگو نتونی شاید
بین از هجوم عشق من دلت میگیره
میترسی بدونمو،دل از غصه بمیره
میمیره...

سرنوشت سنگو،منم دلم از جنس شیشست
برات مهم نباشه بعد از تو چی میشم
تو به من امید بده ،ارامش بگیرم
بگو بی من راحتی تا راحت بمیرم

.....

312

(سوم شخص)

امیرحسین باحالی داغون به سمت اتاقش رفت بی نهایت ناراحت بود و البته عصبی
اشتباه کرده بود

لحظه ای نور امیدی که در دلش روشن شده بود به صورت کامل خاموش شد
با عصبانیت لگدی به صندلی کنار تختش زد

دستاشو رو سرش گذاشت

حالش بد بود ... خیلی بد

گاهی از خودم می پرسم

که چه کردم؟

من از خودم شکسته ام

زنجیر بلندی به دستانم گره خورده

به دور تنهایی ام می چرخم

گاهی می نشینم خیره به دیوار دلواپسی

غرق می شوم در هراس

حالم خوب است اما گذشته ام درد می کند

می جنگم دست بسته و تنها

با ترس و دلواپسی

حالم خوب است...

.....

فرهاد با قدم های تند به سمت ویلای مجاور حرکت کرد بخشی از گارد داشت به تهران برمیگشت و فقط یه تعداد کم باقی مونده بودن

این یعنی زمانش کم بود

به سرعت وارد ویلا شد _ خاله..خاله

جان کجایی

خاله که در اشپزخانه مشغول بود با شنیدن صدای فرهاد امد بیرون

_اینجام فرهاد جان...چیزی شده؟

فرهاد ارام دست خاله را گرفت و به سمت اتاق کناری رفت

_خاله باید بهم کمک کنی...یه مشکلی پیش امده

خاله که نگران شده بود با نگرانی پرسید _چیشده بگو

من هرکاری بتونم میکنم

_خاله باید بری مهدی پیداش کنی

خاله که تعجب کرده بود ادامه داد:مگه اقا بهمن نگفت که زودتر فرستادتش تهران؟

فرهاد کلافه گفت:نه دروغ گفته خودم دوربین های در ورودی دیدم حس میکنم مهدی توی ویلاست ...اگه هنوز داخل ویلاست میخوام پیداش کنی احتمالا بهمن جایی حبسش کرده ...فقط پیداش کن و

بیارش بیرون به کمکش نیاز دارم

_خدامرگم بده چرا اخه؟

همون طور که بیرون میرفت گفت:فقط پیداش کن و نزار کسی بفهمه دنبالش ی بقیش بسپار به من

فرهاد به سرعت به اتاقش رفت وسایل مورد نیازش را برداشت و به اتاق بهمن رفت

بعد از چند تقه کوتاه وارد اتاق شد

_با من کاری داشتید رئیس؟

بهمن نگاهی به فرهاد کرد چند روزی بود حس میکرد با تنفر نگاهش میکند

-میخوام بری یه سر به اون دختره بزنی ببینی حالش خوبه یا نه ...غذایی که بردن براش پس فرستاده

فرهاد که منتظر همین فرصت اطاعتی کرد و رفت بیرون

میدونست دیر یا زود بهمن اورا سراغ اون دختر میفرستد

پس از در مخفی سالن وارد شد

جلوی در یکی از محافظا در را برایش باز کرد

با ورودش به اتاق با دیدن دختری که روی تخت نشسته بود به سمتش رفت میدانست بهمن هم

نگاهشان میکند هم صدایشان را میشنود

روسلا نگاهی بهش کرد

در جواب نگاهش گفت:من فرهادم در واقع دکترم امدم وضعیتتون چک کنم اجازه هست؟

روسلا بدون نگاه کردن بهش گفت:اگر بگم اجازه نیست میری بیرون؟

فرهاد نگاهی به در پشت سرش کرد و گفت:راستش نه

_پس کار تو کن

فرهاد به سمتش امد کیف پزشکی اش را کنار روسلا رو تخت گذاشت

گوشی را از کیف دراورد و روی قلبش گذاشت

عجیب قلبش بی تاب میزد

فرهاد نگاهی به دوربین بالای سرش کرد و جوری ایستاد که فقط قسمت پشت بدنش در دوربین

نمایان باشد

دستگاه فشار از کیفش دراورد و کمی استین لباس روسلا را بالا زد و در همون لحظه دستگاه کوچیکی

که زیر دستگاه فشار گذاشته بود فشار داد

روسلا از کارش تعجب کرد که فرهاد همون طور که به ظاهر فشارش را میگرفت گفت: میخوای تسلیم بشی؟

گیج نگاهش کرد: ببخشید؟

_به همین راحتی میخوای بزاری به هدفش برسه؟

با این حرفش جا خورد

فرهاد: نترس صدامون نمیشنوه اما تصویرمون داره

روسلا نگاهی به دوربین کرد

فرهاد درست جلوی دوربین بود

_تو از کجا میدونی...

فرهاد: وقت ندارم برات توضیح بدم فقط بگو میخوای تسلیمش شی؟ میخوای بزاری راحت بکشتت؟

_چاره ای ندارم اگر تسلیمش نشم برادرمو میکشه

فرهاد نگاهی به چشم های ناامید دختر کرد: اگه تو زودتر بکشیش چی؟

_اما چه طوری؟ من تنهایی از پشش برنميام

فرهاد: انگار از قدرت زیادتت خبر نداری گوش کن اگر باهاش بجنگی این شانس به خودت میدی که پیروز این میدان باشی

فرهاد دستگاه فشار از دست روسلا باز کرد

_دراز بکش ... نباید شک کنه

مردد نگاهش کرد و دراز کشید

بازهم فرهاد جوری ایستاد تا دوربین نتواند صورتشان را بگیرد دستش را روی شکم روسلا گذاشت و کم فشار داد

_ما کمکت میکنیم

_برادرم چی میشه؟

_چیزیش همیشه

فرهاد نگاهی به ساعتش کرد: دیگه داره دیر میشه ..میجنگی یا نه؟

روسلا یکم مکث کرد و فقط سرش را تکان داد

_خوبه جوری که داخل دوربین معلوم نباشد کارت کوچکی را درون یقه لباسش کرد: با این دستبند

BEST باز کن ...نزدیک غروب همه ی گارد از ویلا میرن اون موقع شروع کن

و دوباره به سمت کیفش رفت دکمه را زد

روسلا فهمید که الان صدایشان را میشنود

فرهاد از داخل کیفش امپولی دراورد که داخلش یه مایه زرد رنگ بود

_این دارو تقویتیهلازمه که بهت بزnm

روسلا خواست مخالفت کنه که فرهاد با چشم اشاره کرد مخالفت نکن

برخلاف تصورش فرهاد امپول را به بازویش زد و بعد از گفتن چند نکته پزشکی از اتاق رفت بیرون

روسلا به رفتنش نگاه کرد ته ته دلش امیدوار شد

اگر در این جنگ پیروز میشد که میتوانست با آرامش زندگی کند و اگر نه که برادرش چیزی نمیدانست

پس بلایی سرش نمیامد

حداقل تمام تلاشش را کرده بود

.....

امیرحسین بی حال روی تخت دراز کشیده بود هنوز حالش خوب نبود

با صدای در سر بلند کرد

خدمتکاری امد داخل با تعجب به اتاق بهم ریخته نگاه کرد

امیرحسین کلافه گفت: کار داری؟

خدمتکار نگاه از اتاق گرفت: بله اقای رادمنش باهاتون کار دارن ...تشیف ببرید اتاقشون

و بعد از اتاق خارج شد

امیرحسین پوفی کرد و از اتاق خارج شد

بستقیم رفت سمت اتاق بهمن خان

بعد از چند تقه کوتا وارد اتاق شد

بهمن که منتظرش بود با دیدنش از جایش بلند شد

_بامن کاری داشتید؟

_میخوام برگردی تهران...عمارت خالیه لازمه که برگردی

امیر سرش پایین بود خودش دوست نداشت زیاد اینجا بماند:باشه فردا صبح برمیگردم

_نه...الان برگرد

امیرحسین تعجب کرد اما چیزی نگفت سری تکون داد و رفت سمت اتاقش تا لب تاپ و چندتا خورده

چیزی که دارد را جمع کند که سر راه خاله را دید که به سمت حیاط میرفت

با دیدنش به سمتش رفت _خاله جان

کجا میری؟

_ میرم ویلای رو به رویی فکر کردم مهدی برگشته

پاک مهدی را فراموش کرده بود....باید دوباره بهش زنگ میزد

_اهان باشه...راستی من دارم برمیگردم تهران ..شماهم همراهم میاین؟

خاله مردد نگاهش کرد:نه خاله جان شما برو من یکم کار دارم ...من با اقا فرهاد برمیگردم

_باشه پس من رفتم

خاله تک تک اتاق های ویلا رو گشته بود فقط یک جا رو شک داشت

محلی که گارد مستقر بودن هرچند به نظرش بعید بود اما به اون سمت رفت که با دیدن مختاری سرجاش ایستاد

خیلی تابلو بود اگر جلو میرفت پس صبر کرد

بعد حدود چند دقیقه ای مختاری با دیدن امیرحسین از نزدیکی در کنار رفت

امیرحسین با اخم خواست به سمت در برود که مختاری جلوییش را گرفت

_از جونت سیر شدی که جلوی منو میگیری؟

_شرمنده قصد جسارت ندارم اما سالن خالیه و ارباب دستور دادن که هر چه سریع تر شما برگردید تهران ... گارد زودتر از ما حرکت کرده

امیرحسین همچنان با اخم نگاهش میکرد دیگه هوا داشت تاریک میشد

_خیله خوب بریم

با رفتن اونا خاله خودشو به در رساند یک دفعه قبلا اینجا امده بود

یکم که گشت توانست کلید را پیدا کند بعد از باز کردن در

با مکث داخل اتاق شد

میترسید مبادا کسی داخل باشد

اما وقتی با سالن خالی مواجه شد خیالش اسوده شد

از محل تمرین گذشت

سالن دور زد و رفت سمت یه راهروی باریک

جلوتر که رفت چندتا در دید

جلوی یکیشون یک نفر ایستاده بود مشخص بود نگبانی میدهد

با دیدن خاله به سمتش امد

_خانم نعیمی شما اینجا نباید بیاین

خاله هول زده گفت: ببخشید راهو گم کردم

نگهبان مشکوک نگاهش کرد

این پیر زن چی میگفت ؟

کسی که وارد سالن مخفی زیر ویلا شده مگر میشود گم شده باشد؟

خاله حس کرد سوتی داده

_ببخشید من میرم

و به سمت سالن تمرین برگشت که همان نگهبان دستش را گرفت

خاله هم نامردی نکرد میله ای که نزدیکش بود و برای تمرین افراد گارد استفاده میشد برداشت و ناغافل به نگهبان زد

نگهبان که اصلا توقع همچین حرکتی نداشت بیهوش افتاد زمین

خودشو به سرعت به در رساند زورش نمیرسید در را باز کند

درواقع اصلا نمیدانست چه طور در را باز کند

_مهدی...پسرم اونجایی؟

حدسش درست بود با صدایی که از اون طرف امد خیالش راحت شد

_خاله.. اینجا چیکار میکنی؟

_اینارو ول کن پسرم درو چطور باز کنم؟

_کناردرو نگاه کن یه جا هست ... بین میتونی کارت پیدا کنی

خاله سراغ نگهبانی که ناکارش کرده بود رفت و بعد از گشتن جیب هایش یه کارت کوچک سفید پیدا کرد

برگشت و در اتاق باز کرد حجم این همه استرس برای خاله زیاد بود

مهدی با دیدن خاله محکم بقلش کرد

_اخ قربون خاله خودم بشم...

کارت از دستش گرفت و دستبند BEST رو هم که به دستش زده بودن باز کرد

هر دو به سمت در خروجی رفتن که مهدی با دیدن نگهبان بیهوش شده

با تعجب زیاد گفت: کار شماست؟

_بله دیگه وقتی دوتا پسر تبدیلیشونده بزرگ کنی همین میشه دیگه

مهدی لبخندی بهش زد: زودباش باید امیر حسین پیدا کنم

با یاد اوری اسم امیر حسین خاله چنگی به صورتش زد: وای مهدی امیرحسین داره برمیگرده تهران

با این حرف مهدی دست خاله رو ول کرد و با نهایت سرعت شروع کرد به دویدن

وای که اگر دیر برسد

هوا کاملاً تاریک شده بود

به سرعت به سمت در خروجی دوید اما دیر رسیده بود ماشین انها خیلی وقت بود که حرکت کرده بودن

نگهبانا با دیدن مهدی به سمتش آمدن

مهدی به سرعت به سمت ماشینش که گوشه ای پارک شده بود رفت

سوار شد و قبل از اینکه نگهبانا بهش برسند از ویلا زد بیرون

با تمام سرعت به سمت جاده میروند

دعا دعا میکرد از همین مسیر رفته باشد

ای کاش گوشیش همراهش بود

بعد از گذشت یک روب ماشینشون دید از خوشحالی خدارو شکر کرد

امیرحسین روی صندلی عقب نشسته بود و مختاری و یکی از محافظا جلو نشسته بودن

امیر حسین با صدای بوق های پی در پی برگشت عقب

با دیدن ماشین مهدی رو کرد سمت راننده:زود باش نگه دار

مختاری از دیدن ماشین مهدی پشت سرشون وحشت کرد رو کرد سمت راننده :نه نگه ندار اقای رادمنش شما دیرتون شده باید زودتر برگردید عمارت

امیرحسین با اخم وحشتناکی گفت:گور بابای عمارتم کرده گفتم نگه دار تا سگ نشدم

راننده تا خواست کنار بزند ماشین مهدی با سرعت زیاد جلویshan پیچید

رانند سریع زد تو ترمز

امیر حسین از تو ماشین پیاده شد همزمان مختاری ام از ماشین پیاده شد

مهدی با صورت برزخی امد سمتشون

امیرحسین :چته پسر هیچ معلوم هست کدوم گوری بودی

مهدی بدون توجه به امیرحسین مستقیم رفت سمت مختاری و چنان مشتی به صورتش زد که دستش درد گرفت

امیرحسین با تعجب بهش نگاه میکرد:این کارا چیه چیشده

مختاری خواست بلند شه که مهدی از یقش گرفت و کوبیدتش به شیشه ماشین

امیر حسین دست مهدی گرفت:چته سگ شدی چرا میزنیش

مهدی:لیاقتش مرگه اما حیف که باید بریم

دست امیرحسین گرفت و به شدت کشید و به سمت ماشینش رفت

_جون به لبم کردی چیشده

مهدی داد زد: سوار شو امیر اگر میخوای خواهرتو نجات بدی فقط سوار شو... تو خیلی چیزا رو نمیدونی
تو را میگم فقط سوار شو

.....

(روسلا)

به ساعت نگاه کردم نزدیک غروب خورشید بود اروم کارت رو نزدیک دستم بردم و دستبند از دستم
دراوردم

تصمیمو گرفتم ... کاری که شروع کردم باید تموم کنم

با باز کردن دستبند قدرتمو حس کردم حس شیرینی بهم داد

به سمت در رفتم و با قدرتم بهش ضربه ای زدم که کلا از جاش درآمد

یک نگهبان جلوی در بود که وحشت زده به سمتم حمله کرد که یه لگد زدم به شکمش

افتاد زمین و از درد ناله کرد دوباره برگشتم تو اتاق میدونستم بهمن هم نگاهم میکنه هم صدامو
میشنوه

+بیا کاری که شروع کردی تموم کنیم ...اگر جرعت جنگیدن با منو داری پشت ویلات منتظرتم

به سمت در خروجی رفتم راحت تر از اونی که فکرشو میکردم باز شد

توقع داشتم یه لشکر ادم بریزن سرم اما خالی بود

نگاهی به اطراف کردم با دیدن در خروجی به سمتش رفتم خیلی راحت رفتم بیرون

هنوز هوا یکم روشن بود راهمو کج کردم و رفتم پشت ویلا که سر از یه باغ بزرگ دراوردم

باد خنکی میوزید

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم اینجا دیگه اخرشه

با شنیدن صدای قدم های یک نفر اروم برگشتم

_فکر نمیکردم انقدر کله خراب باشی... با این کارت گور خودتو کندی

+شاید من کله خراب باشم ...اما دلم نمیخواد مثل یک بزدل بمیرم

_از جسارتت خوشم آمده ...یه پیشنهاد بهت میدم اگر قبول کنی برای من کار کنی منم میزارم با خیال راحت پیش داداشت زندگی کنی

+هه مگه به خواب ببینی

سریع گارد گرفتم خنده ای کرد و کتشو دراورد و شوت کرد اونطرف

یهو به سمتم حمله کرد خیلی سریع بود

اصلا مثل افرادش یا حتی امیرحسین نمیجنگید

میتونستم حس کنم که چقدر قویه

اون پشت سرهم با شمشیرش بهم ضربه میزد من دفاع میکردم

به سمت گردنش ضربه ای زدم که با شمشیرش جلومو گرفت

برخورد شمشیرامون تو صدای باد گم شده بود

_انقدر که فکرشو میکردم خوب نمیجنگی ...اخ اخ پدرتو نا امید کردی

با این حرفش جری شدم

با تمام توانم یه لگد زدم به شکمش که چند قدم رفت عقب اما نیافتاد

+جنگیدن واقعی بهت نشون میدم

پشت سرهم بهش ضربه میزد من جلو میرفتم و اون عقب باز خواستم یه لگد دیگه بهش بزنم که پامو

گرفت بد پیچوند پرت شدم زمین

با این که پام درد گرفته بود سریع پا شدم

_داری خستم میکنی ...وقتشه کارتو تموم کنم

اینو گفت و شمشیرشو فرو کرد رو زمین

شیف داد

انقدر سریع این کارو کرد که موندم

مار سیاه کابوس هام الان جلوم بود بزرگ تر از اونی بود که تو خوابم دیدم

خشمگین دهنشو باز کرد و به سمت حمله کرد که سریع جاخالی دادم و جای من درخت گرفت و از جاش کند

دیگه وقتش بود منم شیف دادم

بال هامو باز کردم پریدم بالا وقتی به سرش رسیدم تو صورتش با خشم داد زدم: همه زورت همین بود؟

با چشمای ترسناکش نگاهم میکرد

زبونشو از دهنش بیرون آورد و تیس تیزی کرد

ترسیده بودم

یهو به سمتم حمله کرد که رفتم بالا

قدرتمو از شاخم هدایت میکردم

از پشت سر چندید گوی آتش روش پرتاپ کردم

جسه بزرگش باعث نقطه ضعفش شده بود چندتاش خورد به کمرش که پولکاش سوخت

دور زد با دمش بهم کوبید که تعادلم از دست دادم افتادم زمین

روی زمین خزید امد سمتم از چشماش خون میبارید

خواست نیشم بزنه که دوباره بالمو باز کردم و رفتم بالا پشت سر هم بهم ضربه میزد و من جلوش دفاع میکردم

بسته هرچی ضعیف بودن

مرگ یه بار شیونم یه بار رفتم جلوی صورتش با تمام وجودم قدرتمو جمع کردم

همزمان که با تمام قدرتم بهش ضربه زدم با داد گفتم: این به خاطر مادرم

ضربم مستقیم خورد به صورتش که فریادی از درد زد رفت عقب تر

یکی دیگه زدم و فریاد کشیم :اینم به خاطر پدرم

اینبار یکم عقب تر رفت و خورد به ساختمان نیمه کاره که وسط باغ بود

کل ساختمان ریخت

بال هامو به هم زدم و رفتم جلو تر با گریه گفتم:اینم به خاطر خاله زهرامم

بهمن با تمام جسه افتاد زمین و فریادی از درد کشید

هنوز زنده بود اما هم صورتش و هم بدنش خونی بود

روی زمین فرود ادمم و شیف دادم شمشیرمو دستم گرفتم رفتم بالاسرش

کمی روی زمین خزید

با اشک نگاهش میکردم

+وقتشه انتقام خانوادم ازت بیگرم

بهمن بی حال کمی سرشو تکون داد :تتو بردی...م..منو بکش

شمشیرمو کمی بردم بالا

_ام..اما ..میخوام ...بدونی ...م...من واقعا....ع..عاشق ...ما..مادرت بودم

+دهنتو ببند تو هیچ حسی بهش نداشتی

_ت.....تمومش کن

چشمامو بستم زودباش روسلا تو جنگ بردی شمشیرمو بردم بالا

با تمام قدرت خواستم بهش ضربه بزنم اما من نمیتونم

من مثل اون نیستم حرف های بابا امد تو ذهنم:روسلا نزار حس انتقام نابودت کنه

شمشیر رفته رفته اوردم پایین نه نمیتونم من ادمکش نیستم

_روسلا....

با صدایی که شنیدم با بغض برگشتم سمت برادرم

امیرحسین با وحشت نگاهم میکرد

از دیدنش خوشحال بودم

امیرحسین لبخندی بهم زد شمشیرمو انداختم زمین و تا یک قدم به سمتش رفتم با درد وحشتناکی که تو پهلوم پیچید نفسم رفت

بهمن محکم پهلوم رو گاز گرفت و نیشش تو بدنم فرو کرد

امیرحسین: نهههه...روسلا

نیششو از پهلوم دراورد که افتادم زمین

بهمن شیف داد:گفتم که باید منو بکشی

امیرحسین عصبی شمشیرو ظاهر کرد و به سمت حمله ور شد شاید من بهم زخمی کرده بودم اما هنوزم قوی بود اون به تنهایی شانسی در قبالش نداشت ..باید همون موقع میکشتمش

چشمام داشت سیاهی میرفت درد پهلوم وحشتناک بود

اما با چشمای نگرانم زول زده بودم به برادرم

(امیرحسین)

توراه با اخم به حرف های مهدی گوش میکردم

انگار صبح زود وقتی داشته بیرون میرفته

تصادف میبینه که در مخفیة سال بازه و حس فضولیش کار دستش میده

به ویلا که رسیدیم چندتا از نگهبانا جلومون سبز شدن باهاشون درگیر شدیم که فرهاد امد امد سمتمون و با داد گفت:امیر رفتن باغ پشت ویلا

مهدی گفت:اینا با من تو برو

نگاهی بهش کردم وقت صبر نبود با تمام توانم شروع کردم به دویدن

وقتی به پشت ویلا رسیدم از صحنه رو به رو شکه شدم

+روسلا..

برگشت سمتم

اما ای کاش تمومش میکرد و نمیزاشت بهمن زنده بمونه

.....

+چه طور تونستی خانوادم بکشی...این همه وقت بهم دروغ گفתי

بهمن با تمام قدرتش باهام میجنگید از عصبانیت نمیتونستم خودمو کنترل کنم

_تو باید ممنون من باشی من کسیم که تو رو بزرگ کرد نمک شناس..من ازت مراقبت کردم من ازت یه مرد ساختم

یکم به سمت عقب هولم داد:مرد؟هه من فقط برات یه وسیله بود ..یه وسیله واسه جنایت هات

ضربه محکمی قفسه سینم زد که تعادلم از دست دادم و خوردم زمین

خواستم بلند شم که لگدی به شکم زد از درد به خودم پیچیدم

_زحمات چند سالم به خاطر اون دختر از بین رفتمن به خاطر قدرت برادرمو کشتم..زنمو کشتم...بچم از خودم دور کردم

با درد گفتم :ت..تو احتشام کشتی مگه نه؟کار پیمان نبود...برای همین مختاری نداشت پیمان زنده بمونه چون اون میخواست بگه از تو چه کتافط کاریایی کردی

تو از یه حیونم پست تری

با این حرفم عصبانی شد یه لگد دیگه به کمرم زد که دیگه اخم درامد

_اره کار من بود...چون احتشام خیانت کرد ...میدونی امیر اون روز احتشام امده بود تا جلوی منو بگیره تا برادرمو نکشم اما دیر کرد بعد از اون جریان فقط به خاطر تو مهدی تو عمارتم موند ...اون قرار بود خواهرتو بکشه اما نکرد ...از اولم نباید خواهرت زنده میموند

از درد نفس نفس میزد

شمشیرشو گذاشت رو گردنم:این همه سال نذاشتم بفهمی تا بتونم ازت استفاده کنم

با کشتن برادرم انجمن مطیع خودم بکنم

اما تو هو خواهرت همه چیو خراب کردی

_نگران نباش تورو که بکشم خواهرتم میاد پیشت

با نفرت نگاهش میکردم

چشامو بستم و منتظره ضربه بودم اما هیچ اتفاقی نیفتاد

چشامو باز کردم

شمشیر از دست بهمن افتادروسلا شمشیرشو از پشت تو کمر بهمن فرو کرد

روسلا:شاید خانوادم کشته باشی اما نمیزارم برادرمو بکشی

بهمن درست جلوی چشم های من افتاد زمین وچشماشو بست

به روسلا نگاه کردم که روی زمین زانو زد

اروم تو جام تکنون خوردم خیلی درد داشتم

یه نگاه به چهرش کردم و لبخندی بهش زدم

بی حال نگاهم کرد و شروع کرد به سرفه کردن

اما خونی که بالا آوردزندگیم نابود شد

با بهت نگاهش کردم

قبل از این که با پهلوی زمین بخوره خودمو بهش رسوندم

بغلش کردم سرشو به سینم فشار دادم و زل زدم تو چشای مشکی قشنگش

+نه روسلا...این کارو بامنه نکن

یه لحظه چشمم افتاد به مهدی که
با چشمای گرد شده نگاهمون میکرد
چشماش بین ما و جسد پدرش در نوسان بود
ملتمسانه نگاهش کردم
برخلاف تصورم دوید سمت من
کنار روسلا زانو زد
روسلا دستشو که گذاشته بود رو پهلوش برداشت
خونی بود
دیگه اشک چشمامو پر کرد.خدایا من چیکار کردم
با داد گفتم:روسلا چرا!...چرا وقتی امدم نگفتی کی هستی ..چرا اینکارو باهام کردی
روسلا لبخندی با تمام بی حالیش زد
_چقدر...دلم برات تنگ شده بود ...چقدر ارزوی دیدن دوبارتو داشتم
قطره اشکی از چشمام چکید
اون دستش که خونی نبود آورد بالا و اروم رد اشکو پاک کرد
با دستم دستشو گرفتم و چسبوندم به صورتم
_گریه نکن..امیر...اب از سر من یکی گذشته...اگه بهت م..میگفتم توروهم از د..دست میدادم
بیشتر به خودم فشارش دادم
+نمیدونی چقدر دلم برای صدای خنده هات تنگ شده ...

لبخند دیگه ای بهم زد دستشو از صورتم آورد پایین و اروم برگشت سمت مهدی

تمام مدت مهدی با حال خراب نگاهمون میکرد

_توام...خی..خیلی...عوض شدی...ی.یادته آخرین باری که هم.همو

یهو شروع کرد به سرفه کردن

مهدی دستشو گرفت و فشار داد و با بغض اشکاری گفت

_هیچی نگو...میدونم خیلی خوشگل شدم

روسلا یکم از لبش خونی شد

_مهدی...میخوام برام کاری کنی

مهدی که سعی میکرد اروم باشه

_تو جون بخواه ابجی

_خوب میدونم که این...ز..زخم پادزهر نداره...ا..اگه من نتونستم...ق..قو..ل

بده...م..مرا..قبش باشی

مهدی با دستش اشکشو پاک کرد

_من که مراقبش هستم ..اما باید خودت مراقبش باشی واسه خودش خریه...هرکسی نمیتونه

مراقبش باشه

لبخند کم جونی زد و برگشت سمت من

_با..ید..یه چیز...ی...بهت...ب..بگم...م..من..

چشاشو بست و دستش از دست مهدی افتاد

ناباورانه نگاهش میکردم

+ نه .. روسلا هی چشاتو باز کن

داد زدم: لعنتی چشاتو باز کن ... حرفتو هنوز بهم نزدی بلند شو

به خودم فشارش دادم

هق هق زدم

+ خدایا نمیتونم ... ازم نگیرش

انقدر حالم بد بود که متوجه نشدم فرهاد و مهدی سعی میکنن

به حرفاشون گوش کنم

+ تقصیر منه ... تقصیر منه که اون مرد

فرهاد یقمو گرفت و محکم تکون داد و با داد گفت

_اون هنوز نمرده .. اما اگه میخوای بمیره همین طوری به گریه زاری الکیت ادامه بده

+ ی.. یعنی چی که نمرده ؟

_بهت توضیح میدم اما زود باش باید ببریمش بیمارستان ... به انجمن خبر دادم بلند شو

نمیدونم چه طوری روسلا رو بغل کردم سوار ماشین شدیم مستقیم رفتیم بیمارستان انجمن که زیادم دور نبود

فقط وقتی به خودم ادمم که پشت اتاق عمل به دیوار تکیه داده بودم و روزمین نشسته بودم

هزارتا فکر و خیال تو سرم بود

بغض تو گلوم داشت خفم میکرد

مهدی با یک لیوان اب امد کنارم

یه نگاه به چهره ماتم زدش کردم

اب از دستش گرفتم

تازه به اطراف نگاه کردم دیدم خاله ام اینجاست

_امیر...پاشو بریم یه بادی به کلت بخوره

لیوان اب تو دستم چرخوندم

لباسم یکم خونی بود با دیدنش حالم بدتر میشد

+خوبم

_معلومه چقدر خوبی

دستمو گرفت و بلندم کرد

نمیخواستم برم اما دنبالش کشیده شدم

تو سرویس بهداشتی ابی به صورتم زدم

وقتی امدم بیرون مهدی یه دست لباس گرفت سمتم

_برو عوض کن

+همینا خوبه

اخمی کرد و لباسارو داد دستم و هولم داد تو دستشویی

_گفتم عوض کن

با بدبختی لباسمو عوض کردم و امدم بیرون

برام جالب بود که بیمارستان چرا انقدر خلوته

هرچند دقیقه چندتا پرستار گوشه ای جمع میشد و پچ پچ میکردن

برگشتیم سمت اتاق عمل که با امدن دکتر بخش از اتاق

منو مهدی به همراه فرهاد خاله ریختیم سر دکتر بدبخت

البته هیچ کس جز من حرف نزد

+چیشد دکتر...حالش خوبه

دکتر یه نگاه کلی بهمون کرد

_اقای رادمنش ماهمه تلاشمون کردیم دیگه بستگی به خود مریضتون داره

332

+یعنی چی؟

_این طور که ما فهمیدم یا مقدار سم کم بوده یا همراهش پادزهرم مصرف شدهبدنش داره میجنگه
....فعلا رفته تو کما اگه تا فرداشب بهوش نیاد.... دیگه هیچ وقت بهوش نمیاد...کی بهشون حمله کرده
...از چه نژادی بود

سکوت کردم چی بهش بگم بگم عموم؟

حالم بدتر شده بود

+م..میشه ببینمش؟

_بله یه ده دقیقه دیگه میارنش بخش میتونید برید ببینیدش ...الان فقط باید دعا کنید

دکتر از کنارمون رد شد و من دنیا رو سرم خراب شد

مهدی زیر بازومو گرفت و کمک کرد بشینم رو صندلی

فرهاد امد کنارم نشست

+فرهاد...یعنی چی که پادزهر همراهش مصرف کرده من درک نمیکنم

با درد چشامو بستم و با ناله گفتم: نمیفهمم اینجا چه خبره

_ توضیح میدم... من پادزهر بهش دادم

چشام گرد شد

+کی یعنی چی؟

باغم نگاهم کرد: بعد از ملاقاتش با تو من رفتم دیدنش ... من بهش کارت دستبندشو دادم و گفتم غروب
گارد از ویلا میره ...

سکوت کرد

+از کجا میدونستی که این طوری میشه؟ یعنی درست کرد پادزهر خلاف قانونه و خیلی طول میکشه از
کجا گیر اوردیش

سکوت کرد یه نفس عمیق کشید و ادامه داد: من درست کردم احتشام ازم
خواست... اولین دفعه که دستگاه های عمارت اون دختر ردیابی کردن احتشام فهمید اون خواهرته ...
اما نمیتونست کاری کنه

بهمن فکر میکرد شانزده سال پیش احتشام خواهرت کشته ... اما اون نتونست
به اندازه کافی عذاب وجدان به خاطر اینکه دیر رسیدنش داشت چون نتونست جلوی بهمن بگیره تا
خانوادتو نکشه...

یه همچین روزی پیشبینی میکرد

تنها راه نجات هر دوتای شما کشتن بهمن بود

و فقط روسلا انقدر قدرت داشت که بتونه اونو بکشه

وقتی من برای بررسی وضعیت جسمیش به زندان رفتم پادزهر بهش زدم

اما نمیدونستم ممکنه چقدر زهر وارد بدنش بشه

اصلا پادزهر کافی هست یا نه...

میدونستم بهمن نمیتونم با شمشیر بهش صدمه بزنه

اما با زهرش...

احتشام برنامه اینارو ریخت و یه روز قبل مرگش دوتانامه بهم داد میدونست بهمن بهش شک کرده و دیریا زود اونو میکشه

باغم ادامه داد

تو یکیش توضیح داد بود که باید چیکار کنم... کار نیمه تمومشو تموم کنم

ما باید حساب شده عمل میکردیم

و پاکت دوم برای تو بود

با بغض نگاهش کردم مهدی ام دست کمی از من نداشت

پاکت نامه ای به دستم داد

لرزون پاکت ازش گرفتم

مهدی: باید به ما میگفتی.... میتونستیم کمک کنیم

فرهاد سرشو انداخت پایین: نمیشد... اگر بهتون میگفتم نقشه ها بهم میریخت ...

گفتم که فقط روسلا اونقدر قدرت داشت تا ازیس بهمن بریاد اگر تو یا امیر باهاش درگیر میشدید صد درصد میمردید

سکوت کرد

دستشو رو شونم گذاشت و ازجاش بلند شد

_من میرم کارای روسلارو انجام بدم میخوان منتقلش کنن بخش

با چشمام رفتنشو نگاه کردم اروم پاکت بازکردم

چندتا تیکه کاغذ و یه نامه داخلش بود

نامه رو از توش دراوردم که لاش یه عکس سه نفر بود

با دقت به عکس نگاه کردم

احتشام، پدرم و یه مرد دیگه که نمیشناختم

متن نامه این بود

باسلام

پسر عزیزم امیدوارم وقتی این نامه رو میخونی حال خودت و البته خواهرت خوب باشه

نمیدونم از کجا شروع کنم

از کجا بگم فقط میتونم بگم متاسفم

به خاطر نامردی هایی که در حق تو و خانوادت کردم

من از فرهاد خواستم کمکت کنه

بهمن ادم خطرناکیه همیشه راحت شکستش داد

منو و پدرت و بهزاد باهم دوست بودیم

من خواهرتو به بهزاد سپردم تا ازش مراقبت کنه

تو این همه سال روزی نبوده که به خاطر گذشته افسوس نخورم

نمیدونم دربارم چه فکری میکنی

اما میخوام بدونی از ته ته قلبم به خاطر همه چیز متاسفم

لیاقت بخششت رو ندارم

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که تونستم با رضایت خود بهمن تمام اموالشو به اسم تو و مهدی بزنم

الان تو مالک کل دارایی هاش هستی

هرچند با شناختی که ازت دارم مطمئنم نگهش نمیداری

فقط یه توصیه بهت دارم... اگر موفق شدید که از شر بهمن خلاص شی همراه مهدی یه مدت کوتاه از ایران برید

دشمنای بهمن خیلی زیاده

قطعا با فهمیدن خبر مرگش برای انتقام سراغ جفتتون میان

یه مدت نبودن بهتر از یه عمر نبوده

به امید روزی که خوشبخت کنار خانواده باشی

احتشام.

با خوندن نامه نگاهی به بقیه کاغذ های توی پاکت کردم

درست بود یه وکالت تام به همراه امضا بهمن

رسم کل دارایی هاش به اسم من و مهدی بود

مهدی نامه رو ازم گرفت و مشغول خوندن شد هیچ کدوم از اون دارایی ها برام مهم نبود

هیچ کدومشون

از جام بلند شدم که چند نفر از اعضای انجمن از طبقه پایین آمدن بالا

از دیدنشون ترسیدم الان به اینا چی بگم

خواستم خودمو بزنم به اون راه که

_اقای رادمنش صبر کنید

بخشکی شانس

دو نفرشون از کله گنده های انجمن بودن

+سلام اقای مبینی

باهام دست داد :سلام پسرم شما ها حالتون خوبه؟شنیدم به عمارت بهمن خان حمله شده ...ماههم به

سرعت خودمون رسوندیم

حوصله نداشتم باهاشون حرف بزنم

داشتم پر پر میزدم که برم دیدن روسلا

مهدی از جاش بلند شد و امد سمتمون :سلام ...امیرجان شما برو بخش من با اقای مبینی حرف میزنم

باچشم و ابرو حالیم کرد که زود باش فرار کن

با چشمم ازش تشکری کردم رفتم سمت بخش

فرهاد جلوی در ایستاده بود و با دکتر حرف میزد

با دیدنم دست از حرف زدن کشیدن

+میشه برم تو؟

فرهاد دستشو رو شونم گذاشت:بله که میشه

خواست از کنارم رد بشه که گفتم:از انجمن امدن خودتون دست به سرشون کنید حوصله هیچ کس

ندارم

فرهاد سری تکون داد رفت

با دست های لرزون در اتاق باز کردم

بعد از مدتا خواهرم پیدا کردم

اروم کنارش رو صندلی نشستم

دستشو تو دستم گرفتم و فشار دادم

+روسلا...قربونت برم...تروخدا زودتر خوب شو.....منوبیین ...بیین چقدر حالم بده

اشکامو با دستم پاک کردم

+یه عمر با عذاب این زندگی کردم که چرا تنهات گذاشتم....ق..قول دادم برگردم اما...اما

برنگشتم...میخوام برات جبران کنم...

خنده تلخی کردم:هنوز صدای خنده هات تو گوشه ..آخرین صدایی که ازت به یاد دارم

با حق حق گفتم:تروخدا برگرد تنهام نزار...عذابم نده نزار چشم به راهت باشم...

(پیام نویسنده:این قسمت احساسیه برای درک بهتر این قسمت میتونید اهنگ دانلود کنید و بعد همراهش متن بخونید.اهنگ عذابم نده از علیشمس و میلاد کیانی)

همین جوریش یه شهر باهام بده

تو سمت من باش عذابم نده

بی تو کاش این ساعت نره

که کل سال باتو واسم کمه

(سرمو گذاشتم رو دستش ،از ته دل گریه کردم:ترو خدا روسلا بهم یه فرصت بده)

همین جوریش یه شهر باهام بده

تو سمت من باش عذابم نده

چشم به راه، طاقت کمه

اون بی تو ترسیدو، باخت از همه

(+یادته چقدر هوامو داشتی؟ یادته طاقت دوریتو نداشتم؟)

نمیبینی وابسته ای؟ دیونه ی ماتم زده

نمیبینی حالم بده، منو به تنهایی باز عادت نده

چرا، گذشته اب از سرت؟

دلم تنگه، صدا خندته

(+برگرد... منو دوباره تنها نزار ... میدونی که دیگه هیچ کس برام نمونده برگرد منو ببخش)

نمیبینی وابسته ای؟ دیونه ی ماتم زده

نمیبینی حالم بده، منو به تنهایی باز عادت نده

چرا، گذشته اب از سرت؟

دلم تنگه، صدا خندته

با دستی که روی شونم نشست سر بلند کردم

با دیدن خاله که با لبخند تلخی نگاهم میکرد دست بردم سمت صورتم

،خیس خیس بود

دستمالی بهم داد و امد کنارم نشست

+یعنی خوب میشه؟

خاله نگاهی به چشمای خیسم کرد:اگه خدا بخواد معلومه که میشه ...امیدتو از دست نده

+ من خیلی اشتباه تو زندگیم کردم ...

لبخندی بهم زد: خدا بنده هاشو دوست داره

+اگه داشت چرا این همه بلا سرم آورد؟اگه روسلا بمیره به خودش قسم خودمو میکشم

_کفر نگو ...حتما حکمتی توش بوده

سکوت کردم

بعد از چند دقیق خاله گفت:چرا از خودش کمک نمیخواهی؟

+مگه خدا منو اصلا یادشه...با کدوم رو برم سراغش

خاله دستمو گرفت

برگشتم سمتش

_از یکی بخواه..... برات واسطه گری کنه

+از کی؟

لبخندی زد: برو مشهد

.....

تو حرم چند ساعتی میشد که نشسته بودم

همون دیشب یه بلیط هواپیما گرفتم و امدم مشهد اولین بار تو زندگیم بود که امدم

تو حیا ط نشسته بودمو زل زده بودم به گنبد طلایی

انقدر دردل با اقا کردم ..انقدر ازش کمک خواستم انقدر التماس و گریه کردم که خالی شدم

شاید ما موجودات غیر طبیعی باشیم

شاید تبدیلسونده باشیم

شاید دنیامون با دنیای شما فرق کنه اما ماهمون مخلوقات خدا هستیم

حس اینکه برم هتل نداشتم همون جا تو حیات تکیه داده بودم به دیوار و فقط دعا دعا میکردم
معجزه شه

اگر امشب روسلا از کما درنیاد دیگه تمومه

خیلی خسته بودم و به شدت چشمام میسوخت

از همه خواستم که بهم زنگ زنن مگر اینکه خبری از روسلا داشته باشن

یعنی خدا منو میبخشه؟ منی که حتی یه دفعه درست حسابی زیارتم نیامده بودم امدم از اقا خواستم
برام واسطه گری کنه

+یا امام رضا...میدونم گناه کارم میدونم بی معرفتم میدونم اشتباهات زیادی کردم به بزرگیت قسم
پشیمونم...کمکم کن...

اشک چشامو تر کرد:بدترین گذشته ممکن داشتم...پدرم رفت...مادرم رفت...احتشام خاله زهram همه
رفتن..همه رو از دست دادم...تروخدا...تنها کسی که برام مونده رو بهم برگردون...

دستی به چشمام کشیدم خیلی خوابم میامد

کم کم چشامو گذاشتم رو هم

بدبختی سرم درد میکرد

تو خواب و بیداری بودم که دیدم یکی صدام میکنه

_اقا... اقا حالتون خوبه

چشامو باز کردم یه مرد نسبتا جوونی بود فک کنم از خادمه ها بود لباسش یه جوری بود فرق میکرد

دستی به گردنم کشیدم و از جام بلند شدم

+جانم...

_ چرا اینجا نشست... فرش تو حیاط هست برو یه گوشه بشین

+نه مچکرم خوبم... یه نگاه به گنبد کردم " امدم اقا برام واسطه گری کنه و برم"

_ خوب جایی امدی اقا دست رد به هیچ کس نمیزنه... جوابتو میده

سرمو انداختم پایین: ان شالله

لبخندی بهم زد.. از اون لبخندا که به دل ادم بدجور میشینه

_ ناامید نباش

دستی به شونم کشید و اروم اروم رفت سمت خود حرّم

داشتم نگاهش میکردم که گوشیم زنگ خورد: با دیدن شماره مهدی زهرم ترکید ترس اینکه خبر بدی

بهم بده ضربان قلبمو برد بالا

باترس دکمه اتصال زدم

+الو

_الو امیرکجایی..... زود باش باید برگردی

ترسیده گفتم: چیشده؟ روسلا حالش بد شده؟

_ نه روانی علائم حیاتیش برگشته به زودی بهوش میاد

با این حرفش دیگه نفهمیدم چی گفت داره بهوش میاد

خدایا شکر برگشتم رو به رومو نگاه کردم دیدم همون مرد با لبخند نگاهم میکنه

دویدم سمتش که درست برای یه لحظه بین جمعیت گم شد

باید زودتر برمیگشتم

342

یه بار دیگه نگاه به حرم کرم: اقا جون به خدا نوکرتم ... ممنون دست رد به سینم نزدی
با سرعتی که نمیدونم چه طوری پیدا کردم رفتم فرودگاه اولین پرواز برای تهران گرفتم
.....

دیگه هوا تاریک شده بود با سرعت کرایه ماشین دادم خودمو پرت کردم تو بیمارستان
مهدی جلوی در رژه میرفتم

بادیدنم سریع امد سمتم: حالش چه طوره

_خوبه بهوش امده برو ببینش

لبخندی زدم بهترین خبر ممکن رفتم سمت اتاقش که یهو یاد یه چیزی افتادم
برگشتم سمت مهدی: پدر خوندشو خبر کن اسمش فکر کنم بهزاد فرهمند باشه
مهدی سری تکون داد و رفت خاله با لبخند نگاهم میکرد

رفتم تو اتاق دوتا پرستار داشتن بهش امپولی میزدن دیگه دستگاه زیادی بهش وصل نبود فقط یه
دستگاه اکسیژن بود

بعد از اتمام کارشون یکیشون گفت: دستگاه اکسیژن اصلا جدا نکنید بعد رفت بیرون

منم زل زدم تو چشماش و اروم دستشو گرفتم

پلکاش لرزید و چشماشو باز کرد

نمیدونستم باید چی بگم فقط بهش زل زده بودم دستمو فشاری داد که لبخندی بهش
زدم: میدونی چقدر نگران بود؟

قطر اشکی از چشماش چکید که با دستم پاکش کردم

+زود خوب شو

بلند شدم و پیشونیشو نرم بوسیدم

سرشو نوازش کردم که مهدی ام امد تو خیلی مدیونش بودم امد کنار تخت نشست و با خنده گفت: دختر عین داداشت فقط بلدی ادمو سخته بدی یعنی من اگه از دست شما کچل بشما پول کاشت مو رو از حلقوم این امیرحسین میکشم بیرون

روسلا زیر دستگاه لبخندی زد

+کم چرت و پرت بگو

_من چرت و پرت میگم؟ ببینم من کچل شم خوشگلیم از بین بره کی پاسخگوه؟ اونوقت نمیتونم زن بگیرم حالا تو زن من میشی؟

با این حرفش چشم گرد شد

از ته دل خندیدم بعد اون همه اتفاق خندیدم

روسلا اروم دستشو برد سمت ماسک اکسیژن و برداشتش خواستم جلوشو بگیرم که با دستش دستمو گرفت: داداشی ... من میبخشمت د..دوست .. دارم

دوباره ماسک گذاشت رو دهنش

با خوشحالی نگاهش کردم

با ورود دکتر به اتاق از جامون بلند شدیم: چند دقیقه بیرون باشید تا وضعیت ایشون چک کنم +حتما

نگاهی به روسلا کردم: زودی برمیگردم

از اتاق امدیم بیرون که فرهاد امد سمتم: خداوشکر وضعیتش داره نرمال میشه راستش برگشتنش یه معجزه بود

+بهت مدیونم فرهاد تو خیلی کمک کردی

_وظیفه بود

لبخندی زدم برگشتم که باجای خالی مهدی مواجه شدم دیدم رفت سمت حیاط بیمارستان

رو صندلی نشست

اروم رفتم کنارش نشستم

میدونستم دلش خیلی پره اما ساکنه مهدی همین بود همیشه میخندید اما پشت خندهاش هزارتا غم بود +خوبی؟

بدون این که سر بلند کنه گفت:اره خوبم

+مهدی ...من بابت پدرت متاسفم....میدونی درهرحال اون پدرت بود

_من خوبم امیر...اون پدر من نبود فقط اسم پدر یدک میکشید از مرگش ناراحت نیستم فقط دلم به حال مادرم میسوزهفکر اینکه بهمن باعث مرگش شده داره منو میکشه

+میفهم چی میگی

نگاهی به اسمون کردم

+طول میکشه تاحالمون درست بشه

دستمو گذاشتم رو شونش :اما میخوام بدونی تو همیشه داداش منی

لبخند کم جونی بهم زد

_بهتر بریم داخل...وگرنه خاله کلمون میکنه ها

+بریم...راستی...انجمنیا چیشدن ؟یادم رفت ازت بپرسم

_چیزی نشد به لطف فرهاد با یه داستان جریانو ماست مالی کردیم

فقط مشکل الان تویی

با تعجب گفتم:من؟من چرا

_خب طبق تمام کارایی بهمن کرد خیلیا فکر میکنن تو پسر واقعی

همه چیزش به تو رسیده

+گور بابای اموالش... اولن من که هیچی نمیخوام...دومن همش به تو میرسه نه من مهدی اروم
گفت:منم نمیخوام

+پس بیخیالش .. با جسدش چیکار کردید؟

_گفتم که فرهاد درستش کرد...همون دیشب یه خاکسپاری جمع جور گرفت وجریانو جمعش کرد
+خوبه

وقتی برگشتیم داخل جلوی اتاق روسلا یه مرد ایستاده بودن

اون مرده داشت با فرهاد حرف میزد که با دیدن ما هردوشون برگشتن سمت ما
مرده تا برگشت شناختمش

بهزاد بود پدر خونده روسلا بازوش معلوم بود آسیب دیده

+سلام

گرم و مردونه منو تو بغلش فشرد

_سلام...امیرحسین چقدر ماشالله بزرگ شدی

باغم خواصی گفت:خداوشکر که بعد این همه مدت تونستم دوباره ببینمت

از خودم جداش کردم

+ممنون که از خواهرم مراقبت کردی

لبخندی زد

_روسلا مثل دختر خودمه توام جای پسرمی ..

برگشت سمت مهدی

مهدی خواست باهاش دست بده که بغلش کرد

دم گوشش اروم گفت: بابت پدرت متاسفم نیستم اما مادرت خیلی زن خوبی بود

اون بهت افتخار میکنه

بعد از اینکه مهدی از خودش جدا کرد رفت دیدن روسلا

منومهدی رفتیم رو صندلی نشستیم چشم از بیخوابی میسوخت

_امیر میخوای چیکار کنی؟

+میخوام یه سه روز بخوابم

_نه دیوانه منظورم رفتنمونه

+بهش فکر نکن تا وقتی که روسلا کامل خوب نشه که جایی نمیریم اما بعدش یه نهایت سه ماه میریم کانادا پیش رضا ...بعدش برمیگردیم..

رضا بهترین دوست مشترک من و مهدی بود اما چند سال پیش به خاطر خواهرش رفت خارج

مهدی ام مثل من سرشو تکیه داد به صندلی:اصلا دلم نمیخواد برم

+نمیریم بمونیم که ...درواقعه واجبه بریم الان با مرگ بهمن خیلی ها میخوان اموالشو بکشن بالا تنها راه سالم موندن ما از این جریاننا یه مدت نبودنمونه

فقط قبل رفتنمون باید یه خونه برای خاله بخرم

_میگم داری میخری برای منم بخر

+پرو نشوها میزنم لهت میکنم

مهدی خندید سرمو گذاشتم رو شونش و چشمامو بستم

روز بعدش خواهر و البته پسر عمه های روسلا برای دیدنش آمدن

بماند که آرمان میخواست فکمو بیاره پایین ولی خب روسلا براش توضیح داد و خب حل شد

یک هفته بعد روسلا از بیمارستان مرخص شد

تو این مدت خیلی چیزا فهمیدم زندگی خیلی وقتا باهات بازی میکنه

کی فکرشو میکرد این همه سال خواهرم زنده باشه

و من بعد از مدتا بازم طعم خوشبختی بچشم؟

خدا بهم نشون داد نباید ناامید بشم

نباید کم بیارم

خیلیامون اشتباه کردیم

خیلیارواز دست دادیم

بعد از مرخص شدن روسلا من برای خاله یه خونه دو طبقه خریدم ولی طبقه دومشو به اسم مهدی زدم

از اموال بهمن نه من و نه مهدی هیچ چیزی نمیخواستیم

همشو به خیره بخشیدیم

به کمک فرهاد و البته پس انداز های خودمون شرکتمون هنوز پا برجا بود

قرار شد من و مهدی چند ماه از ایران بریم تا سر و صداها بخوابه انجمن اسرار زیادی برای این که قدر تو

به دست بگیرم داشت و من اینو نمیخواستم کشمکشی که بر سر تصاحب جایگاه بهمن به وجود آمد

واقعا رو مخ بود اما برمیگردیم

و اما من روسلا رادمنش بعد از سختی های زیاد تونستم برادرمو پیدا کنم
مهتاب به زودی با ارمین عقد کرد و قراره تابستون سال دیگه عروسی کنن و اما ارمان براش خوشحالم
اون تو انجمن مشغول به کارشد

من قرار شد تا موقعی که برادرم برگرده بازم هم پیش پدرخوندم زندگی کنم
کسی که برام کمتر از پدر نیست و خیلی بهش مدیونم

من همراه امیرحسین برای اولین بار سر قبر مادر و پدرم و خاله زهرا رفتم
هنوزم خیلی چیز هارو به یاد ندارم

اما اینو خوب میدونم خدا تو سخت ترین جاها دست ادم میگیره
تو زندگی ناامید نشید

دنیای ادما و تبدیلهشونده ها باهم فرقی نمیکنه هرجا که برید خدا همون خداست

پایان

به قلم یاسمن.فرح زاد / تابستان ۰۶

@Rosella_empress